

خلوت شبهای تنهایی

نام نویسنده : فهیمه رحیمی

انتشارات پگاه

چاپ اول : ۱۳۸۰

فصل ۱

از پله های زیر زمین چاپخانه بالا آمدم تا در میان ازدحام مردمی که در حال رفت و آمد بودند ، شاید بتوانم سهمی از هوای آزاد خیابان داشته باشم و دوباره به آن دخمه بازگردم . وانت بار برای تخلیه کاغذ درست روبروی چاپخانه پارک کرده بود و راننده به بچه ها در تخلیه کاغذ ها کمک می کرد . مقابل دیوار چاپخانه را دو دستفروش بساط کرده بودند که سمت راستش آقای فری با پهن کردن پارچه برزنتی لباس مردانه وارداتی می فروخت و در سمت چپ آقا خانف کتابهای دست دوم را به کمتر از نصف قیمت حراج کرده بود . کار و بار آقا فری پر رونق تر از آقا خانف بود ضمناً آدمهایی که در کنار بساط کتابفروشی خانف می ایستادند و به عنوان کتابها زل می زدند بیشتر از آن دیگری بود اما پولی که خرج می شد به کاسه مسی آقا فری ریخته می شد . خودم یکی ، دو تایی کتاب از خانف خریدم و با او سلام و علیکی هم داشتم . خانف روی چهار پایه نشسته بود و کتابی در دست داشت و اینطور که به نظر می رسید غرق مطالعه بود . صدای ماشین چاپ در هیاهویی که فروشندگان به راه انداخته بودند گم می شد ؛

« اگر امروز نبری فردا پشیمون میشی ! بدو حراجش کردم ، از ما بخرید به نفع شماست . جگر تو حال میاره خاکشیر . بدو که تموم شد . »

دیدم خانف در میان این سر و صدا غرق مطالعه است . کنجکاو شدم بدانم این چه کتابیست که خانف را از این همه جار و جنجال دور کرده و در خود فرو برده است که نگاهم به مردی افتاد که ایستاده بود و با حسرت به کارگرانی که داشتند آخرین بند کاغذ را پیاده می کردند نگاه می کرد . ظاهرش تمیز و مرتب بود و آنطور که در اولین نگاه حدس زدم سنی حدود بیست و هشت ، نه سال داشت . صورتش اصلاح شده و لباس تنش گرچه ، نوی ، نو نبود اما از بهترین پیراهن و شلواری که داشتم نو تر به نظر می رسید . متوجه شد به او زل زده ام ، نگاهم کرد و لبخندی محو تحویلیم داد و لبخند آشکاری تحویل گرفت . او به گمان اینکه من کسی هستم و به قول بچه ها سرم به تنم می ارزد ، با مشاهده وانت خالی قدم پیش گذاشت و ضمن آن که عرق پیشانی اش را با دستمال کاغذی پاک می کرد ، تموج کنان خسته نباشین گفت و پرسید: کارگر نمی خواین ؟

این بار خوب نگاهش کردم ، توی چشمهای درشت قهوه ای اش نگرانی و تشویش را به وضوح دیدم . در جوابش گفتم :

- ممکنه بخواهیم به درستی نمی دونم چون خودم هم یک کارگرم اما می تونی بری تو دفتر و خودت بررسی .

- دفتر کجاست ؟

- دنبالم بیا نشونت میدم .

در کنارم به راه افتاد و دیدم که از دیدن ماشین آلات و سر و صدای زیاد گیج شده خندیدم و برای اینکه دلگرمش کنم ، گفتم : نترس عادت می کنی .

صدامو نشنید و با صدای بلند گفت : چی گفتی ؟

سرم را به علامت هیچی تکون دادم و بردمش دم در دفتر و با اشاره دست حالیش کردم که اینجاست . مردد ایستاده بود به صورتم نگاه می کرد و با نگاه از من پرسش کرد که آیا کمکش می کنم . دیدم اگر کمکش نکنم چه بسا ممکنه سؤال نکرده پشیمون بشه و برگرده ، این بود که دستگیره در دفتر و پایین آوردم و با دست دیگرم تقریباً هلش دادم تو اما خودم وارد نشدم . همون جا بیرون در ایستادم و از دیوار شیشه ای دفتر نگاهش کردم . دیدم که این پا و اون پا می کنه و چیزی نمونده که فرار را بر قرار ترجیح بده که خوشبختانه آقای مدیر به موقع سرش رو از روی نوشته ای که جلوش بود برداشت و متوجه اون شد . نفس راحتی کشیدم و خواستم برم پی کارم که با آقای رسول ماشین چی که عنوان سر کارگری هم داشت رخ به رخ شدم . آقا رسول پرسید : تو دفتر کاری داری ؟

به علامت نه سر تکان دادم و آقا رسول گفت :

- ماشین خودتو بده به مرتضی و یک سری به صحافی بزن . داود نیومده و ترتیب ها خوابیده .

چشم بلندی گفتم و راه افتادم سوی صحافی . یک زمانی بود که تو کار ترتیب مهارتی داشتی و بهم می گفتن علی برقی . این مال زمانی بود که دوست داشتم به صحاف خوب بشم . اما بعد به لطف آقا رسول یک ماشین چی شدم . ساعت پنج بعد از ظهر که کارم تو صحافی تموم می شد و دست آقا رسول می ایستادم و به عنوان مبتدی کار می کردم و ضمن اضافه کاری ، کار با ماشین چاپ رو هم یاد گرفتم . آقا رسول دوستم داشت و شاید سرگذشت غمبارم موجب شده بود که نسبت به سایر کارگر ها به من بیشتر توجه نشون بده و بخواد از من یک کارگر ماهر بسازه . به هر حال من ماشین چی شدم اما وقتی پای صحافی می لنگید حضورم در صحافی اجتناب نا پذیر بود . موقع ترتیب یک نگاهم به اوراق چاپ شده بود و یک نگاهم به در دفتر . اگر اوراق شماره گذاری نداشتند شش دانگ حواسم می رفت دنبال اون ، اما بدبختانه شماره داشتن سر برگها این امکان را نمی داد . دستم فرزی خود را از دست داده بود و کار کند پیش می رفت . بالاخره انتظار به سر رسید و در دفتر باز شد و جثه او از در خارج شد . کمی این پا و آن پا کرد و با چشم اطراف را کاوید . شاید دنبال من می گشت . سرم را دزدیدم تا مرا نبیند . نمی خواستم خودم را قاطی کنم . لحظه ای بعد که سر بلند کردم دیدم از در بیرون می رفت . اندامش در مقابل در دراز تر به نظر می رسید . نا خود آگاه یاد بابا لنگ دراز افتادم از مقابل در که دور شد حسی موزی به جانم افتاد که بفهمم استخدام شده یا نه . جا گلیسیرینی را برداشتم و به بهانه ریختن گلیسیرین از صحافی بیرون اومدم و رفتم به طرف قفسه . از خودم متعجب بودم و دلیلی برای کنجکاوی نمی دیدم . تا به حال سابقه نداشت که در مورد آدمهایی که به عناوین مختلف وارد چاپخانه می شدند کنجکاوی کنم . این اولین کارگری نبود

که می خواست استخدام شود . از زمانی که در این چاپخانه کار می کردم دست کم پنج شش کارگر استخدام شده بودند که یا ماندگار شده بودند و یا رفته بودند . اما این یکی با همه فرق داشت و فکر منو سخت مشغول کرده بود و تا نمی فهمیدم کارش به کجا رسیده است راحت نمی شدم . جلوی قفسه باز هم با آقا رسول سینه به سینه شدم و او در حالیکه سگرمه هایش را در هم کشیده بود پرسید :

- علی معلوم هست امروز حواست کجاست ؟ چرا جلوی قفسه خشکت زده .
به خود آمدم و گفتم :

- داشتم فکر می کردم که این پسره استخدام شد یا نه .

آقا رسول پرسید : فامیله ؟

سر تکون دادم به نشانه نه . آقا رسول شانه بالا انداخت و گفت :

- پس به تو چه ، پیش به تو می رسه ؟

من هم شانه بالا انداختم و سعی کردم خونسردی نشان بدهم و گفتم :

- ولش کن بابا حالا ما یه سؤال کردیم .

آقا رسول که دید رنجیده خاطر شده ام دست روی شانه ام گذاشت و گفت :

- جوان سر به زیر و مؤدبی به نظر می آمد .

دستش رو گرفتم و گفتم :

- منم اینطور بر داشت کردم . فکر می کنم اولین باریه که داره دنبال کار می گرده . ریخت و قیافش به کارگر ها نمی مونه . خیلی دلم می خواد بدونم آیا استخدام شد یا نه . خود شما که اخلاق منو می دونین من آدمی نیستم که بی خود کنجکاوی کنم و بخوام سر از کار دیگران در بیارم .

آقا رسول با گفتن میدونم ، میدونم ، دستش رو از تو دستم بیرون کشید و گفت :

- تو برو سر کارت تا من برات خبر بیارم . می ترسم کار ترتیب نصفه کاره بمونه .

منم خوشحال برگشتم تو اتاق صحافی و منتظر آمدن آقا رسول موندم . دقیقه ای طول کشید تا آقا رسول از دفتر خارج شد و به طرفم اومد . خواستم از حالت صورتش جواب سؤال رو بگیرم . اما هیچ علامتی در صورتش دیده نمی شد وقتی اومد فقط سرشو داخل اتاق کرد و گفت :

- از روز شنبه میاد سر کار خیالت راحت باشه .

اینو گفت و رفت پی کارش ... با خودم گفتم ، خب فقط یک روز مونده و حواسمو دادم به کار ترتیب . چاپخونه که تعطیل شد یک راست رفتم سلمونی و دادم مو هامو مثل اون کوتاه کردن و فرق سرمو یک وری کج کردم . از سلمونی هم یگراست رفتم حموم بیرون اومدن از اینکه دو مرتبه لباسهای بو بنزین گرفته رو می پوشیدم ناراحت بودم . اما از طرفی هم خوشحال که می تونم روز جمعه رو تا لنگ ظهر بخوابم و دلشوره حموم و سلمونی ندارم . از دم سینما رد شدم یک فیلم جنگی اومده بود رو اکران .

جمعیت زیادی پشت گیشه بلیط فروشی صف کشیده بودند. آگه من به جای قهرمان داستان بودم و مهارت او را داشتم آیا از توانایی هایم به نفع طبقه محروم استفاده می کردم؟ یا این که زور بازویم را فقط توی مکانهای ورزشی به نمایش می گذاشتم؟ از فکرم خنده ام گرفت. چسبیدم به این که اگر پول و پله ای داشتم چه می کردم. اول یک ساختمان چند طبقه می ساختم که زیرش چند تا مغازه داشته باشد و بعد یک چاپخونه بزرگ با چند تا ماشین افست و ملخی و دستگاه برش و بالاخره یک چاپخونه تمام عیار با تعداد کارگران زیاد که همگی از حق بیمه برخوردار باشن و حقوقی که بتونه زندگی راحتی براشون فراهم کنه. مغازه ها رو همگی کتابفروشی می کردم و از هر کتابی که چاپ می شد چه در ایران و چه در خارج وارد می کردم و تمام قفسه ها رو پر می کردم از کتاب تا مشتری جواب نداریم نشنوه و بتونه راحت کتاب بخره و بیره خونه. آقا رسول رو مدیر چاپخونه می کردم و خودم پشت میز یکی از کتابفروشیها می نشستم و از صبح تا شب کتاب می خوندم. آخ که چه کیفی داشت...

سر کوچی که رسیدم با دیدن بچه هایی که پاچه شلوار هاشونو بالا زده بودند و توی گند آب جوب بازی می کردن تمام آرزوهای طلایی ام به باد فنا رفت و یاد فقر و بدبختی خودم افتادم. یک اتاق سه در سه روی پشت بام خانه حبیب گاریچی و غرولند زن پاچه ور مالیدش که دایم یا با همسایه ها دعوا می کرد و یا از آقا حبیب بهونه می گرفت و قشقرق به پا می کرد. همسایه ها عقیده داشتند که اون یک تخته اش کمه و به قول معروف عقلش پاره سنگ ور می داره. اما من با اونها هم عقیده نبودم چرا که اگر اون عقل درست و حسابی نداشت می بایست تو پول شمردن و پول شناختن عقلش نرسد اما چنان حساب و کتابی نگه می داشت که حسابدار بانک هم به گرد پاش نمی رسید. بگذریم وقتی در حیاط رو که همیشه نیمه باز بود باز کردم و با گفتن یا الله وارد شدم مولود خانم هاف هافو داشت پوست باقالی ها رو که کف حیاط ولو بود بانوک جارو جمع می کرد. حدس زدم که باید باقالی ها از اتاق به حیاط پرت شده باشند. سلامی زیر لبی کردم و تند و تیز راه پشت بام را در پیش گرفتم. در اتاقم را باز نکرده بودم که چشمم خورد به آقا حبیب که سر پایی نشسته بود و به دور دست نگاه می کرد و سیگار دود می کرد. وقتی سلامش کردم به خود آمد و جواب سلامم را با صدای محزون داد و بدون اینکه پرسشی کرده باشم گفت:

از دستش به پشت بوم پناه آوردم.

فهمیدم که منظورش زنشه. در حالی که لبخند می زدم پرسیدم:

این بار بهونه ش چیه؟

آقا حبیب رو پا ایستاد و خاکستر سیگارشو یا انگشت تکون داد و همونطور که به گل سیگار نگاه می کرد گفت:

چه می دونم مرگش چیه. حرف حساب که نمی زنه تا آدم بفهمه دردش چیه. از زمین و زمون ایراد می گیره. از بی پولی، از بی رختی از اینکه ملیحه خانم و توران خانم رفتن شاه عبدالعظیم و به اون محل سگ

نگذاشتن و چه می دونم از همه چی . . . به خدا دیگه داره صبرم لبریز میشه و هیچی نمونه دستش رو بگیرم و از خونه بیرونش کنم . آگه از ترس خدا و پیغمبر نبود تا حالا صد باره اینکارو کرده بودم . اما چه کنم به خاطر این دو رکعت نمازی که می خونم می ترسم .

در اتاق رو باز کردم تعارفش کردم داخل بشه و اون هم اومد و یگراست رفت جایی که به اصطلاح بالای اتاق بود و دو تا بالش روی هم حکم پستی را پیدا کرده بود نشست . نفهمیدم کی اون سیگار رو دور انداخته بود . اما تا نشست سیگاری دیگر در آورد و روشن کرد . پیراموس رو بر داشتم گذاشتم کف پشت بام و تلمبه زدم . وقتی نفت توی کاسه ریخت دنبال کبریت گشتم . آقا حبیب که کارم را نظاره می کرد کبریت خودش را به طرفم انداخت و من پیراموس را روشن کردم . دود غلیظی به هوا برخاست . آن قدر صبر کردم تا نفت به اتمام رسید و بار دیگر تلمبه زدم . روشنایی آبی پیراموس را که دیدم کتری آب را گذاشتم روش تا جوش بیاد و چایی درست کنم . تا جوش آمدن کتری کار دیگری نداشتم . رفتم تا کنار حبیب آقا بنشینم که دیدم خاکستر سیگارش را در کف دستش ریخته ، مبادا که زیلوی اتاقم را کثیف کنه . خودم سیگاری نبودم و بالطبع جا سیگاری هم نداشتم . یک نعلبکی بر داشتم و مقابلش گذاشتم . آقا حبیب بدون تشکر خاکسترها را در نعلبکی ریخت و کف دستش را با سر زانو پاک کرد و پرسید :

- کار و کاسبی چطوره ؟

گفتم : ای بدک نیست نون بخور و نمیری در میاد . خدا رو شکر .

آقا حبیب گفت : اما من شنیدم که کار چاپخونه خیلی بالاست و میگن کاغذ سفید میره تو ماشین و بعد پول میاد بیرون .

تشبیه آقا حبیب به خنده ام انداخت و گفتم :

- بله همینطوره ، اما این پول مال صاحب چاپخونس نه مال کارگر .

آقا حبیب به عنوان تأیید حرفم سرش رو پایین آورد و گفت :

- کارگر یعنی حمال مردم .

از این توصیف آقا حبیب دلم گرفت اما به روی خودم نیاوردم چرا که بد هم نمی گفتم و ما نردبان ترقی یک مشت پولدار بودیم که اون ها بالا می رفتن و ما پایین نردبان باقی می ماندیم .

به شوخی گفتم : اما آقا حبیب حالا که من و شما از اون ها بالا تریم و به پشت بام اشاره کردم .

حرفم موجب خنده اش شد و گفت : از این جا به خدا نزدیکتریم .

کتری جوش آمده بود و با ضرب آهنگی تند درش را به رقص در آورده بود . بلند شدم و دو پر چای دم کردم و مجدداً کنارش نشستم . این بار من بودم که پرسیدم کار و کاسبی شما چطوره ؟

آه بلندی کشید و گفت : از وقتی که وانت تو خیابون ولو شده کار و کاسبی ما رو کساد کرده . من تا بخوام گاریمو بر دارم و برسم میدون و هندونه خربزه بار بزنم و دور کوچه ، پس کوچه بیفتم اونهایی که

وانت دارن جنسو فروختن و دارن بر می گردن خونه . اما نا شکر نیستم و به همین هم که دستمو پیش مردم دراز نمی کنم خدا را شکر می کنم .

با گفتن خدا رو شکر بلند شدم و زیر پیراموس را خاموش کردم و کتری و قوری رو آوردم بغل دستم گذاشتم و برای خودمان چایی ریختم . آقا حبیب با دیدن استکان چای سیگار دیگری گروند (روشن کرد) و استکان داغ را به لب نزدیک کرد و قورت صدا داری کشید و به دنبال آن پک محکمی هم بر سیگار زد و گفت :

- دستت درد نکنه امروز زنک لج کرده بود و به بهونه نداشتن قند و چای سماور رو روشن نکرده بود .
گفتم : نوش جان . اما آقا حبیب بهتر نیست کمی هم پای درد دل مولود خانم بشینی و به حرفش گوش کنی شاید تونستی بفهمی که ناراحتیش از کجا سرچشمه می گیره و درمونش کنی .
آقا حبیب تتمه چای رو با صدا سر کشید و محکم توی نعلبکی کوبید و گفت :

- مگه اینکارو نکردم ؟ نه یکبار ، نه دو بار ، صد بار نشستم و پرسیدم به من بگو چرا داد می زنی ؟ چرا با در و همسایه ها دعوا می کنی ؟ چرا به همه فحش و ناسزا می دی ؟ مگه گفت ! مثل کلوخ چشم دار نگام کرد و لام تا کام حرف نزد . وقتی جدی باهاش حرف بزنی لال میشه و هیچی نمیکه . فقط کارش شده این که با خودش حرف بزنه و به زمین و زمان بد بیراه بگه . خدا رو شکر که اجاقش کوره و بچه دار نمیشه . اگر قرار بود چند تا بچه هم بزرگ کنه چی میشد ! چند وقت پیش یکی از همسایه های خدا شناس سر به سرش گذاشته و بهش گفته که حبیب رفته رو تو زن گرفته و سرت هوو آورده از اون روز به بعد حالش بد تر شده و راه می ره به من تهمت می زنه . یکی نیست بهش بگه آخه دیونه من با چیم برم زن بگیرم . پول دارم ؟ جوونی دارم ؟ کار و کاسبی درستی دارم ؟ کی حاضره زن من بشه که تو هفت آسمون یک ستاره هم ندارم . یک زمانی که جوون تر بودم خیال داشتم برم و یک بچه از پرورشگاه بیارم و بزرگ کنم اما گذاشتم تا وقتی که بتونم یک مغازه کوچک اجاره کنم و دیگه دوره گردی نکنم . دوست ندارم بدبختی رو بیارم و بدبخت ترش کنم . خب نشد که بشه و من به آرزوم برسم . سوختم و ساختم و به خدای احد و واحد هرگز بروش نیاوردم که جوونیم مفت و مسلم از کفم رفت . حالا مثل اینکه اون طلبکار شده و دو قورت و نیمش باقیه .

گفتم : پس با این حساب دردش معلومه که چیه مولود خانم از شدت علاقه ای که به شما داره ترس برش داشته و می خواد یک طوری ناراحتی شو بیرون بریزه . چرا ورش نمیداری و با هم نمیرین زیارت . شاه عبدالعظیم که دور نیست . هم زیارت می کنین و هم مولود خانم هوایی تازه می کنه که براش خوبه .

آقا حبیب گفت : می ترسم تو اتوبوس هم لن ترانی بگه و آبروم رو بریزه نه بابا ولش کن .

اما من مصر شدم و گفتم : امتحان نکرده که همیشه داوری کرد .

آقا حبیب سکوت کرد گویی که روی حرفم فکر می کرد . چای دومی را که ریخته بودم لا جرعه سر کشید و بلند شد . بدرقه اش کردم باران نم نم شروع به بارش کرده بود و بوی گاه گل بلند شده بود . پیراموس را داخل اتاق گذاشتم و با گفتن آقا حبیب امتحانش ضرر نداره او را بدرقه کردم . آقا حبیب پله های باریک را در پیش گرفت و پایین رفت .

فصل ۲

آفتاب داشت رنگ می گرفت و معلوم بود که باران پر دوام نخواهد بود . اما همان مقدار باران باریده به همراه بویی که به هوا برخاسته بود در من لذتی آفرید که هوا را با نفسی بلند به جان کشیدم و بدون علت اشکم سرازیر شد . برای گریستن بهانه ای نداشتم شاید این گریه بازتابی از عقده دیرین بود که بی اختیار سر باز کرده بود . آیا این کفر بود که آرزو کردم ای کاش مادر من نیز نازا بود و هرگز مرا به دنیا نمی آورد ؟ اگر کوچکترین محبتی از مولود خانم دیده بودم و اگر سر سوزنی مهر او را به دل گرفته بودم نمی گذاشتم که حسرت به دل روزگار بگذراند . اما حیف که نه تنها مهری از او به دل نداشتم بلکه احساس می کردم که در دنیا از هیچ کس به اندازه او متنفر نیستم و حاضر نیستم حتی با او همکلام شوم چه رسد به اینکه قدمی برای خوشحال نمودنش بردارم . شب و صبح آرامی را سپری کردم وقتی چشم باز کردم که خورشید نهایت حرارت خود را ایثار می کرد از سکوت و سکون خونه متعجب شدم . وقتی برای آوردن آب به حیاط رفتم از بسته بودن در اتاق حبیب آقا دانستم که او به توصیه ام عمل کرده و مولود خانم را با خود به گردش برده است . جرأت کردم و دقایقی روی پله اتاق در بسته نشستم و از سکوت و خلوتی خانه لذت بردم . گلدانهای دور حوض چیده سیراب از آب بودند با خود فکر کردم که در غیبت آنها چه کار می توانم آزادانه انجام بدهم . اولین فکر شستشوی لباسهای چرکم بود چرا که می توانستم . آنطور که دوست داشتم از آب بهره بگیرم با سرعتی حیرت آور به سوی پشت بام دویدم . در حالی که پله ها را دو تا یکی طی می کردم ترس هر آن وارد شدن مولود خانم با من بود . اما این ترس مانع از انجام کارم نشد . با شتاب شروع به شستن کردم و در آب فراوان آب کشیدم و در دل از اینکه سر مولود خانم کلاه گذاشته ام خندیدم و به شهامت خود آفرین گفتم . مولود خانم ظروف و لباسها را هنوز مثل ایام گذشته کنار جوی می شست و از آب لوله کشی جز در مواقع خیلی ضروری استفاده نمی کرد و اگر می دانست که من چند طشت آب شیر مصرف کرده ام بدون درنگ جل و پلاسم را توی کوچه می ریخت و هزار تهمت و افترا به دنبال آن پشت سر من ردیف می کرد . حیاط را از ترس رسوا شدن با آب حوض شستم . پایین رفتن آب حوض دلیل موجهی بود که از آب شیر استفاده نکرده ام . وقتی لباسها را روی بند پشت بام آویختم غنیمت دیگری نیز گرفتم ، و کتری و پارچ و یک قابلمه هم پر از آب شیر کردم و برای ذخیره بالا بردم . حالا مانده بود تهیه غذا که برای فراهم آوردن وسایل باید از خانه خارج می شدم . روی آثار جرم را پارچه سفیدی کشیدم تا اگر کسی از پشت شیشه اتاق بنگرد نتواند آنها را ببیند . در اتاق را قفل کردم و برای

خرید از خانه خارج شدم . ذهنم هنوز پیرامون آب و نهایت استفاده از آن بود . برای غذا دیگر لازم نبود فکر شستشو را بکنم می توانستم در غیبت مولود خانم تا دلم می خواهد آب مصرف کنم . در سبزی فروشی چشمم به تریچه های نقلی و قرمز افتاد . مدتها بود که حسرت سبزی خوردن بر دلم مانده بود . بدون درنگ سبزی و خیار خریدم و به خانه برگشتم . پاک کردن سبزی و شستن آن خودم را به خنده انداخت . اگر کسی به کارم نظارت داشت گمان می برد که با آدم کوکی روبروست که تند تند کار می کند . آشغال سبزی ها را یواشکی توی خرابه بغل خونه ریختم به امید اینکه مرغ و خروسهای ملیحه خانم تا اومدن مولود خانم کلک آشغال سبزیها رو کنده باشن . پوست خیار ها که زیر آب فراوان شسته شده بودند مثل برگ مورد سبز بود و برق می زد . بار دیگر برای خرید ماست تغاری از خانه خارج شدم و در این آمد و رفت ها هر بار نگاهی به اتاق در بسته وسوسه شیر آب خنک در من زنده می شد و چند مشت آب خنک بر صورتم می زدم اینکار گویی شادابی و جوانی را به من ارزانی می کرد . طعم و مزه آب دوغ هنوز پس از گذشت سالیان زیر دندانم هست . شستن کاسه آب دوغ زیر شیر و پر نمودن آن از آبی که زلال بود و خنک چه لذتی به همراه داشت . در دل آرزو کردم که این تفریح تا شبانگاه ادامه پیدا کند و تعطیلی و عیش آن روزم منغص نشود ، خواب نیمروزم تا نزدیک غروب طول کشید و از صدای بلند مولود خانم که مثل ریگ فحش می داد هراسان چشم باز کردم . قلبم شروع به طپش کرد و از باور اینکه مولود خانم همه چیز را فهمیده ستون پشتم تیر کشید . آرام آرام خودم را به لب پشت بام رساندم و از همان جا به گوش ایستادم . بله کار خرابی کرده بودم و مولود خانم آشغال سبزیها را توی خرابه دیده بود و داشت بر پدر و مادر ریزنده آشغال لعنت و نفرین می فرستاد . صدای ضعیف حبیب آقا می آمد که می گفت زن بس کن خدا را خوش نیاید . تنگ غروبی مرده ها را بجنبانی . اما مولود خانم صدایش را رسا تر کرد و گفت :

- چرا نفرین نکنم ؟ همسایه ها اگه عزت و احترام برای مرده هاشون قایل بودند که آشغال نمی ریختن . مگه خودت رو دیوار با زغال نوشتی که لعنت بر پدر و مادر کسی که تو خرابه آشغال بریزه . خب اون کسی که اینکارو کرده مرده هاش براش عزیز نیستن .

تازه در اون وقت بود که یاد نوشته روی دیوار افتادم و آه از نهادم بر آمد . آب دوغ زهرمارم شد . اما کاری بود که شده بود و اگر می خواستم لب باز کنم بقیه قضایا هم لو می رفت . بهتر دیدم شلوار بیوشم و از خونه بزنم بیرون و تا آخر شب برنگردم . از پله ها پایین که اوادم زیر لبی به مولود خانم سلام کردم و می خواستم از در خارج بشم که آقا حبیب صدام کرد : علی آقا .

به ناچار بر جا ایستادم و به سوی حبیب آقا نگاه کردم که در کنار سفره ای کوچک نشسته بود و داشت کله قند سفیدی را که در دست داشت می شکست . به سلامم با لبخندی جواب داد و گفت :

- بیا تو کارت دارم .

اطاعت کردم و به مولود خانم که سینی استکان و نعلبکی دستش بود و خیال وارد شدن به اتاق را داشت تعارف کردم که جلوتر وارد شود و خودم پشت سرش وارد شدم. سماور نفتی به آواز در آمده بود. مولود خانم یگراست به سوی بساط چای رفت و من در کنار اتاق دو زانو نشستم. آقا حبیب به فاصله یک متری من نشسته بود و آثار خنده ای پنهان شده زیر پوستش نمایان بود. بعد از این که حالم را پرسید چشمکی زیرکانه زد و گفت:

- دیدی توفیر نکرد و اینکار هم افاقه نداشت.

نگاهم به مولود خانم افتاد که داشت از قوطی چای دارجیلینگ قدیمی یک پیمانه چای می ریخت تو قوری چینی کمی آب که بست قوری را خالی کرد و بار دیگر آب بست. بوی خوش چای بلند شد و در دل آرزو کردم که یه استکان چایی دعوتم کنند. مولود خانم تکه پارچه سه گوشه را روی قوری انداخت تا چایی زود تر دم بکشد. آقا حبیب حواسم را به سوی خودش کشید و گفت:

- جای شما خالی صبح زود زدیم بیرون و رفتیم زیارت شاه عبدالعظیم و از اون جا رفتیم سید ملک خاتون. بردمش زیارت مگه توبه کنه و دست از فحش و بد و بیراه بکشه. اما هنوز برنگشته شروع کرد.

مولود خانم چشم گردوند و گفت:

- تقصیر منه که فکر شوما رو می کنم تا مگس و پشه چشماتو نو در نیاره.

برای این که قضیه کش پیدا نکنه رو به مولود خانم کردم و گفتم:

- شما کوتاه بیاین حیف نیست مزه زیارت رو به خودتون تلخ می کنین؟

مولود خانم که کسی را پیدا کرده بود درد دل کند پشت به سماور و رو به من نشست و گفت:

- هر روز صبح بعد از نماز جارو و خاک انداز بر می دارم می رم تو خرابه چارو می کنم و آب می پاشم و برمی گردم تا مگس و پشه عذابمون نده. تمام همسایه ها شاهدن که فقط من جارو می کنم و اونها فقط حطش رو می برن. خب خیلی دلم می سوزه اگه پیام بینم کثیفش کردن. اگه تمیز نمی کنن کثیف هم نکنن.

در دل به مولود خانم حق می دادم و این بار فحش و نا سزاش را موجه می دانستم اما چه کنم که خود مقصر بودم و اگر قضیه را کش می دادم دست خودم رو میشد. این بود که گفتم:

- شما زن تمیزی هستین که طاقت کثیفی ندارین. این بارو گذشت کنین شاید دیگه تکرار نشه. خب بگذریم زیارت خوش گذشت؟

مولود خانم سر به زیر انداخت و زیر لبی گفت:

- خوب بود جای شما خالی بود.

و من با صدای بلند گفتم: دوستان به جای ما انشاءالله زیارت مکه و کربلا.

به جای مولود خانم حبیب آقا با گفتن با شمای دوست سخنم را جواب داد و از مولود خانم خواست تا جای بریزد و از شکر پنیری که ره آوردشان بود تعارفم کند . از خانه که خارج شدم خوشحال بودم که قضیه بحمدالله با خوبی و خوشی به پایان رسیده و گند کار در نیامده .

صبح روز شنبه مقابل آینه ایستاده بودم و داشتم موها مو مثل صمصام شانه می کردم نمی دونم چرا دوست داشتم قالب اونو به خودم بگیرم . ما از نظر هیکل شبیه هم بودیم اما از نظر ریخت نه . شاید هم بودیم نمی دونم تفاوت که وجود داشت . اما نا خود آگاه حس می کردم که شبیه هم هستیم . فکر می کردم زود تر از من در چاپخانه باشد . هر چه باشد روز اول کار بود و روز خودی نشان دادن اما بر خلاف تصورم او نیامده بود . با خود گفتم ، سر و صدای ماشینها فراریش داده و رفته پشت سرش رو هم نگاه نمی کنه داشتم فکر اونو از سرم بیرون می کردم که قامت بلندش در آستانه در پیدا شد . بی اختیار دست از کار کشیدم و تماشایش کردم . این بار بدون راهنمایی و ترس تقی به در زد و وارد دفتر شد و دقایقی بعد با آقا رسول از در خارج شد و اومد سمت صحافی . سر برگرداندم و نشون دادم که متوجه او نشده ام . حضورش را حس کردم و سپس صدای آرام سلام و صبح بخیر گفتنش به گوشم رسید . نگاهش که کردم لبخندی مردد شکفتن بر لب داشت دست دراز نمودم و لبخندی شکوفا تحویلش دادم . دلش گرم شد و با تمام صورت خندید . اولین فشردن دستهایمان آغاز گر یک پیوند محکم بود و با این کار زندگیمان بدون آنکه بدانیم به هم گره خورده بود . کار او با پادویی آغاز شد و او پذیرفته بود که برای ترقی می بایست از صفر شروع کند . سر ظهر وقتی با دیزی های آبگوشت از در وارد شد و از کاغذ های باطله سفره ای پهن نمود صدای ماشینها هم خاموش شد و گرسنگان به سفره هجوم آوردند . بچه های صحافی با اکراه قبولش کردن . نه اینکه به حضور او اعتراضی داشته باشن می خوام بگم یک نوع رو در بایستی و کشف کردن اون پیش اومده بود که امری طبیعی بود . عباس جغله با اون روحیه شاد و شلوغ همیشگی اش نتونست زیاد دوام بیاره و سر شوخی رو با آقا رسول باز کرد . آقا رسول مردی جا افتاده بود که در میون بچه ها حکم پدر را داشت . سر بی موی او غالباً سوژه خنده بر و بچه ها بود . مخصوصاً عباس جغله که برای باز کردن سر شوخی از آقا رسول می پرسید که از چه نوع شامپویی برای پر پشت کردن مو هایش استفاده می کند . و همین کلام سر شوخی های دیگر را باز می کرد . آن روز هم عباس جغله با مطرح کردن اینکه آقا رسول بهتر نیست بدی تو مو هاتو خلوت کنن . باب شوخی را باز کرد و آقا رسول با گفتن اینکه چرا اتفاقاً خیالش رو دارم و می خوام بدم باهش برای تو کلاه گیس درست کنن صدای خنده بچه ها رو به آسمان بلند کرد . می دیدم که صمصام با هر گفتگوی بچه ها احساس راحتی و خودمانی بودن می کند و آن دیوار خجالت آرام آرام فرو می ریزد . شوخی های بچه ها با آقا رسول نشانه بی ادبی آنها نبود و این را آقا رسول به عنوان سر کارگر خوب می دانست و تک تک بچه ها برایش عزیز بودند و ما هم به قدری او را دوست می داشتیم که تمام اسرارمان را بدون نگرانی در مقابل او بیرون می ریختیم و خاطرمان جمع بود که از سینه اش هرگز

راهی به زبان باز نمی کند . بعد از نهار کار مجدداً شروع شد و صمصام به جمع آوری سفره پرداخت . آقا رسول از کار صمصام راضی بود و می گفت : خوشم میاد که خود کاره و حرف گیر نیست و مجبور نیستم کوچکترین کار رو به او گوشزد کنم . و به این ترتیب کار صمصام در چاپخونه ما آغاز شد . هنگام غروب وقتی ما از در خارج می شدیم او مشغول تمیز کردن ماشین بود . آقا رسول داشت یادش می داد که چطور با بنزین کار کنه و چطوری تو ماشین مرکب بریزه . یک هفته مثل برق گذشت و در آخرین روز هفته وقتی همه بچه ها دست از کار کشیدن و رفتند من این دست اون دست می کردم تا با او خارج بشم و همینطور هم شد . از چاپخونه که خارج شدیم به خود جرأت دادم و پرسیدم :

- برنامه ات چیه ، مستقیم میری خونه ؟

نگاهی موشکاف به چشمم کرد و گفت : نه میرم دنبال خونه .

به گیج بودن من خندید و فهمید که معنی حرفشو نفهمیدم و اضافه کرد :

- دنبال اتاق می گردم .

پرسیدم : خونه ، خونواده ؟

سایه اندوهی بر صورتش نشست و گفت : قصه درازه ، همین رو بگم که در حال حاضر تنهام و بی جا ! دلم یکهو ریخت پایین و خودمو روبروم دیدم . سکوتی بین ما حکمفرما شد . گویی تو این سکوت داشتیم با خودمون جنگ می کردیم . صمصام با گفتن این که فکرش رو نکن پیدا می کنم . دست پیش آورد تا خداحافظی کنه و بره . دستش رو که گرفتم زبونم بی اختیار گفت :

- بیا با من زندگی کن . من یک اتاق رو پشت بوم دارم . در واقع یک انباریه اما من بهش میگم اتاق . بد نیست یک اتاق سه در سه که هیچی امکانات نداره جز آسمان پر ستاره ، شب و تنور داغ روز ، خونه مال یک دستفروشه که یک روز و روزگاری کارش سکه بود و حالا خودش مونده و یک گاری که با اون دوره گردی می کنه . خودش آدم بدی نیست اما وای به زنش از اون زنهای هاره که نگو . میگن مخش کمی پاره سنگ ورمی داره اما تا به حال گوش شیطون کر پاچه منو نگرفته . اگه با من بیای نشونت میدم ضرری نمی بینی . دوست داشتی با من هم اتاق میشی دوست نداشتی میری می گردی . صمصام لختی به فکر فرو رفت و بعد توی چشمهام نگاه کرد و گفت :

- ما که هیچ وقت خونه نیستیم اما دلم نمی خواد مزاحم تو بشم .

دستم رو گذاشتم رو شونه اش و گفتم :

- این چه حرفیه من از خدا می خوام یک همزیون داشته باشم . راستش منم تنهام و فک و فامیلی ندارم حالا بیا بریم خونه رو ببین توی راه با هم حرف می زنیم .

صمصام به دنبال حرکت کرد اما توی راه نه اون حرف زد و نه من وقتی سر کوچه رسیدیم ایستادم و گفتم :

- خوب نگاه کن خونه های این کوچه از روی بهترین و جامع ترین نقشه شهرداری ساخته شده . یکی جلو؛ یکی عقب ، یکی جلو ، یکی عقب . خونه اولی شهرداریش با عقب نشینی و خراب کردن خونه های سنتی مخالف بود و دومین خونه دستخوش تحول مدنیت و امروزی بودن شده ، میدان نبرد رو از همین جا می تونی نیگا کنی و نتیجه بگیری که بالاخره چه کسی پیروز شده .

صمصام خندید و نگاهی کارشناسانه به خانه ها انداخت . وقتی مقابل خرابه رسید پرسید :

- پس این چی ؟

خندیدم و گفتم : بدبختانه تو میدان جنگ زخمی مهلک برداشتی و جان به سلامت نبرد . حالا وارث دارند فکر می کنن که چطوری می تونن ادعای خون بکنن و حق شونو بگیرن .

حرفم تمام نشده بود که سر و کله مولود خانم پیدا شد با دیدن من و دوستی که به همراه داشتم در حالی که به صمصام زل زده بود جواب سلامان را داد و پا از خونه بیرون گذاشت . اول من وارد شدم و بعد صمصام پشت سرم با احتیاط وارد شد . می ترسید هر لحظه از نقطه ای مورد هجوم قرار بگیره . در اتاق آقا حبیب بسته بود و نشون می داد که خونه نیست . به صمصام گفتم :

- از پله ها راست برو بالا وقتی پله ها تموم شد ملوک هوایی من شروع میشه .

لحن کلامم دلگرمش کرد و با شتاب از پله ها بالا رفت . برای آوردن مهمان به خانه میبایست به آقا حبیب و یا مولود خانم توضیح می دادم مثل روز برایم روشن بود که پشت سر ما مولود خانم وارد میشه تا توضیح بخواد . همونطور هم شد و مولود خانم با ضرب در حیاط رو بست و نشون داد که از حضور مهمان خشنود نیست . می دونستم که اگه بگم در مقابل اون اتاق فسقلی دو تا اجاره خواهد گرفت قند توی دلش آب کرده ام برای همین با لحنی قاطع گفتم :

- مولود خانم خبر خوشی برات دارم . اون آقا رو که دیدی دوست صمیمی منه که می خواد با من زندگی کنه و حاضره همون اجاره ای که من به شما می دم اون هم بده .

برق شادی چنان از چشمش بیرون پرید که من به وضوح دیدم . با خود گفتم این قدم اول اما در مقابل باید امکاناتی به ما بدهد . پس بدون وقفه اضافه کردم :

- اما دوستم شرطی هم داره که اگه شما قبول کنین اثاث میاره .

مولود خانم به مذاقتش خوش نیامد و ابرو در هم کشید و با لحنی نا راضی پرسید :

- چه شرطی ؟ دوستت فکر می کنه که اتاق مثل پشگل ریخته که حالا شرطو شروط داره .

دیدم داره آن روی مولود خانم بالا میاد که با عجله گفتم :

- نه مولود خانم دوستم فقط خواهش کرده که از آب شیر بتونه استفاده کنه فقط همین . خود شما که میدونین ما هیچوقت خونه نیستیم تا مصرف آب داشته باشیم . راستش دوستم درس دکتری می خونه و آب خوب رو قبول نداره .

اسم دکتر را که بردم اخم مولود خانم باز شد و به خیال اینکه راستی ، راستی دوست من دکتر است و اون مستأجر دکتر آورده با دستپاچگی گفت :

- من حرفی ندارم . ما از تخم چشمم بدی دیدم که از شوما ندیدم . هر طور صلاح میدونین همون کارو بکنین . به خدا دستمون تنگه و گر نه می دادم لوله کشی کنن و آب بیارن بالا تا مجبور نباشین برای یک آفتابه آب اینقدر پله بالا پایین کنین .

قد که هیچی نبات توی دلم آب میشد وقتی مولود خانم را اینطور رام و سر به مهر می دیدم . برای اینکه محکم کاری کرده باشم و مولود خانم از صمصام توقع طبابت نداشته باشد گفتم :

دوست من تازه درس دکتری رو شروع کرده و تا زمانی که بتونه طبابت کنه خیلی مونده . اما ما باید خیلی ملاحظه شو بکنیم هر چی باشه اون روزی دکتر میشه و به همه ما خدمت می کنه .

مولود خانم به علامت فهمیدن حرف من و قبول آن سر فرود آورد و گفت :

- شاید دکتر بتونه به همسایه ها بفهمونه که تو خرابه آشغال نریزن .

گفتم : بله ، البته ، فقط باید مدتی بگذره و خودش با همسایه ها آشنا بشه . بعد ! حالا با اجازتون برم بالا بینم از اتاق خوشش اومده یا نه !

من هنوز قدمی بر نداشته بودم که مولود خانم گفت :

- به دکتر بگو که ما بچه نداریم و می تونه راحت درس بخونه !

گفتم : حتما میگم .

و با این حرف از پله ها بالا رفتم . در اون لحظه از کار خودم خشنود بودم و به خیال خودم زرنگی کرده بودم وقتی به پشت بام رسیدم صمصام پشت در ایستاده بود و تازه یادم افتاد که در اتاق قفله . او به در تکیه

داده بود و داشت با نگاه اطراف را می کاوید . دست توی جیبم کردم و گفتم :

- ببخش داشتم با صاحبخونه سر تو چونه می زدم .

در را باز کردم و گفتم : بفرما تو ، کلبه ای است درویشی . در کلبه ما رونق اگر نیست صفا هست .

صمصام خندید و با یک نگاه همه چیر را از نظر گذراند و گفت :

- تو به انباری میگی اتاق ؟

خندیدم و گفتم : من که بهت گفته بودم !

رختخوابم را صبح بی حوصله جمع کرده بودم و شمد روی آن نا مرتب بود و دهن کجی می کرد . با سرعت شمد را صاف کردم و وادارش کردم به متکا تکیه بدهد و بنشیند . پیش از آنکه کتم را در بیاورم

پیراموس را بیرون گذاشتم و تلمبه زدم . نفت فوران کرد . همان طور که پشتم به صمصام بود پرسیدم :

- چگونه ؟

نمی خواستم رو در رو از او پرسیم و او را در تنگنا قرار دهم. اما جوابش برایم خیلی مبهم بود و تمام شش دانگ حواسم پیش او بود. وقتی صدایش به گوشم رسید که گفت: از سر من زیاد هم هست آن قدر خوشحال شدم که کتری در دستم لرزید و چیزی نمانده بود از دستم رها شود. جواب صمصام یعنی پایان یافتن درد تنهایی و بی همزبانی. به لنگه در تکیه دادم و گفتم:

- خوش اومدی، کی اثاث میاری؟

با صدا خندید و گفت: باید زنگ بزنم و کامیون اجاره کنم. فهمیدم که اسباب و اثاثیه اون دست کمی از مال من نداره.

به شوخی پرسیدم: لحاف و تشک که داری؟

سر فرود آورد و گفت: آره بابا می خوان با یک مختصر اثاث بیرونم کنن و شرم رو از سرشون وا کنن. نخواستم کنجکاوی کنم و پرسیم اونها که می خوان بیرونن کنند چه کسانی هستند. پیش خودم گفتم به موقعش آگه دوست داشت خودش می گه. داشتم کتم رو آویزان می کردم که گفتم:

- آقای دکتر آگه بدونی با اومدنن چه لطفی به من کردی.

یکباره حاج و واج نگاهم کرد و پرسید: کی به تو گفت که من دانشجو بودم.

این بار من بودم که بهت زده نگاهش کردم و تموج کنان پرسیدم:

- راستی، راستی تو دانشجویی؟

آرام سر فرود آورد و زمزمه کرد: بودم اما حالا دانشجوی انصراف داده هستم و شاگرد پادوی چاپخونه.

صبر و شکیب از دست دادم و پرسیدم: آخه چرا؟

نگاهم کرد و گفت: فقر! این مزه به دهان آشنا.

خواستم سؤال دیگری پرسیم که فهمید و گفت: باشه یک وقت برات همه چی رو تعریف می کنم. در حال حاضر دوست ندارم مزه شیرین اتاق پیدا کردن رو با یاد آوری گذشته تلخ به کامم حنظل کنم. به خودم نهیب زدم مگه به خودت قول نداده بودی که کنجکاوی نکنی تا خودش زبون باز کنه. با این نهیب به ظاهر خندیدم و گفتم:

خدا را شکر که پیش صاحبخونه دروغگو از آب در نیومدم و بعد شروع کردم به تعریف گفتگوهایی که میان من و مولود خانم رد و بدل شده بود. صمصام نگاه شوخش را به چهره ام دوخت و گفت:

- امیدوارم این اولین و آخرین بارت باشه که پشت سرم رجز خونی می کنی هیچ دوست ندارم کسی بدونه که چی بودم و حالا چی هستم. من کار می کنم و از این که پادو هستم ناراحت نیستم.

دستم را به علامت تسلیم بالا بردم و گفتم: باشه قبول اما دلم می خواست صورت مولود خانم رو می دیدی و کلی حظ می بردی دوست عزیز من در سایه تو قادر خواهم بود آب پاکیزه و گوارا نوش جان کنم و تا دلم می خواهد آب مصرف کنم تو خودت خبر نداری چه نعمتی برای من هستی.

صمصام گفت: به صاحبخونه ات نگفتی که من قادرم رماتیسم و نفرس و بواسیر رو دوا و درمون کنم؟ چون من فقط چند ترم شیمی خوندم!

خندیدم و گفتم: پس تو کیمیاگری لطفا! از این هنرت استفاده کن و این سینی رو به طلا تبدیل کن!

از خل بازی من به خنده افتاد و گفت: رفتار عباس روی تو هم اثر گذاشته. پسر خوبی به نظر می رسه.

دیدم با زیرکی صحبت رو عوض کرد گفتم: همه برو بچه های چاپخونه خوبند و از همه بهتر این حاجیته که روبروت نشسته.

و با هم زدیم زیر خنده. داشتم چایی دم می کردم که پرسید:

- بیمه ای؟

گفتم: چند سالی میشه که بیمه شدم.

پرسید: چند ساله که کار می کنی؟

نیگاش کردم و گفتم: از وقتی دوازده سال داشتم و از پرورشگاه زدم بیرون. پرسید: او اونجا بزرگ شدی؟ سر جنباندم و گفتم: نه سالم بود که مادرم رو از دست دادم و راهی اونجا شدم اما دو سال بیشتر نتونستم دوام بیارم و یک شب جیم شدم و راه افتادم توی خیابون.

صمصام گفت: چه کار خطرناکی؟ فکر نکردی ممکنه گیر آدمهای رذل و منحرف بیفتی و از راه به درت کنن.

گفتم: چرا فکرشو کرده بودم اما من با این نیت که پولدار بشم جیم نشده بودم دلم می خواست کار کنم و زحمت بکشم. اما آقا بالا سر نداشته باشم و ساعت خورد و خوراکم رو خودم تعیین کنم. کار اشتباهی بود اما خدا با من بود و خوشبختانه از جاده منحرف نشدم.

صمصام دستش رو رو بالش گذاشت و ستونی برای سرش درست کرد و گفت: داستان تو شنیدنی تر از داستان زندگی منه. تو برادری، خواهری، قوم و خویشی هیچی...

گفتم: در حال حاضر هیچی! گاهی فکر می کنم که خدا دوستم داشت و کسی رو وبال گردنم نکرد. اما گاهی هم فکر می کنم که اگه کس و کار نزدیکی داشتم شاید این حال و روزم نبود.

صمصام گفت: قسمت و سرنوشت هر کسی یک طوره.

گفتم: تا چایی یخ نکرده بخور و در ضمن بگو شام چی بخوریم.

صمصام گفت: من دیگه رفع زحمت می کنم.

گفتم: حرفشو نزن یک لقمه نون و پنیر پیدا میشه.

سر تکون داد و گفت: موضوع این حرفها نیست. باید برم جل و پلاسم رو جمع و جور کنم. مگه پشیمون شدی؟

خندیدم و گفتم: بچه نشو، راستش اونقدر ذوق زده ام که فکر کردم از همین امشب با هم خواهیم بود. حق با تونه دیگه اصرار نمی کنم اما چون علی اگه از دست من کاری ساخت اس بگو برات انجام بدم. دلت می خواد پیام کمک و اثاث تو...

صمصام دست بلند کرد و گفت: نه چون تو بهت که گفتم اثاثی نیست. یک دست رختخوابه و چند تا تیکه لباس، امشب باید خبر خوش به خونه بدم که دارم گورم رو گم می کنم و فردا شب اگر خدا بخواد بعد از کار ور دارم و بیارم.

صمصام از جا بلند شد و با هم از پله ها سرازیر شدیم. دلش می خواست یواشکی از خونه بزنه بیرون. با آقا حبیب سینه به سینه شد. بهتر دیدم که همون جا قضیه اومدن صمصام رو برای آقا حبیب مطرح کنم. حرفم تموم نشده بود که مولود خانم هم به جمع ما پیوست و از نزدیک و دقیق صمصام را برانداز کرد و به آقا حبیب با عنوان کردن آقا دکتر فهماند که مستأجر مهمی خواهند داشت و لب آقا حبیب را از رضایت متبسم گرداند. تا سر کوچه صمصام رو بدرقه کردم و پرسیدم راه رو یاد گرفته که گفت: با بو کشیدن خانه دوست را پیدا می کند.

حرفش به دلم نشست، من دوست پیدا کرده بودم. دوستی که به آینده ای روشن پشت کرده بود و داشت از صفر شروع می کرد. همان جایی که من بودم و هنوز پس از گذشت سالها کارگری کردن یک ماشین چی وردست و یک ترتیب کن ماهر بودم. نفس بلندی کشیدم بوی باران می آمد، در جایی دور باران می آمد.

فصل ۳

علی بن ایطالب (ع) درباره قلب فرموده است: بر رگی از رگهای انسان پاره گوستی آویخته است که شکفت ترین عضو به شمار می رود و آن «قلب» است که برایش اوصاف پسندیده و ناپسند بسیاری وجود دارد:

اگر طمع در آن به جوش آید، حرص تباهش می سازد.

اگر نومیدی به آن دست یابد، حسرت و اندوه می کشدش.

اگر ترس ناگهانی آن را فرا گیرد، دوری جستن از کار مشغولش سازد.

اگر به او مصیبت و اندوه روی آورد، بی تابی رسوایش سازد.

اگر مالی و ثروتی بیابد، بلا و سختی گرفتارش کند.

اگر گرسنگی بر آن غلبه کند، ناتوانی از پای در آوردش.

پس هر کثرت از حد آن را زیان رساند و هر فزون از حد آن را تباه گرداند .
بنابراین هر که اعتدال و میانه روی را از دست ندهد و به حکمت رفتار کند ، سود دنیا و آخرت را کسب کند .

این سخنان گهر بار بر روی کاغذ A5 چاپ شده بود و متعلق به صمصام بود که اینک روی دیوار کوبیده شده بود . وقتی نوشته را خواندم رو به صمصام کردم و پرسیدم :

- قلب من و تو در چه حالت است ؟

نگاه مستقیم اش را به دیده ام دوخت و گفت :

- از خودت پرس .

گفتم : فکر می کنم حیران و سرگردان در همه دهلیزها جز دهلیز توانگری .

گفت : پس جای نگرانی وجود ندارد چرا که یاغی شدن و درد مردم را فراموش کردن از همه بلاها عظیم تر است .

اثاثیه صمصام چشمگیر تر از من بود . دو قالیچه او را روی زیلو انداختیم و یک دست رختخوابش روی رختخواب من جا گرفت . در وسایل آشپزی اش یک چراغ سه فتیله ای بود که خیلی خوشحالم کرد . من مسئول جای دادن کاسه بشقاب توی کارتونی بودم که به جای جا ظرفی انتخاب شده بود و او داشت با دقت کتابهایش را که تعدادشان کم هم نبود مرتب می چید . چراغ خواب و یک رادیو هم به اتاقمان جلوه بخشیده بود . دو دست کت و شلوار داشت که به رخت آویز دیواری آویخته شد و پیراهن هایش در چمدان باقی ماند . فکر نمی کردم چیدن این اثاث کم چند ساعتی از وقتمان را تلف کند . آن شب با خوردن املت سد جوع کردیم و برای رها شدن از گرما از اتاق خارج شدیم و روی پشت بام نشستیم . صمصام بدون اجازه آب کتری را مثل آب پاش روی کاهگلها پاشید و بوی خاک را به هوا بلند کرد . وقتی دید به کارش می خندم متعجب پرسید :

- چرا می خندی ؟

گفتم : برای اینکه خودت باید زحمت بالا آوردن آب را بکشی و نگاه غضب آلود مولود خانم را تحمل کنی .

بدون حرف پایین رفت و با کتری آب بالا آمد . پرسیدم :

- مولود خانم را دیدی ؟

بی تفاوت گفت : آره ، بنده خدا کتری را از من گرفت و خوب شست و آب کرد و به دستم داد . من فکر می کنم تو در مورد مولود خانم اشتباه کرده ای و او زن بدی نیست .

با اطمینانی که از اخلاق مولود خانم داشتم گفتم :

در باغ سبزش را نبین بگذار چند روز بگذره همه چیز دستگیرت میشه .

صمصام همان طور که نشسته بود و به اطراف نگاه می کرد گفت :

- غلط نکنم آقا حبیب این انباری را خلافی ساخته خوب نگاه کن هیچ خونه ای چنین اتاقی نداره .

گفتم : خلاف یا غیر خلاف من که راضیم و ممنون ، مثل اینکه به پیر مرد الهام شده بود که دو نفر آواره احتیاج به سر پناه دارن و این اتاق رو به خاطر من و تو ساخت .

صمصام گفت : خدا اتاقی در بهشت برایش بسازد .

با خنده گفتم : و من و تو را هم مستأجرینش قرار دهد .

از روی تأسف سر تکان داد اما جوابی نگفت . پرسید : چند وقته اینجایی ؟

گفتم : یکسال همیشه تادلت بخواد اتاق عوض کردم تو انباری هر چاپخونه که فکرش رو بکنی زندگی کردم تا بالاخره رسیدم اینجا . برای همینه که فکر می کنم اتاق دارم چون مال خودمه و بابتش اجاره می دم صمصام گفت : منو ببخش قصد توهین نداشتم .

گفتم : فکرش رو نکن در واقع حق توئه اما اگر می بودی و می دیدی که من شبها کجا سرمو روی زمین می گذاشتم حرفمو درک می کردی .

صمصام گفت : خیلی فکر کثیفیه که آدم با شنیدن درد دیگران احساس خوشبختی کنه اما میشه گفت که من از تو خوشبخت تر زندگی کردم و این درد ها را نداشتم . راستش تا پدرم زنده بود آدم خیلی خوشبختی هم بودم . نه درد گرسنگی کشیده بودم و نه طعم و مزه فقر چشیده بودم . پسر بودم و عزیز دردانه که روزگار به کامم می چرخید ، نه اینکه خیال کنی پولدار بودیم و مال و مکنت داشتیم نه بابا ، فقط راحت زندگی می کردیم و غم و غصه نان نداشتم . خانه مال خودمون بود و بابام نگهبان بیمارستان بود و به سه اولادش که دو دختر باشد و من افتخار می کرد . دو خواهر کوچکتر از من هستند و به اصطلاح ارشد منم . وقتی پدرم فوت کرد هنوز دانشگاه نمی رفتم و با حقوق به ارث رسیده روزگار می گذراندم تا اینکه قبول شدم و مخارج شروع شد . اوایل بد نبود کم می خوردیم و ولخرجی نمی کردیم تا من بتونم کتاب و وسایل تهیه کنم . اما از سال دوم زمزمه های نا رضایتی شروع شد . مادر فکر می کرد من هنوز بچه ام و نمی فهمم که چه اتفاقاتی در شرف تکوینه . زن همسایه زیر پای مادر نشسته بود که ازدواج کند . اون هم با یک مرد پولدار که حاضر بود سرپرستی سه نفر را به عهده بگیره و خرج و مخارج دانشگاه را بپردازد . ضمن آنکه به جای مهریه مادر را به خانه خدا ببره و حاجیه کند . مادر فکر می کرد که با این ازدواج ما را تأمین می کنه و هم خودش به آرزویش می رسد . نفس کار اشتباه نبود . اما هیئات که آن مرد ، مرد خدا نبود ، بعد از عقد بود که مادر کم کم فهمید که شوهرش نه تنها پولدار نیست بلکه تنها دلالی است که توی بازار کار چاق کن است ، همین و بس . به جای آنکه مادر به خانه او کوچ کند او با یک ساک زهوار در رفته قدم به خانه ما گذاشت و شد آقا بالا سر . من از روز اول از زبان چرب و نرم او خوشم نیامده بود و قیافه اش توی ذوقم زده بود و این را خودش خوب می دانست اما او با همین زبان در قلب خواهر هایم

خوش نشست و جبهه من خالی ماند. وقتی توانست خوب جای پایش را محکم کند تیشه بر داشت و افتاد به ریشه من. توی گوش مادرم می خواند که دانشگاه مال بچه پولدار هاست و مخارجش کمر شکن است و باید به فکر آینده دخترها باشد که روزی ازدواج خواهند کرد و باید با دست پر از خانه خارج شوند. اما پولی که صرف درس من شود پولی خواهد بود دور ریخته شده که دست آخر فقط نان بخور نمیر دارد و عنوانی که پیشیزی ارزش ندارد. برای مادر اسم چند تا آدم موفق رو ردیف کرده بود که بدون دانشگاه رفتن همه چیز به دست آوردن و مادر را مجاب کرده بود که برای من هم خواب طلایی دیده و می خواهد مرا هم به اوج برساند. با اینکه حرفهایش به دلم نمی نشست اما برای رضایت دل مادرم که کمتر از شوهرش نیش زبان بشنود و هم برای اینکه حقی از خواهرانم ضایع نکرده باشم انصراف دادم و رفتم تو کار دلالی رنگ ساختمان و یک وقت به خودم آمدم و دیدم که یک جنس رو دارم دو لا پهنا حساب می کنم و به خورد خلق الله می دم و سود حاصله یکراست سرازیر میشه تو جیب شوهر مادرم. با این عنوان که برایم پس انداز می کند شده بودم حمال مفت و مجانی و نردبان ترقی اون. آقا از قبال من نون لواشش نون شیر مال شد و جالب این که خودش رو دلسوز و خیر خواه من هم حساب می کرد و پیش دوست و آشنا طوری وانمود می کرد که از پدر برای من دلسوز تر است. هجویات او را می شنیدم و در دل به گفته هایش می خندیدم چرا که هر بیننده عاقلی با یک نگاه به وضع ما و با یک حساب سر انگشتی می فهمید که در گفته هایش چقدر تناقض وجود دارد. با این حال صبر کردم تا به موقع اش به او حالی کنم که با بچه طرف نبوده و من گول وعده وعید هایش را نخورده ام. تا اینکه چند ماه پیش مرد خدایی پیدا شد و نصیحتم کرد که چشم باز کنم و تا دیر نشده و جوانی ام به باد نرفته خودم را خلاص کنم. به مادرم گفتم که به شوهرش بگه پس اندازم را به خودم بده نا اونطور که دوست دارم کاسبی کنم. این حرفم بلای ناگهانی را به سرم نازل کرد و شدم منفور و نون کور و ندید بدید و خیلی نسبت های دیگر. فکر می کنی آحرش چه کرد؟ تهدیدم کرد که نمی گذارد تو بازار کار کنم و به تاجر ها سفارش خواهد کرد که قبولم نکنن. نه اینکه فکر کنی از این تهدید ها ترسیدم به جوانی ام قسم چنین نبود و نیست برعکس خیلی هم خوشحالم، احساس سبکی و راحتی می کنم. اونو حواله دادم به خدایی که خلقمان کرده و افتادم دنبال سرنوشتم و حالا پیش تو ام توی این اتاق و به امید فردایی که در راه است.

بی اختیار زمزمه کردم:

یارب روا مدار که گدا معتبر شود

که اگر معتبر شود ز خدا بی خبر شود

دراز کشیده بودم و به آسمان پر ستاره که به رویمان چشمک می زد نگاه می کردیم. نسیم خنکی می وزید و نوری که از لامپ اتاق به بیرون می تابید امکان می داد که چهره های یکدیگر را ببینیم.

گفتم : صمصام نمی دانم کجا خواندم که نادانی درد بی درمانی است و افراد و اجتماعی که گرفتار آن شدند عاقبت هلاک می شوند . حقیقتی است این که : دانا هر آنچه را که بخواهد به دست می آورد اگر چه هیچ چیز در بساط نداشته باشد ولی نادان اگر همه چیز هم داشته باشد روزی آنها را از دست خواهد داد . من و تو و امثال ما به این امید زنده ایم و برای بر آورده شدن آرزو های ممکنمان تلاش می کنیم و بالاخره از راه حلال رزق و روزی خود را به دست می آوریم .

صمصام زمزمه کرد : اما آرزوی من محال و ناشدنی ست و برای همین هم دل به فردا نبسته ام .
گفتم : سخن مولا را به یاد بیاور که اگر نومییدی به قلبت راه پیدا کند حسرت و اندوه از پای در خواهدت انداخت .

صمصام کاملاً به طرفم چرخید و من در پرتو نور لبخندی را به روی لبهایش دیدم ، برق چشمانش زاییده حلقه اشکی بود که خیال روان شدن داشت . بلند شدم و لامپ را خاموش کردم و مجدداً در بستر دراز کشیدم . نور ستاره ای پر نور را در خیال به صمصام هدیه کردم تا از درخشش آن دل نومیید شده اش نور بگیرد و فردا را با امید آغاز کند .

به گمانم رسید که خوابیده . خواستم چشم بر هم بگذارم که گفت :

- دوست پولداری داشتم که از سال آخر دبیرستان با هم بودیم . بچه ها فکر می کردند که مغرور و از خود راضی ست ، با کسی نمی جوشید و غالباً تنها و در خود فرو رفته بود . سکوتش این باور را به بچه ها داده بود که او خود را بر تر از دیگران می داند و به همیم خاطر کناره گیری می کند . درست یادم نیست که چطور شد با من باب دوستی باز کرد . پولدار که نبودم شاید از قیافه مفلوکم خوشش آمده بود و یا شاید از اسمم . در طول مدت دوستی مان چند بار تکرار کرده بود من اسم زیبایی دارم اما خودم زیبایی در نامم نمی دیدم . پسری بود با افکار و ایده های مغشوش و درهم برهم . از اون فکر هایی که هر چقدر سعی در فهم آن کنی دست آخر تازه می فهمی که چیزی نفهمیدی . اما حضورش ، در کنار بودنش باعث اعتبار بود . حس می کردی مهمی ، مخاطب قرار گرفته ای . از او سخنی مبنی بر بدبختی یا خوشبختی نشنیدم به جز در نامه آخرش . نگاهش بر هر پدیده آنقدر سرد و بی روح بود گویی که هیچ چیز نمی توانست در وجودش هیجان ایجاد کند و این سردی به تو تلقین می کرد که از همه چیز اشباع است . ضمن آنکه پویایی اش از من و همه آنهايي که در اطرافمان بودند بیشتر بود تفسیر و تعبیر هایش بچه گانه و گاه خنده دار بود .

موی پر پشت و بلند دختری رهگذر قالیچه سلیمان و آبی و زلالی چشم دیگری بر که ای آب برای شستشوی دست و روی ، شاعر و نقاش و فیلسوف نبود کسی بود با دنیای ساخته شده در ذهن خودش ، دنیایی که اگر دوست داشت دریچه ای کوچک به قدر یک سرک کشیدن به رویت می گشود و پیش از آن که خوب ببینی آن را می بست و تراها می کرد با این فکر که در این نگاه اندک چه دیده ای ؟ بسیار

اتفاق می افتاد که گمان دیری نمی پایید و می فهمیدم که از او هیچ نمی دانم . نه آن که فکر کنی الفاظ و لغاتی را به کار می برد که معنی شان را نمی فهمیدم نه ! ای کاش چنین می کرد و من با مراجعه به فرهنگ لغت پی به مفهوم آنها می بردم . اشاره می کرد به راه شیری که در انتهای راه خانه ای از نور است که آن جا خانه خداست . کفر گویی او قابل گذشت بود چرا که جایگاهی بلند و رفیع برای خلق قابل بود و انسان و مخلوقات را در درجه ای پست و حقیر می شمرد . روزی با او از شهر بیرون زدیم تا درس بخوانیم و خود را برای امتحان نهایی آماده کنیم . نرفتیم به باغ و دشت که کنار جویباری زیر سایه درختی بنشینیم و روح و روان تازه کنیم . نمی دانم به دنبال چه حسی بردمش به بیابان ، جایی که چند آلونک در حال تخریب به یادگار از آدمهایی که روزی در آن مأوا داشتند به جای مانده بود . در صورتش به دنبال واکنشی می گشتم و سؤال خود را که آیا راضی است یا ناخشنود جستجو می کردم . اما نگاهش همان نگاه بی تفاوت بود گویی که پیش از آمدن با من بار ها و بار ها از آن جا دیدن کرده و جذبه خاصی نیافته . برای آنکه آمدنمان را موجه کرده باشم ادای آدمی را که با فقر آشناست به خود گرفتم و پرسیدم « آیا هرگز این بو با مشامت آشنا شده ؟ آیا می توانی تصور کنی که در این آلونک های در حال ویرانی که با اصلشان چندان تفاوتی ندارند روزی روزگاری نه چندان دور آدمهایی زندگی می کردند که در میان زباله ها قوت خود را جستجو می کردند ؟ آیا می توانی تصور کنی که بچه های پا برهنه و شکم آماسیده با تویره ای بلند تر از قدشان به دنبال شیشه خالی و قوطی حلبی بگردن ؟ » در مغزم جمله هایی می ساختم که هر چه بیشتر تأثیر گذار باشد شاید سایه اندوه را در صورتش بینم . اما هیئات گویی با خود عروسکی را به تفریح برده بودم که فقط و فقط قادر بود راه برود . آفتاب رنگ باخته بود که برگشتیم به شهر و از هم جدا شدیم در حالی که من از آن همه سنگدلی و بی احساس بودن در حال انفجار بودم . همان شب تصمیم گرفتم که رشته این دوستی را پاره کنم و خود را برهانم . با خود می گفتم دوستی که بو و خاصیت نداشته باشد به چه دردم می خورد و ناگهان بر داشت بچه ها در مغزم جای گرفت و رأی به راندن او از خودم دادم و پرونده اش را بستم در طول روز های امتحان برای آنکه از رأی خود برنگردم از او گریختم و بعد از امتحان هم دیگر او را ندیدم .

سکوت صمصام موجب شد تا فکر کنم چرا و چه شده که به فکر دوستش افتاده . تعریف بی هنگام او و بیان روحیه دوستش آیا هشدار است به من که می تواند همان گونه که او را آسان کنار گذاشت از من نیز بگذرد و پرونده مرا هم ، بر هم بگذارد ؟ صفاتی که از او بر شمرد آیا در من نیز منعکس است و من هم چو او آدمی عروسکی هستم ؟ و از سؤالات دیگر که توانم را برید و پرسیدم :

- آیا منم مثل اونم ؟

که صدای آرام خر و پف اش به گوشم رسید و مرا مأیوسانه وادار ساخت تا به تنهایی در کور سوی ستارگان به دنبال رد پایی از خود در توصیفات او بگردم .

فصل ۴

با گذشت زمان صمصام از دوست به یک برادر تبدیل شد. برادری دلسوز و فداکار و منطقی. شب هر دو خسته به خانه بر می گشتیم به فراست می دیدم که خستگی اش را همان جا پشت در اتاق بر جا می گذارد و به هنگام قدم گذاشتن به اتاق مرد دیگری می شود، آستین ها را بالا می زد و شروع می کرد به فراهم آوردن شام شب. من در این گونه موارد وردست او می شدم و او کار آشپزی را انجام می داد و شستن ظرف و ظروف هم با او بود. من در این فاصله چای درست می کردم و رختخواب می گستردم. وقتی از پله ها بالا می آمد همیشه حرفی برای گفتن داشت. او از مولود خانم می گفت که با اصرار می خواست ظرف نشسته ما را شستشو دهد و از درد کمری که ناگهانی به مولود خانم سرایت کرده بود و از چاره جویی او سخن می گفت. هر دو وقتی در بستر دراز می کشیدیم و آسمان را نگاه می کردیم ساعت رجعت به گذشته مان فرا می رسید و غالباً این من بودم که سر حرف را باز می کردم و از گذشته می گفتم. - می دونی داداش، من راستی، راستی هم بی کس و کار نیستم یک خواهر دارم که نمی دونم زنده است یا مرده. تا مادرم زنده بود خبر داشتم که تو قشم، اما هرگز اونجا نرفتیم که بدونیم کجای قشم داره زندگی می کنه و آیا از زندگی اش راضیه یا نه. پدرم تو کافه گارسونی می کرد تو یکی از همین کافه های درجه سه، آدم بدی نبود لوطی مسلک بود و چیزی از خانواده اش که ما باشیم کسر نمی گذاشت با اینکه غالباً مست بود، از عربده کشی و چاقو کشی خبری نبود. از خواهرم خیلی چیز به خاطر ندارم. تا اوادم خودمو بشناسم و بفهمم که خانواده کیه و چیه اونو که خیلی از من بزرگتر بود شوهرش دادن و روانه اش کردن قشم. مادرم راضی بود و میون خاطراتی که تعریف می کرد، از دامادش به عنوان مرد پولدار اسم می برد و من می دونستم که در جایی خواهرم دارم که با یک مرد پولدار زندگی می کنه. پدرم تا زنده بود یکی، دو بار رفت دیدنش اما هیچوقت من و مادرم رو نبرد تا با چشم خودمون زندگی اون ها را ببینیم. پدرم زیاد پیر نبود که فوت کرد، مادرم می گفت: یک زن کافه ای چیز خورش کرده بود که از راست و دروغش بی خبرم. وقتی پدرم مرد تازه فهمیدم که تا خرخره تو قرض غوطه وریم. یک مقدار اثاث و اثاثیه داشتیم که بالای قرض پدر رفت و من موندم و مادر و دو اتاق اجاره ای خالی حتی یک لحاف نداشتیم که شب رو اندازمون باشه. درس و مشق رها شد و من با پارتنی بازی دختر همسایه که تو پرورشگاه کار می کرد راهی اونجا شدم تا لااقل جایی برای خوابیدن و لقمه نونی برای خوردن داشته باشم. با اینکه بچه بودم اما می فهمیدم که این زندگی، زندگی من نیست و نباید سرنوشتم تو یتیمخونه رقم بخوره اما چاره ای جز تحمل نداشتم، مادرم بیمار بود و خودش وبال گردن این و اون، یک روز تو این خونه و روز دیگه تو خونه ای دیگه. وقتی از پا در افتاد ضربه سهمگینی را تحمل کردم و از اینکه بی مصرف هستم به حال خود دل سوزاندم. وقتی شعله غصه هایم رو به افول گذاشت به خود نهیب زدم که حرکت کن و از این بی مصرفی خودت را خلاص کن و یک شب یواشکی از ستوان دیوار اجازه گرفتم و

به جای سرباز خانه از یتیمخانه زدم به چاک و فرار کردم . یک ماهی از ترس دستگیری پی کار نرفتم و تو کوچه خیابان ول گشتم . ارث مادر چند تومنی بود که به دستم رسیده بود با این پول شکم را سیر می کردم و شب هر کجا که می شد ، سر روی زمین می گذاشتم و می خوابیدم تا اینکه پولم تمام شد و به فکر کار افتادم . شغلم را خودم انتخاب کردم ، بلکه دست سرنوشت منو انداخت تو چاپخونه و شدم فراش چاپخونه . شاید باور نکنی اما من خواندن و نوشتن را پیش خودم یاد گرفتم هر وقت فرصتی دست می داد یک نسخه چاپی را می بردم یک گوشه و شروع می کردم به هجی کردن و خواندن و اگر نمی فهمیدم از برو بچه ها می پرسیدم و یاد می گرفتم . وقتی سنم به سن سربازی رسید ، رفتم و خودمو معرفی کردم ، خدا ، خدا میکرده که منو بفرستن قشم شاید اونجا خواهرمو پیدا کنم ، اما افتادم پادگان جلدیان تو کردستان و بعد هم پادگان رینه . از سربازی که خلاص شدم اومدم همین چاپخونه که حالا هستیم و همین جا موندگار شدم . آقا رسول سرگذشت منو شنیده و به راستی از همون موقع در حقم پدری کرده ، هر چی که بلد بود یادم یاد و حالا شده ام یک ماشین چی می دونم که از اون جا پیام بیرون می تونم پای ماشین وایسم و به تنهایی از پیشش بر پیام اما دلم راضی نمی شه آقا رسول رو رها کنم و برم جای دیگه من پول بیشتر و نمی خوام همینکه همه می دونن من دست راست آقا رسولم و برو بچه های چاپخونه ها هم اینو می دونن برام کافیه .

صمصام سرش را به دستش تکیه داد و گفت :

- این که خیلی بده ، این در جا زنده . ای کاش تجربه تو را من داشتم و آن وقت می دیدی که با چه سرعتی مدارج ترقی رو طی می کردم و خودم صاحب چاپخونه می شدم . خواستم به صمصام بگم که چه آرزو هایی در سر می پرورانم اما سکوت کردم چرا که هیچ فروغی در راه حصول آرزویم نمی تابید .

پنجشنبه بود و ما هر دو در اتاق گرم نشسته بودیم و به کار خود مشغول بودیم . پاییز از راه رسیده بود و داشت با گام هایی سریع چون باد می گذشت . من جدول روزنامه حل می کردم و او کتاب شیمی پیش روی داشت . بی اختیار پرسیدم : صمصام اگر دکتر بودی حاضر می شدی آقا غاصب رو معالجه کنی ؟ آقا غاصب لقبی بود که صمصام به شوهر مادرش داده بود .

صمصام سر از روی کتاب بلند کرد و گفت : با یک نسخه برای همیشه از شر درد راحتش می کردم . به هنگام ادای این سخن برقی از خشم از چشمش جهید که از گفته خود نادم گشته و با لودگی گفتم : پس قسم بی قسم هان ؟ نگاهش را از نگاهم دزدید و به شیشه انداخت و گفت : برف می یاد . متعجب بلند شدم و در را باز کردم دانه های ریز باران را دیدم که در زیر نور لامپ مهتاب گون فرو می ریختند در را بستم و گفتم : دکتر جان به عینک احتیاج داری . بدون آنکه نگاهم کند گفت سردی برف را حس می کنم دارد

در جایی برف می بارد! با همان لحن گفتم: مسلمه تو قطب! آن چنان سرد و بی روح نگاهم کرد که به راستی سردی برف را حس کردم و بر خود لرزیدم.

داشتم برای هر دویمان چای می ریختم که ضربه ای به در زده شد وقتی در را باز کردم، آقا حبیب که کت نیمدانش را به جای چتر روی سر انداخته بود، گفت: برگها راه ناودان را گرفته اند و باران رد نمی شه. گفتم: بفرما تو من بازش می کنم، صمصام از جا بلند شد و گفت: من اینکارو می کنم و با داخل شدن آقا حبیب او از در خارج شد. آقا حبیب کت را از روی سرش برداشت و کنار بسط چای نشست و گفت: آب بارون آگه رد نشه سقف اتاق رو خیس می کنه. خوب شد به موقع فهمیدم. استکان چای رو مقابل آقا حبیب گذاشتم و گفتم: فکرش رو نکن حالا که به خیر گذشت چای بفرمایین.

باز کردن ناودان به نظرم طولانی شد بلند شدم تا ببینم چرا صمصام دیر کرده که دیدم نزدیک لب پشت بام رو به خرابه ایستاده و داره یکی یکی برگها رو از بالا به پایین پرواز می ده. در تباری باران و باد، صمصام موجودی شده بود سر تا پا خیس آب اما گویی ضربات باران و باد را حس نمی کرد حتی به هنگامی که به نام صدایش کردم تا آخرین برگ را رها نکرد، به سویم توجه نکرد. فکر کردم بازی اش گرفته و دارد تفریح می کند اما وقتی به سوی اتاق آمد و ساییده شده بر من وارد اتاق شد، کوچکترین انبساط خاطری در چهره اش دیده نمی شد. اشتباه نکرده بودم که فکر کردم حضور من و آقا حبیب را فراموش کرده، چرا که وقتی آقا حبیب با کلام خود که گفت: وای سر تا پایتان خیس آب است، یکه ای خورد و به خود آمد و با نشاندن لبخند کمرنگی حضور ما را درک کرد.

پس از رفتن آقا حبیب روبرویش نشستم و پرسیدم: صمصام خوبی؟ کتاب و جزوه هایش را بی حوصله روی هم گذاشت و گفت: فردا می ریم بیرون شهر. بعد بلند شد و کتری را برداشت و استکان های کثیف چای را هم در دست دیگر گرفت و به هنگام خارج شدن از اتاق گفت: تو سینه ام چیزی در حال انفجاره که نمی دونم چیه.

وقتی بالا آمد دیگر آن صمصامی که از اتاق خارج شده بود نبود. کتری را که زمین گذاشت مشغول خشک کردن استکان ها شد و گفت: طبابت کار خودش رو کرده و درد پای مولود خانم بهتر شده. به قول خودش از وقتی رژین گرفته و شبها شام نمی خوره، حالش خیلی بهتره. به طرز تلفظ مولود خانم که رژیم را رژین می گفت خندیدم اما صحنه بازی با برگ خود او را فراموش نکرده بودم و با احتیاط پرسیدم: «صمصام» می شه بگی تو امروز چت بود؟ اون از چاپخونه و مرکب ریختن ات تو ماشین که حواست نبود و مرکب ها لبریز شد، این هم از ناودون خالی کردنت که مثل بچه ها، برگ ها رو یکی یکی ول می کردی تو خرابه... و...

صمصام پرسید: حوصله تو را سر بردم؟ با قاطعیت گفتم: نه! این چه حرفیه اما راستش کمی نگرانت هستم، آگه چیزی هست بگو شاید بتونم کمکت کنم. گوشه اتاق نشست و زانو بغل کرد و گفت: دلم

برای خونواده ام تنگ شده . مخصوصاً « سایه » خواهر کوچیکم که کمتر از « سحابه » زیر نفوذه . دوست دارم بینمش ! خندیدم و گفتم این که ماتم گرفتن نداره خوب برو بین . سر تکان داد و گفت : تو متوجه نیستی رفتن من به هر دلیل که باشه ، این طور استنباط می شه که اومدم . . . تو حرفش رفتم و گفتم : منت کشی ، اما من با نظرت مخالفم و فکر می کنم داری اشتباه می کنی . گفت : تو که اونها رو نمی شناسی . گفتم : ترو خوب می شناسم و می دونم تا زمانی که اون ها رو نبینی و خاطرت از سلامتی خانواده ات جمع نشه ، به کار خرابی ات ادامه می دی . پس تا یک تی پا بهت نزدن و بیرون نکردن و کارت رو از دست ندادی ، زود تر بجنب . با لحن تمسخر آمیزی گفت : منو بیکار موندن ؟ فراموش کردی بابا جانم که تو بازار تاجر کمکم می کنه ؟ اینو به کسی بگو که تو هفت آسمون یک ستاره نداشته باشه ! گفتم : فردا بعد از ظهر به یک بهانه برو خونتون و همگی را بین و برگرد . وقتی تو دلت تنگ شده باشه ، وای به احوال مادرت . خنده زیر لبی کرد و هیچ نگفت .

صبح صبحانه خورده نخورده ، بلند شد و گفت : حاضر شو بریم . متعجب پرسیدم من کجا پیام ؟ خودت برو ! نشان داد که حرفم اعصابش رو خرد کرده و حوصله شنیدن و راجی های مرا نداره . دستم رو کشید و گفت : بلند شو گفتم ! خونه نمی ریم هوس کردم از جهنم بزنم بیرون . انگار ، نه انگار که این جهنم او اتاق من هم هست و من بر خلاف عقیده اش اینجا را بهشت می بینم . به تمسخر گفتم : حالا دیگه این جا شد جهنم ؟ ! نگاه خیره ای به چهره ام انداخت بدون کلام پشت به من نمود و از میان دفاترش دفتری بر داشت و خواست از در اتاق خارج شود که گفتم : حالا چرا با این عجله من که نگفتم برای گردش نمی یام صبر کن تا لباس بپوشم . او بیرون در ایستاد و سر به آسمان بلند کرد و من هم تند و تند سفره را جمع کردم و لباس پوشیدم . طبق معمول ، ما تا پایمان به در حیاط رسید ، سر و کله مولود خانم هم پیدا شد و به سلام و علیک و صبح بخیر گفتن ما قناعت نکرد و رو به صمصام کرد و پرسید : به نظر شما من لاغر نشدم ؟ چیزی نمانده بود پقی بزنم زیر خنده اما خود را کنترل کردم و فهمیدم مخاطب مولود خانم آقا دکتر صمصام است نه من ! صمصام نگاهی گذرا به سر تا پای مولود خانم انداخت و با آوردن لبخندی بر لب گفت : چرا به نظرم ضعیف شده اید . اگر همین طور پیش بروید سلامتی کامل خود را به دست می آورید . مولود خانم با گفتن خدا خیرت بدهد جوون ، ما را بدرقه کرد . از در که خارج شدیم به شوخی گفتم : تو زنک را به کشتن می دهی ، نکنه خیال داری از او سوفا لورن بسازی ؟ کنار خرابه ایستاد و نگاهش را تا انتهای خرابه کش داد و گفت : بیمار را تو به من معرفی کردی ! چند تا از بچه های کوچی که خرابه داشتند تپله بازی می کردند و از سر و وضع گلی شان معلوم بود که چند ساعتی زود تر از ما بیدار شده اند . صمصام گفت : کاش اینجا یک درخت گردویی ، توتی ، چیزی بود که بچه ها رو مشغول می کرد . با قاطعیت گفتم : خاطرت آسوده ، که با وجود مولود خانم هیچ بچه ای حق نزدیک شدن به درخت را پیدا نمی کرد . مگه خبر نداری « زنک » گنج آبا و اجدادی توی این خرابه چال کرده ! صمصام به طرف سر

کوچه به اه افتاد و زیر لپی گفت: تو هم دست کمی از او نداری! از حرفش آرزو خاخر شدم و خواستم راهم را به طرف خانه کج کنم که فهمید و با لبخند آشکاری گفت: شوخی کردم قهر نکن! وقتی در کنارش به راه افتادم بی اختیار گفتم: از خود راضی! لبخند دیگری تحویلیم داد که باعث شد آرزوگی ام را فراموش کنم و مثل بچه سر به راهی به دنبالش حرکت کنم. جرأت نکردم که بیرسم مقصد کجاست و خیال دارد مرا با خود به کجا بکشاند. روز جمعه بود و تک و توکی مغازه باز بود. با دلخوری گفتم: انگاری خیابون ها شده قبرستون. حرفمو نفهمید و پرسید: چی گفتی؟ سر تکان دادم به نشانه هیچی و سکوت کردم تا ببینم آخر این راه به کجا ختم می شه.

(۱۱)

صمصام مرا با خود برد بیابان. جایی که تا چشم کار می کرد زمین بی آب و علف دیده می شد. هرم آفتاب روی خاک داغ سراب و تشنگی به ارمغان آورد. متعجب از انتخاب او پرسیدم: «صمصام» این جا کجاست؟ سرد و بی روح پاسخ داد: برهوت. پرسیدم: خب ما در این برهوت چه می کنیم؟ با همان لحن گفت: دنبال روح کسانی می گردیم که روزی در اینجا مأوا داشتند. فکر کردم صمصام زده به سرش و دیوانه شده دستش رو گرفتم و گفتم تو خل شدی بیا برگردیم. نگاه غضب آلودی به چهره ام انداخت و ضمن دور شدن از من گفت: اگه حوصله جستجو نداری می تونی برگردی! گیج و متحیر ایستاده بودم و به او که از من فاصله می گرفت نگاه کردم. بوی گندی که از گودالی بر می خاست و هجوم مگس و پشه و دارم ساخت تصمیم بگیرم که آیا برگردم یا با او راهی شوم. قدم هایم به دنبال او حرکت کرد و شتابزده خود را به او رساندم تا شاید تغییر رأی دهد و با هم برگردیم. آفتاب پاییزی حرارت تابستان را یافته بود و بادی که می وزید عرق را روان نشده خشک می کرد. به صمصام که رسیدم گفتم: صمصام بیا برگردیم من تشنه. نیم نگاهی به صورتم کرد و گفت: یا تحمل کن یا برگرد. گفتم: آخه تو بگو اینکه برای چه کاری آمده ایم تا منم بتونم تصمیم بگیرم که بمونم یا برگردم. ایستاد و نگاهی به شرق و سپس نگاهی به غرب انداخت و گفت: من که گفتم دنبال روح می گردم. بی حوصله گفتم: بسیار خوب اما چرا روز؟ مرده ها شبها آزادند. بی حوصله شده بود، گفت: تو حتی به قدر «نادر» طاقت نداری. اسم نادر برایم نا آشنا و بیگانه بود. با خود فکر کردم که او با آدم دیگری هم به این بیابان آمده و ناگهان به یاد دوست دوران دبیرستانش افتادم و بی اختیار گفتم: اما این جا که آلونکی وجود نداره؟ فهمید که نادر را شناخته ام و لبخند مسرتی بر لب آورد و گفت: سالها از آن روز می گذره. اون آلونک ها همراه با آدمهاش خاک شده و فراموش شده اند. اما می دانیم که وجود داشته اند. پرسیدم: خب که چی؟ آیا فکر می کنی آنها گنجی در این بیابان پنهان کرده اند و من و تو می بایست آن را پیدا کنیم؟ سر تکان داد و راه بازگشت در پیش گرفت و گفت: با تو به هیچ کجا نمی رسم. در آن لحظه خوشحال بودم که تصمیم گرفته برگردیم.

بوی زباله های زیر خاک مدفون شده آزار دهنده بود وقتی خود را به جاده اسفالتی رساندیم ، در چهره صمصام: غم عظیمی دیدم و دانستم که رفیق و همسفر خوبی نبوده ام . مقابل اتومبیلی که به شهر می رفت دست تکان دادم و خوشبختانه توقف کرد . وقتی در اتومبیل کنارش نشستم او هنوز به بیابان نظر داشت . آهسته اما به طوری که بشنود گفتم : « متاسفم » . بدون آنکه نگاهم کند گفت : حرفشو نزن ! از کم طاقتی و بی حوصلگی که نشان داده بودم ، خجالت زده و خشمگین شدم که چرا به صمصام فرصت ندادم تا جستجو کند ، او آدمی نبود که بی هدف و به دنبال قصدی پوچ مرا با خود همراه کرده باشد . از این سفر چه قصدی داشت و چه می خواست بگوید و نشان دهد که مجالش ندادم . اگر بو آزار دهنده بود برای هر دوی ما بود و من مثل بچه ننه ها رفتار کرده بودم و موجب شده بودم تا او راه بازگشت در پیش بگیرد . پشیمان و نادم از رفتارم دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم : « صمصام » بیا برگردیم . قول می دم که ساکت باشم و هر چه بگویی انجام دهم . نشان داد که بی حوصله است و دستش را از زیر دستم بیرون کشید و نگاهش را به خیابان معطوف کرد . من از نادر اون بچه پولدار که هوایی جز هوای پاک شمال شهر و بوی ادوکلن بوی دیگری استنشاق نکرده بود ، نازک نارنجی تر رفتار کرده بودم . در صورتی که بوی جوی مقابل خانه ام کمتر از بوی آن گودال و بویی که باد به همراه می آورد نیز کمتر از بویی نبود که به هنگام ریختن زباله در خرابه به مشام می رسید .

راننده ما را در مرکز شهر پیاده کرد و به راه خود رفت . صمصام در خط اتوبوس ایستاد و پرسید : با من میای ؟ بدون آنکه بدانم مقصد کجاست تنها برای جبران اشتباه اولم گفتم : آره میام . در ازدحام مردمی که سوار شده بودند ، تنها چشمم صمصام را می پایید تا مبادا پیاده شود و من جا بمانم . آخر خط پیاده شدیم و در صف دیگری ایستادیم و هنگام سوار شدن روی یک صندلی کنار هم نشستیم . دلم می خواست او زبان باز کند و حرف بزند تا بدانم به چی فکر می کند و ذهنش در حول و پیرامون چه چیز دور می زند . دو ایستگاه را پشت سر گذاشته بودیم که زبان باز کرد و گفت من کنار می ایستم تو زنگ بزن اگر « غاصب » در را باز کرد سراغ مرا بگیر و بعد زود خداحافظی کن و برگرد ، اما اگر مادرم یا یکی از خواهرانم در را باز کردند بگو صمصام سر کوجه ایستاده و با شما کار دارد . گفتم : باشه تو فقط خونه رو نشونم بده بقیه اش با من . آثار نگرانی در صورتش دیده می شد ، برای آنکه از نگرانی اش بکاهم گفتم : اگر « غاصب » در را باز کرد می تونم بعد از سراغ گرفتن از تو لقمه نانی گدایی کنم به جانت قسم هم گرسنه ام و هم تشنه . نگاهی پر تردید به ساعتش انداخت و گفت : ساعت سه بعد از ظهره ؟ ! گفتم : بله ! سه ساعت از وقت غذا خوردنمون گذشته و تو انگار ، نه انگار . از روی تأسف سر تکان داد و گفت : یک ایستگاه مونده به خانه ما پیاده می شیم و می ریم اغذیه فروشی ! گفتم : نه داداش بعد از ملاقات تو اینکار را می کنیم . دلم می خواد ساندویچ رو با خیال آسوده قورت بدم . رو از من برگرداند و به خیابان نظر دوخت تا هیجانی که به او دست داده بود نبینم ، اما من لرزش کنار لبش را دیدم .

فصل ۵

خانه پدری صمصام در کوچه ای عریض و طویل قرار داشت . صمصام اول نگاهی محتاطانه به کوچه انداخت و چون آن را خلوت یافت در کنارم به راه افتاد و چند گام مرا بدرقه کرد و گفت : پلاک پنج در آبی ، سمت راست . راه افتادم و صدای او را از پشت سرم شنیدم که گفت : من جلوی باجه تلفن می ایستم . برنگشتم و به راه خود ادامه دادم خانه را یافتم و ایستادم تا زنگ بزنم در همان حال به سوی راهی که آمده بودم نگاه کردم صمصام را دیدم از آن فاصله فهمید که برای زدن زنگ مردد هستم با حالتی عصبی نشان داد که زود تر کارم را انجام بدهم . زنگ را که فشردم ، خدا ، خدا کردم که مادرش در را به رویم باز کند ، نا خود آگاه حس می کردم که با او راحت تر صحبت خواهم کرد تا غاصب و خواهرانش . با شنیدن صدای زنانه ای که پرسید : کیه ؟ دلم گرم شد و با امیدواری گفتم : باز کنید . در کمی گشوده شد و چهره ظریف و جوانی روبرویم سبز شد که با دیدن یک نا آشنا ترشی زود گذری در چهره اش ظاهر شد و با لحنی ناخشنود پرسید : فرمایشی دارین ؟ مثل آدمهای عقب افتاده دست و پایم را گم کردم و تموج کنان گفتم : صمصام ، صمی . . . با شما کار داره . دیدم چشمانش فراخ شد و دهان گشود تا حرفی بزند که پشیمان شد و به جای آن از خانه سر کشید بیرون و به راست و چپ نگاه کرد و پرسید : منظور شما برادرمه ؟ پس کو ، کجاست ؟ با انگشت به سر کوچه اشاره کردم و گفتم اونجاست . ذوق زده به داخل خانه دوید و با صدای بلند فریاد کشید : مادر ، سحابه ، بیاین صمصام اومده . لحظاتی بعد دو نفر دوان دوان خود را به حیاط رساندند . مادر صمصام پریشان تر از دو دخترش با دمپایی لنگه بلنگه از در خارج شد و روبروی من ایستاد و پرسید : کو ، کجاست پسر من ؟ سعی کردم آرامش کنم و بگویم همین جاست ، جلوی باجه تلفن . پرسید : پس چرا نیومد خونه ؟ این را گفت و بدون اینکه منتظر پاسخ من شود ، به طرف سر خیابان دوید و به دنبال او دو دخترش روان شدند . نمی دانستم همان جا بمانم یا اینکه من هم حرکت کنم . خوشبختانه کوچه و خیابان خلوت بود و توجه هیچ رهگذری جلب نشده بود . با گامهایی آرام و آهسته حرکت کردم تا آن سه بدون مزاحمت من یکدیگر را دیدار کنند . به سر خیابان نرسیده بودم که دیدم ، آنها در حالی که صمصام را در میان خود گرفته اند ، به سوی خانه پیش می آیند . نمی دانستم خوشحالم یا غمگین . این دو حس همزمان به قلبم چنگ انداخته بود و مرا دچار احساس غریبی ساخته بود . پشت به آنها نمودم و آرزو کردم مرا نا دیده بگیرند و به راه خود بروند که صدای صمصام مرا بر جای میخکوب کرد که گفت : بچه ها این دوست و برادر من علی یه . من این چند ماه با علی زندگی می کردم و با هم یک جا کار می کنیم . سرعت کلام صمصام به تحیرم انداخت . او مرا و زندگی چند ماهه اش را در سطری کوتاه و مجمل بیان کرده بود . رو به آنها گرداندم و بار دیگر سلام کردم . پاسخ این سلام گرم و مهربانانه بود که از سوی هر سه آنها ابراز شد . تمام صورت مادر گویی می خندید و نگاه دلسوز و مهربانش را لحظه ای به صورت صمصام و لحظه دیگر به صورت من می افکند و عادلانه شادی اش را بین ما تقسیم

می کرد. صمصام خود را از حلقه آن ها خارج کرد و در کنار من ایستاد و با انداختن دست زیر بازویم آرام گفت: کلک غاصب را کنده اند. وقتی تعجبم را دید، گفت: من هم زیاد نمی دانم فقط می دانم خانه بی سر خر شده. صمصام مرا با خود می برد و ما چند گام جلو تر از خانواده اش حرکت می کردیم. مقابل در خانه که رسیدیم صمصام ایستاد تا دیگران به ما برسند و با تعارف مادر و هل دادن صمصام به درون خانه پای گذاشتم و از آن جا به اتاق پذیرایی هدایت شدم. با دیدن خانه و زندگی صمصام به او حق دادم که اتاقم را انباری و جهنم بخواند. زندگی ساده اما تمیزی پیش روی داشتم که کامل به نظر می رسید. با آورده شدن چای، یاد شکم گرسنه ام افتادم و از نوشیدن چای سر باز زدم که صمصام متوجه شد و پرسید: تو آشپزخونه چیزی برای خوردن پیدا می شه؟ مادر که فهمید ما گرسنه ایم، به سرعت از جا بلند شد و به دنبالش دخترها حرکت کردند. صمصام بلند شد و نگاهی مشتاق و مو شکاف به اطراف انداخت و با صدایی که فقط من می شنیدم گفت: باورت می شه که دیگه توی این خونه صدای پای غاصب به گوش نمی رسه؟ گفتم: اما باور کن که صدای شکم گرسنه ام پرده گوشم رو داره پاره می کنه. برای اولین بار با صدای بلند خندید. رگ احساسم جنیید و گفتم: چیه داری تو آسمان خوشبختی پرواز می کنی و از حال من بدبخت مفلوک بی ستاره غافل شدی. خواست پاسخم را بدهد که مادرش وارد شد و ما را به سر سفره دعوت کرد. هم غذای خانگی بود و هم من و صمصام بسیار گرسنه بودیم. وقتی دست از غذا کشیدیم که دیگر چیزی در سفره باقی نمانده بود. ولع سیری نا پذیری یافته بودیم که موجب حیرتمان شده بود و باعث خنده دیگران. وقتی چای تعارفمان می شد، نگاهم به نگاه سحابه افتاد صورت خندان لحظه پیش به صورتی خشک و فکور تغییر شکل داده بود. بی اختیار خود را جمع نمودم و در یافتم در جمعی هستم که به جز یک نفر شناختی نسبت به دیگران ندارم. همین احساس، گرمی وجودم را به سرعت زائل و سردی مشمئز کننده ای به جایش نشاند. طعم و مزه چای را نفهمیدم و با خالی شدن فنجان از جایم بلند شدم تا آنها را ترک کنم. حرکت صمصام را مشوش کرد و پرسید: چرا بلند شدی؟ گفتم: رفع زحمت می کنم، می دانم حرفهای بسیاری دارید که به هم بگویید. دستم را کشید و سر جایم نشاند و گفت: تو دیگه غریبه نیستی و اسراری باقی نمونده که ندونی پس بنشین و فکر رفتن را از سرت بیرون کن. نمی توانستم به او بگویم که خود را غریب و تنها حس می کنم و دلم می خواهد آنها را ترک کنم. برای آنکه «صمصام» را نرنجانده باشم، به اجبار نشستم و در مقابل تعارفات بیشمار مادرش با لبخندی تصنعی تشکر کردم. ناگهان دلم هوای آن اتاق روی پشت بام را کرد و حس کردم حتی دلم برای چهره مولود خانم نیز تنگ شده است. چه خوش آیند بود اگر صمصام رهایم می کرد و اجازه می داد به راه خود بروم. نا آرامی ام آشکار شده بود، به طوری که مادر «صمصام» گفت: خسته به نظر می رسید! به جای من صمصام گفت: صبح زود از خونه زدیم بیرون من روز تعطیلی اش را خراب کردم. حرفهای دیگرشان را نفهمیدم آن چنان خموش و در خود فرو رفته گشتم که متوجه نشدم در اتاق خالی و تنها مانده

ام . به راستی تنفس کردن در آن اتاق نامأنوس دشوار بود . از جا بلند شدم و مانند سارقین پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم و خود را به حیاط رساندم و بدون آنکه دیده شوم از خانه خارج شدم . در خیابان از ترس دستگیری ، راه نمی رفتم ، بلکه می دویدم تا هر چه سریعتر از آن جا دور شوم . آسمان گرفته و بارانی بر سنگینی که قلبم را می فشرد و دلم می خواست می ایستادم و از بیخ حنجره فریاد می کشیدم و خود را سبک می کردم . بی امید ! حسرت ! اندوه ! هراس از تنهایی . آه خدایا این دهلیز خوفناکتر از دهلیز های دیگر است . عاقبت نومیدی مرگ است و گوری بی زوار در انتظارم . سوار تاکسی شدم و رفتم خیابان شوش و سوار کرایه ای شدم که مرا به گورستان ببرد جایی که دست شستگان آرام و آسوده در سهمی یک متری از خاک آرمیده بودند و سهم مادر صدقه ای بود که شهردار دلسوز برای آنکه نام شهروند بدبختی را از دفتر ثبت احوال خط بزند به او هدیه کرده بود . بالای سر قبر مادر ، قبر حاجیه خانمی بود که به همت فرزندانش کتیبه ای مرمرین مزین به ابیاتی جانسوز قرار داشت که بلندی سنگ سکویی شد تا بنشینم و نگاه کنم به قبری که از آن مادر من است . کتیبه ای مات و ناخوانا که خودم به سختی نام و نشانش را می خوانم ، زیر پای مادر گور پسر جوانی است غرق شده در دریا که به او به خاطر نزدیکی اش به مادر حسادت می کنم . گریه که نه ضجه می زنم . آنهم با صدایی بلند که در صدای غرش آسمان گم می شود و به گوش خدا نمی رسد . آرزومند یک دست گرم ، یک آغوش گشوده و شانه ای مهربان برای سر نهادن و بی پروا گریستن . صدای گریه ام زنی را که پشت درخت چنار پنهان شده کنجکاو می کند و سر از کمینگاه به در می آورد و از پشت حلقه اشک نا رسیده اش به من زل می زند و نگاهی کوتاه اما عمیق بر من می دوزد و بعد با تأسف سر تکان می دهد و چشم به قبر روبرویش می دوزد . سیاهی لباسش قامت باریک او را پوشانده و هنگامی که با گامهای نا استوار از کنارم می گذرد لحظه ای درنگ می کند و بعد به راه خود می رود . حضور من و او در آن هوای بارانی و سکوت و سکون قبرستان دلم را می لرزاند و مرا نیز بر پای می دارد که به دنبالش حرکت کنم . قطعه را دور می زنم به امید وسیله ای که مرا به شهر باز گرداند . اما گویی در آن غروب غم انگیز پاییزی زائرین مردگان خود را فراموش کرده بودند . مرد گلاب فروش بساطش را بر می چیند و از اخمی که بر پیشانی اش گره خورده بود می شد فهمید که کاسی اش پر رونق نبوده است . سبک شده بودم و حس می کردم تا پایان دنیا می توانم پیاده راه طی کنم . مرد گلاب فروش دود آگروز موتورش را به کامم ریخت و با احتیاط حرکت کرد . بر ترک بندش کارتن گلابها را با تسمه ای سیاه بسته بود . به دور شدن او نگاه می کردم که اتومبیلی کنار پام ایستاد ، آب جمع شده بر روی اسفالت نا هموار بر شلوار و کفشم پاشیده شد و مرا متوجه صاحب اتومبیل کرد . همان صورت غمگین پشت درخت چنار بود که پشت فرمان نشسته بود . با آوایی محزون و آهسته پرسید : به شهر می روید ؟ سر فرود آوردم و او با گفتن سوار شوید اجازه داد تا همسفرش گردم . صدای برف پاک کن اتومبیل که حضور باران را روی شیشه محو می کرد ، آوایی نزدیک و صدای باد و

بارانی که شلاق بر پیکر درختان می زد دور می نمود . حالت پسرک دبستانی را پیدا کرده بودم که به اتفاق معلمه اش به گردش آمده باشد . صورت سبزه و بدون آرایش خانم معلم مرا به راه تردید تجرد و تأهل او می برد . خیلی جوان نبود ، رد پای زندگی در زیر چشمش دو سه خط کشیده بود . از گورستان بیرون آمده بودیم و داشتیم در اتوبان حرکت می کردیم . دید گاهم بیابان گل آلود بود و چند ردیف تعمیرگاه در بسته . او خم شد و داشبورت را گشود و بدون آنکه چیزی بر دارد در را بست و به مقابلش چشم دوخت و پرسید : مادر بود یا پدر ؟ فکر نمی کردم که آثاری از بغض هنوز در گلویم مانده باشد ، وقتی گفتم مادر او تحت تأثیر لحن بغض آلوده ام از سر تأسف سر تکان داد و به نجوا گفت : خدا رحمتشان کند . چند هفته ؟ خجالت کشیدم که بگویم نا آرامی ام از سر بغضی است که از روزگار دارم و برای تهی شدن آن گونه ضجه زده ام . به آرامی گفتم : چند سالی می شود . گفت : معلومه که خیلی به مادرتان وابسته بوده اید . به جای حرف سر فرود آوردم و او ادامه داد : آنها که رفتند خوشبختند . خواستم پرسم که او به مهر و عطفوت چه کسی حاضر شده در این هوا پا به گورستان بگذارد که خودش گفت : من وقتی خیلی نا امید می شوم به قبرستان می آیم و بر سر گور مردی می نشینم که عنوان نامزدم را داشت . اما نامزدی که شخصیت اش برایم مجهول باقی ماند و مرا در وادی زندگی بی هدف سرگردان کرد . او مردی بود تحصیل کرده و از خانواده ای مرفه تر از خانواده من . آشنایی و نامزدی ما همانقدر با ابهام صورت گرفت که از هم گسیختنمان . نامزدم مثل کتابی نا گشوده از دستم رفت و تنها سه برگ نامه کوتاه از خود به یادگار گذاشت . سه یادگار نادر همچون نامش . خانواده ام بعد از مرگش او را دیوانه خواندند و به او انگ مجنون زدند . اما من می دانم که در وجود او چیزی بود که همه کس قادر به درک آن نبود و تأسف من از آن است که من نیز به عنوان جفت نامزدم را نشناختم .

به علت تصادف یک اتومبیل با کامیون حامل آجر ، ترافیک سنگینی به وجود آمده بود و رانندگان عصبانی با زدن بوق های ممتد خواستار باز شدن هر چه سریعتر راه بودند . اما راننده من فارغ و بی خیال ترمز کرده بود و به صف قطار شده اتومبیلها بی تفاوت می نگریست . این جاده غالباً حادثه آفرین بود . حضور کامیون و تریلی در جاده و بی احتیاطی رانندگان اتومبیل سنگین که وقتی پشت فرمان هستند خود را فرمانروای جاده می دانند ، تعداد تصادفات را افزون می کند و بیچاره اتومبیلهای شخصی که اگر راننده کله شقی کند و بخواهد سبقت بگیرد باید جاننش را به دست بگیرد و پیه تصادف را بر تن خود بمالد . با کشیده شدن آژیر اتومبیل پلیس راه؛ رانندگان دست از بوق برداشتند و به انتظار نشستند .

خانم راننده به سخن در آمد و گفت : آرزو دارم راننده لودری که نامزدم را کشت پیدا کنم و او را هم مثل پیکر نامزدم زیر تیغه های لودر له کنم . از سخن او دانستم که نامزدش با لودری تصادف کرده و جان باخته است . پرسیدم : مقصر که بود ؟ نگاهی گذرا به سویم انداخت و گفت : قانون ضد اجتماعی حق را به

راننده لودر داد و نامزدم را گناهکار دانست ، اما قانون اجتماعی نامزدم و آن دو تن دیگر را بی گناه می داند . پرسیدم : آن دو تن هم از آشنایانتان بودند ؟ به علامت نه سر تکان داد و با بغضی نشسته در گلو گفت : آنها با درد هم آشنا بودند و درد آشنایی عمیق تر از آشنایی صوری است . بی آن که روی سخن او فکر کرده باشم حرفش را تأیید کردم . اسم درد واژه ای بود آشنا با جسم و روانم . احساس کردم موجودی را یافته ام که غم را می شناسد و با من همدرد است . این احساس جسارتم بخشید و پرسیدم : پس از نامزدتان دیگر به فکر ازدواج نیفتادید ؟ لبخند محزونی بر لب آورد و گفت : چرا ، دارم به دنبال مردی می گردم که زبانش از تیغه شمشیر برا تر باشد و کومه های بیابانی را بر خانه نشینی و زندگی با بادیه نشینان را بر مصاحبت و همنشینی شهر نشینان ترجیح دهد . بعد با لحنی تمسخر آلود پرسید : آیا شما چنین مردی را می شناسید ؟ سر تکان دادم به نشانه « نه » و هر دو خاموش شدیم .

به کمک پلیس راه جاده باز شد و ما به حرکت در آمدیم . حرفهای زن نا شناس را جدی نگرفتم و با فکر اینکه چه روز پر حادثه ای را آغاز و پشت سر گذاشته بودم فکرم را معطوف به صمصام کردم و تجسم اینکه وقتی با اتاق خالی مواجه می شود ، چه خواهد کرد . با شناختی که از روحیه او داشتم می توانستم تجسم کنم که لحظه ای بهت زده می ایستد و به فکر فرو می رود و بعد با خود می گوید (خوب اینطوری راحت بود) و دیگر به قضیه فرارم فکر نخواهد کرد آنگاه سعی می کند ساعتی باقی مانده را در کنار عزیزانش به خوشی بگذراند . از این تصور دلم گرفت و او را به نا رفیقی متهم کردم و تصمیم گرفتم به محض رسیدن به خانه اسباب و اثاثیه اش را جمع کنم و برایش حواله کنم . نمی خواستم شاهد عملی باشم که در مورد دوستش کرده بود . دوست داشتم پیش از آنکه غرور و احساس ترک خورده ام خرد و ریز ، ریز گردد خودم اولین گام را برای پاره نمودن این همجواری بردارم .

در داخل شهر حرکت می کردیم و زن نا شناس مرا با خود می برد ، بدون آنکه بپرسد مقصدم کجاست . شب ساعتی پیش از راه رسیده بود و باران هم چنان می بارید . شهر را ساکت و خلوت یافتم با نور و تلالؤ الوان ونئون مغازه ها و میدان ها و درختان نیمه برهنه و خزان زده . می دانستم که تا دقایقی دیگر سفر به پایان می رسد و ما از یکدیگر جدا می شویم و هریک به راه خود می رویم . برای آن که خستگی راه را از وجودش دور کرده و از خود هم صحبت موافقی به یادگار گذاشته باشم ، گفتم : ممنونم که مرا رساندید ! پرسید : پیاده می شوید ؟ گفتم : راستش تا خانه راه زیاد دیگری نمانده و می توانم پیاده طی کنم . بدون سخن اتومبیل را در کنار خیابان پارک کرد . بی اختیار گفتم : اگر نشانی از آن مرد بیابم چگونه می توانم او را برای خواستگاری شما بفرستم ؟ متعجب نگاهم کرد و پرسید : مگر انسانی با این خصوصیات پیدا هم می شود ؟ با لحنی شیطنت آمیز گفتم : اگر وجود نداشت که شما به دنبالش نمی گشتید ، پس حتماً وجود دارد . آهی کشید و گفت : نامزدم مرا به جستجویی وا داشت که خود می دانست یافتن چنین مردی با این خصوصیات غیر ممکن است . گفتم : اگر به این حقیقت معترفید پس چرا به دنبال هیچ عمر و جوانی را از

دست می دهید؟ گفت: نمی دانم، شاید برای این که نمی خواهم باور کنم که نامزد من یک بیمار روانی بوده است. غالباً به خود می گویم که یک محاضر در آخرین دقایق عمر جز راستی سخنی بر زبان نمی آورد و او مرا گمراه نکرده است. پرسیدم: آیا نامزدتان هیچ اسمی، نشانی، از آن مرد به شما نداد؟ لبخند کمزنگی بر لب آورد و گفت: او را در بیابان و میان کودکانی بجوی که شکمشان در اثر گرسنگی آماسیده و توبره ای بلند تر از قدشان با خود حمل می کنند. سخن زن نا شناس تیره پشتم را لرزاند، حس کردم سرم گیج می رود و قادر نیستم چشمم را باز نگهدارم. پلک بر هم گذاشتم و گفتم: کودکانی با چوب بلند، حیران در میان زباله ها برای یافتن شیشه خالی و قوطی حلبی! آه بلندی از سینه بر کشید و تموج کنان پرسید: شما... شما... اوید؟ سر تکان دادم و گفتم: (نه او نیستم، اما با او هم بیگانه نیستم) سر روی فرمان گذاشته بود و فکر می کرد، لحظاتی سکوت حاکم شد و او بود که به سخن در آمد و گفت پس کسی با این خصوصیات موجودیت دارد! گفتم: من او را در میان کودکان کومه نشین نیافته ام؛ او کسی است که با من در یک جا کار می کند و فکر هم نمی کنم که شبی را در بیابان به صبح رسانده باشد. صادقانه می گویم من هم شناخت کاملی از دوستم ندارم هر چند که چندین ماه با او در یک اتاق و زیر یک سقف زندگی کرده ام. فکر می کنم دوست من نیز همچون نامزد شما در کش مشکل است. زن نا شناس از تأسف سر تکان داد و گفت: پس او، کسی نیست که من دنبالش می گردم. سعی کردم بخندم و بگویم اتفاقاً این خود، خود اوست و آنقدر اطمینان دارم که می توانم قسم بخورم و برای اثبات گفته ام حتی حاضرم شما را با او آشنا کنم. پرسید: به او چه می خواهید بگویید؟ آیا فکر نمی کنید که ما را دیوانه بخواند. گفتم: پس چه باید کرد؟ پرسید: محل کار شما کجاست و چه ساعتی تعطیل می شوید؟ به او آدرس چاپخانه و ساعت تعطیل شدنمان را دادم و اضافه کردم شاید او دیگر به چاپخانه نیاید اما نگرانی وجود ندارد چون آدرس خانه اش را دارم. گفت: من فردا خودم را به شما نشان می دهم و شما هم او را به من نشان بدهید. اما هیچ کدام از ما به یکدیگر آشنایی نمی دهیم. گفتم: هر طور که شما بخواهید. این بار لبخند دوستانه ای تحویلیم داد و گفت: بد نیست خانه تان را یاد بگیرم البته اگر اشکالی نداشته باشد. گفتم: خانه را نشانمان می دهم اما... فهمید که چه می خواهم بگویم گفت: مطمئن باشید توقع تعارف نخواهم داشت. خندیدم و گفتم: پس حرکت کنیم! در حین رانندگی پرسید نامش چیست؟ گفتم: صمصام. پرسید: به چه معنا؟ گفتم: شمشیر برنده. برقی آشکار از چشمش جهید و گفت: اولین نشانی مطابقت می کند. سر فرود آوردم و او بار دیگر پرسید: چند ساله است؟ گفتم: سی ساله. گفت: درست همسن و سال نادر. آیا او هم خمود و در خود فرو رفته است؟ گفتم: کم حرف است اما خمود نیست. اگر خسته نباشد و حال و حوصله داشته باشد، آدم شوخ و بذله گویی هم هست. انشاءالله وقتی با او آشنا شدید خودتان بهتر او را می شناسید. سر فرود آورد و به فکر فرو رفت و من دلم نیامد با پر حرفی ام خلوت او را بر هم بریزم.

فصل ۶

آن شب در زیر باران احساس خوشی داشتم ، حس می کردم که فرشته مهر از آسمان به زیر آمده . او طبیعی است که با خود مرهمی آورده که صد زخم را درمان می کند و بر پیکر بر دار شده امید نه تنها سنگ ملامت نمی زند بلکه سخن نا گفته می داند و مرشد وادی عشق است و او همان طیب درد های توست . با این احساس در کنار زن نا شناس به راه افتادم و خانه را نشانش دادم و بعد از همدیگر جدا شدیم . پس از رفتن او بود که به خود آمدم و متوجه شدم که چه ریسک بزرگی کرده ام . اگر یکی از همسایگان مرا با او در کوچه دیده بود دیگر نمی توانستم در خانه آقا حبیب دستفروش مأوا داشته باشم .

از اینکه به خیر گذشته بود ، نفس آسوده ای کشیدم و در خانه را با کلید گشودم و وارد شدم . حیاط تاریک و ظلمانی بود . بدون آنکه چراغ برق را روشن کنم از پله ها بالا رفتم . لامپ اتاقم می سوخت وقتی در را گشودم صمصام را دیدم که به انتظار نشسته . بهت زده نگاهش می کردم که گفت : چرا ماتت برده مگه جن دیده ای ؟ سلام کردم شوقی که از دیدار او به من دست داده بود در طنین سلامم هویدا بود و موجب شد لبخند گرمی بر لب آورد و پرسید : منتظر نبودی هان ؟ سر تکان دادم و ضمن در آوردن لباس گفتم : هیچ فکر نمی کردم بیایی مخصوصاً امشب را ! سر فرود آورد ، همین قصد را هم داشتم اما به آنصورت که تو خانه را ترک کردی نگران شدم و در پی ات افتادم . اما تو در یک لحظه آب شدی و به زمین فرو رفتی . از عصر تا به حال در این گوشه منتظر نشسته ام حالا بگو گور مرگت کدوم جهنم دره ای بودی ؟ کنارش نشستم و از سر شوق دست در گریبانش انداختم و گونه اش را بوسیدم و گفتم : خیلی چاکرتم « صمی » فهمید که دچار احساس خاصی شده ام برای آن که اشکم را نیند روی از من برگرداند و پرسید : چای می خوری ؟ بدون آن که منتظر جوابم شود بلند شد و کنار سه فتیله ای نشست و برای هر دویمان چای ریخت . وقتی در کنارم نشست گفتم ، دلیلی برای توجیه غیبتم ندارم فقط می تونم بگم ببخشین ! در اون لحظات ..

.. صمصام حرفم را قطع کرد و گفت : ولش کن . از خونه که اومدی بیرون کجا غیبت زد ؟

- سوار شدم رفتم میدان شوش و از اونجا هم یکسر رفتم سر خاک مادرم فاتحه خوننی !

- خدا رحمتش کند . پس چرا اینقدر دیر کردی شلوغ بود ؟

نه ! اتفاقاً پرنده پر نمی زد . کمی نشستم و با مادر خلوت کردم و بعد برگشتم . تو جاده تصادف شده بود برای همین دیر شد .

- من گرسنه و اینطور که معلومه تو هم شام نخوردی . پاشو سفره رو بنداز ! غذای مرحمتی مولود خانم یخ می کنه .

بعد بدون آنکه توضیحی خواسته باشم گفتم « آقا حبیب تعجب کرده بود که چطور تو منو تنها گذاشتی و خودت رفتی تفریح و به همین خاطر هم مولود خانم چند عدد کتلت مرحمت نمودند که لای سفره ست .

سفره را که پهن کردم بوی خوش کثلت به مشامم رسید و اشتهايم تحريك شد . صمصام زياد گرسنه نبود اما من با اشتهاي فراوان غذا خوردم . برنامه شبهاي ديگر تكرر شد وقتي كار به پايان رسيد و هر دو در بستر دراز كشيديم از ترس آنكه مبدا صمصام زود خوابش بيد و نتوانيم با هم صحبت كنيم ، سر حرف را باز كردم و گفتم : « صمصام » مدتهاست مي خواهيم سوالي از تو پيرسم اما مي ترسم كنجكاوي ام را حمل بر فضولي كني و پاسخ درست ندهي . طاقباز دراز كشيده بود و سرش را روي دو كف دستش گذاشته بود و به سقف نگاه مي كرد . سختم جنبشي در او به وجود نياورد و همان طور كه راحت دراز كشيده بود گفتم :
پيرس !

من تكاني به بدنم دادم تا جاي راحت تري روي بستر داشته باشم و در همان حال گفتم : حس مي كنم تو در مورد نادر همه چيز را به من نگفتي . آخه چطور مي شه پيوند دوستي را به يكباره پاره كرد و همه چيز را فراموش كرد ؟ به عنوان مثال خودم و خودت رو بين توي اين چند ماهه به قدری به هم انس گرفتيم كه من فكر مي كنم تو برادر مني . اونوقت چطور مي شه تو و اون . . .

« صمصام » حرفم را قطع كرد و گفت : دوستي من و تو فرق مي كنه . تو انسان زجر كشيده اي هستي كه معني فقر و گرسنگي و در بدري را با رگ و پوستت لمس كرده اي و براي تو از فقر گفتن كلامي كهنه و قديمي است . اما دوستي من و نادر اينطور نبود . پرسيدم : خب اين درست اما تو هم در آن زمان سختي نكشيده بودي . مگه نميگي پدرت مرد زحمت كشي بود كه نمي گذاشت احساس كمبود كنيد ؟ گفتم : من گرسنگي و برهنگي نكشيدم ، اما هر روز شاهد شكسته شدن غرور مردی بودم كه براي امرار معاش تا كمر خم مي شد و براي گرفتن انعام خرده فرمايشات ديگران را انجام مي داد . و به قول خودش اگر انعام نمي گرفت چرخ زندگيش مي لنگيد . من عار نداشتم از اين كه شلوار نيمدار پسر فلان دكتر و يا پيراهن نيمدار شوهر سر پرستار بخش به خانه آورده بشه و به پاي من و تن بابام بره . يا تمام طول تابستان تعطيلي ام صرف درس دادن به پسر ريس بشه كه در طول سال لاي كتاب رو باز نكرده و تجديد آورده . اونوقت از من خواسته بشه كه چند كتاب رو در عرض دو ماه تو مخ پسر آقاي ريس بكنم تا نمره قبولي بگيره . واي كاش كار به همين جا ختم مي شد . بدبختي زماني آغاز مي شد كه آقا پسر در امتحانات شهريور هم نمره نمي آورد و رفوزه مي شد . با رد شدن اون آقا پسر ، روزگار پدر بيچاره من هم تيره و تار مي شد و ديگر انعام بي انعام . اما تو راست مي گي و من در مورد نادر عمداً نخواستم تا بيشر بداني . من و اون خارج از مدرسه هم با هم بوديم و او قصه هاي درد من و امثال من را زياد شنيده بود . حتي يكي دو بار هم كه مي خواستند مرا از دبيران بندازن بيرون با پارتی بازی اون و پدرش اخراج نشدم . به من مي گفت زبان تو گزنده است و همه را مي رنجاند و كار را خراب مي كند . اما من معتقدم كه بايد حرف را زد و حق را گفت . چرا بايد مزه حقيقت تلخ باشد ؟ من وقتي به عينه مي بينم كه براي مطامع شخصي دارد دزدی مي شود نمي توانم آرام بنشينم و چشمم را ببندم كه مثلاً نديدم . من از روزی مي ترسم كه نسل آينده در مقابل

معنای کلمات راستی، درستی، جوانمردی، ایثار و ایمان و مروت مکث کند و پرسد آیا این کلمات را از متون کهن استخراج کرده اند؟ من، تو، ما، خلق شده ایم که مدتی زندگی حیوانی داشته باشیم و بعد سرمان را بگذاریم زمین و بمیریم. ما خلق شده ایم که انسان باشیم و مثل انسان زندگی کنیم و برسیم به آن درجه از شعور فطری که به جز خدا و رضای او نینیم و نخواهیم؛ تکامل پیدا کنیم و دست و پای خود را از قیودات دنیوی پاره کنیم و قدم بگذاریم در راهی که مردان طریقت رفته اند. به نادر می گفتم: وقتی فکر می کنم که در روز حساب و کتاب و کتاب از من پرسش می شود که چه کرده ای و چه با خود آورده ای؟ تمام بدنم می لرزد و می خواهم قالب تهی کنم. آیا این جواب که عمری را در ضلالت سپری کرده ام و با انبانی از گناه و ناسپاسی آمده ام پاسخ درستی است؟ چند بار با نادر رفتیم جنوب شهر و خودش دید که بچه های لخت و پا برهنه چگونه میوه های وا زده را از آب جوی می گیرند و با ولع می بلعند. خودش پای صحبت و درد دل پیر زن رختشویی نشسته بود که چگونه در اثر نشستن و کار زیاد دچار رماتیسم شده و با کمر خمیده گوشه کومه افتاده بود. اما این حقیقت بود که نادر با مشاهده تمام این بدبختی ها همیشه خموش بود و هیچ واکنشی از خود نشان نمی داد. این بود که فکر کردم میخ آهنین به سنگ فرو نمی رود و رهایش کردم. از او بی خبر بودم تا چند ماه پیش که نامه ای بدون آدرس از او به دستم رسید. نامه ای که هر بار می خوانم تکانم می دهد و تحولی در من به وجود می آورد. با کم رویی پرسیدم: می شه اون نامه رو برام بخونی؟ این بار در بستر جنیید و گفتم: از غروب حسی در من بیدار شده بود که او اینجاست و داره با اون چشمهای مات و بی تفاوتش نیگام می کنه. وقتی تو در را باز کردی برای آنی تصور کردم که نادر داخل شده و حالا تو با پیش کشیدن قضیه دوستی من و اون، کاری می کنی که حس می کنم باید چیزی اتفاق افتاده باشه. راستش رو بگو (علی) تو نادر رو دیدی؟ می دونی اون کجاست؟ گفتم: می دونم کجاست، اما خودش رو ندیدم. آنچنان از بستر بلند شد و کلید برق را زد که فکر کردم الانه که با مخ بخوره زمین، بلند شدم و نشستم و به صمصام نگاه کردم. رنگ از صورتش پریده بود و در کاسه چشمش ابری چکه کرده بود و زل، زل نگاهم می کرد. برای اولین بار در طول دوستی مان در مقابل او احساس اقتدار کردم و با لحنی قاطع گفتم: برو نامه رو بیار و برام بخون. آویزان شدن شانه هایش دلم را به رقت در آورد و گفتم: بگو کجاست؟ خودم ور می دارم. دو زانو مقابل کتابها چیده شده اش نشست و از لای دفتری چند ورق نامه در آورد و به طرفم دراز کرد. بالای صفحات شماره گذاری شده بود صفحه اول را یافتم اما نخواندم به جایش چشم بر هم گذاشتم و به این اندیشه رفتم که با خواندن این سطور مردی را می شناسم که برایم مرموز و ناشناس است. آرزو کردم که من بتوانم نادر را آنطور که می زیسته و آنطور که می اندیشیده در خلال نوشته اش پیدا کنم و به صمصام بگویم که دوست او دوست من نیز هست و من دیگر با او بیگانه نیستم.

صدای صمصام مرا به خود آورد که پرسید: پس چرا نمی خوانی؟ نامه را به سویش گرفتم و گفتم: تو با صدای بلند بخوان دوست دارم شنونده باشم. نامه را نگرفت اما شروع کرد به خواندن همچون درسی که از بر کرده باشد.

سلام ای آشنای بیگانه

در هیاهوی آن احساس مرموزی که به هنگام خلوت و تنها به هنگامی که به تو فکر می کنم در من به جوش و خروش در می آید، تمامی ساعت‌های خلوت‌م را اسیر خود می کند و وادارم می سازد به تو و به خودم فکر کنم. و با حسرت اینکه چگونه در هم نشینی و مجالستان مرا نشاختی و مجسمه ابوالهول و دیوانه خطابم کردی، باز هم با تو به گفتگو بنشینم و باز هم به هم صحبتی با تو رغبت نشان دهم. شاید همان گونه که خانواده دیوانه ام پنداشته، به راستی دیوانه ای هستم که می پندام تو بهتر از دیگرانی. من به آن پیوندی که در گذشته نام دوستی گرفته بود، هنوز پای بندم و برای خود امتیازی می دانم که روبان سفید الفت با قیچی تیز من پاره نگشت. اما ای کاش تو کسی می بودی که به جای آن که زبان تیز را به کار اندازد می لب فرو می بست و به انتظار نتیجه کلامش می نشست و سپس داوری می کرد. اما ای تنها به قاضی رفته و راضی برگشته برایت می نویسم که بر روی شیشه شکسته پنجره خط قرمز کشیدم و به رنگ آبی دیوار نم کشیده عکس کودک گریانی را نقاشی کرده ام که انگشتش را نه از حیرت، از گرسنگی بر دهان گذاشته و می مکد.

آن سو تر جایی که خورشید می تواند آزادانه بتابد باز هم بر روی دیوار نا همواری که تکه ای گچ سوراخ بزرگی را به هم آورده، مردی را ترسیم کرده ام که به دیوار چینه ای نقاشی ادرار می کند و بویش تمام فضای اتاق را آکنده کرده و از پشت دیوار چینه ای سر پسرک کنجکاو که این منظره را می نگرد و در چشمش شیطنت نگاه هیز به خوبی مشهود است، خودم را می خنداند. ای کاش به جای تمامی حرفهای فیلسوفانه ات قرص نان می داشتم و به راستی ستاره باران چشمهای معصوم را نگاه می کردم. آنچه از دنیا سهم من بود مرکبی کردم و هدیه به دختری دادم که بتواند سریعتر حرکت کند و از بی مرکبی فغان و فریاد به راه نیندازد و خود شده ام قلندر بی کشکول و تبر زین حیران در وادی برهوت. جایی که تو به من نشان دادی و با صراحت گفתי این جا ابتدای راه طریقت است. و من اینک اینجام، میان کسانی که انسانشان نامیدی و خود از آنها روی بر تافتی. تو مرا به مهمانی ویرانه ها بردی و سبوی شکسته فراموش شدگان به دستم دادی و باورم گرداندی که نوشیدن یک جرعه، سیرابی ابدی خواهد داشت و من باور کردم، تو نقش چهار فصل پندارم را با قلم موی ایمانت به دو فصل سرد و خزان تقلیل داده و نقش زدی و من تنها و بی یاور، تنها به صدق کلام تو کنکاش را آغاز کردم و رسیدم به آن بر که آبی که عکس ایمان و صداقت در آن پیدا بود و چه افسوس خردم که تو را آنجا نیافتم. آه نمی دانی که شبها چگونه در پرتو مهتابی که مهربانانه بی هیچ تهدید ابری در بالا و پست تپه ماهور ها قدم می زنم و به تماشای پشت

استخوانی سگ و گربه هایی که به جای استخوان کاغذ باطله را به نیش می کشند می نشینم و بعد به این می اندیشم که سگ را استخوانی بس است و آدم سیری نا پذیر . یک شب بیا تا در آتش افروزی آن چه که انسان به دور انداخته به تماشا بنشینیم و شاهد پایکوبی ذراتی باشیم که باد به هوا می برد و با خود به هر سو می کشد . به راستی دنیا را این دایره خلاصه شده می بینی و تو بدون زدن یک کبریت شاهد آتش گرفتن کارخانجات عظیم داخلی و خارجی می شوی و در دل به صاحبان آنها می خندی هر چه بخواهی اینجاست و به قول خودت بویی که برمی خیزد بوی سوختن پوست و گوشت من و توست .

چند قرص آرام بخشم را دو سه روزی بعد از اسباب کشی به این وادی مصرف کردم و بقیه مانده بود بی مصرف تا آن که شب پیش تمامی آنها را در هاون دو سنگ کویدم و در قلم پای گوسفند بخت برگشته ای که از دست سلاح جان سالم بدر نبرده بود ریختم و هدیه به سگی کردم که چند روز تمام از شدت درد زوزه می کشید و آرامش بیغوله ام را بر هم زده بود .

ای کاش می بودی و می دیدی که چگونه با چشمهایش و جنباندن دم سپاسگزاری کرد و بعد با اشتها آن را خورد . آن شب صدای زوزه اش خلوت اتاقم را بر هم نزد و تحت تأثیر آرام بخش ها خوابید . اما هیئات که این خواب بیداری به دنبال نداشت . جنایت کردم یا به او حیات بخشیدم ؟ باید بیایی تا در این مورد با هم به گفتگو بنشینیم . اگر آمدی و مرا نیافتی راست به سوی افق حرکت کن جایی در کنار برکه آب مرا خواهی یافت . از مجنون دیوانه به عاقل فرزانه .

سکوت صمصام یعنی پایان نامه . پرسیدم : رفتی ؟ آه حسرتی کشید و گفت : نامه تاریخ نداشت ، اما رفتم و هیچ ندیدم . نه بیغوله ای بود و نه برکه آبی . بیابان یک دست صاف و مسطح شده بود و برکه آبی هم وجود نداشت . گفتم : شاید بیابان را اشتباهی رفته ای و منظور او جای دیگری بوده است . نگاهش را به دیده ام دوخت و پرسید : تو باور می کنی که او دیوانه باشد ؟ به علامت نه سر تکان دادم و گفتم : دیوانه نبود اما آیا با زندگی کردن در بیغوله آن آرامشی را که می خواست به دست آورد ؟ این مهم است . صمصام گفت : به دست آورد این را مطمئنم با آن که همسفرش نبودم و او مرا به رفیق نیمه راه متهم کرده اما ندیدمش تا به او بگویم هر کسی لایق آن نیست که از آن آب بنوشد . دل شکسته می خواهد و چشم برگرفته از دنیا .

فصل ۷

نگاه خیره اش را به چشمم دوخت و پرسد : او کجاست ؟ و تو از کجا او را شناختی ؟ گفتم : دست تقدیر در گورستان . خشمگین شد و گفت : چرا درست حرف نمی زنی . دیدم بی اختیار تحت تأثیر کلام نادر قرار گرفته ام . به خودم آمدم و گفتم : حقیقت را گفتم ، زن یا دختری را در گورستان دیدم که به همراه او تا تهران آمدم و او از خودش و نامزدش گفت ، حدس می زنم که نامزد او همان رفیق تو باشد . رنگ چهره صمصام به رنگ خون در آمد و ناگهان تمام چهره اش به زردی گرایید و با بغض راه گلو بسته پرسید

او مرده؟ سر به زیر انداختم و گفتم: متأسفانه بله! آه از نهادش بر آمد و برای آن که اشکش جاری نشود لب به دندان گزید و از جای برخاست و پشت شیشه ایستاد و چشم به تاریکی شب دوخت. بلند شدم و در کنارش ایستادم و دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: متأسفم! شاید، شاید من اشتباه کرده باشم و او همانی نباشد که مقصود ماست. شاید فقط اصطلاحی که نامزد آن خانم به هنگام مرگ ادا کرده با تکیه کلام نادر یکی از آب در آمده باشد. صورتش را از پنجره برگرداند و پرسید: او در آخرین لحظات چه گفته؟ دستم را بار دیگر روی شانه اش گذاشتم و گفتم: درست یادم نیست مثل این که گفته بعد از من به دنبال مردی بگرد که در بیابان و در میان کودکان شکم آماسیده زندگی می کند و آن زن مدتهاست که در جستجوی چنین آدمی است. طاقت صمصام طاق شد و زد زیر گریه و گفت: همین خود اوست این خود نادره من آخر نامه رو برای تو نخوندم خودت بخوان ببین چی نوشته. صمصام را رها کردم و نامه را بر داشتم صفحه آخر در سطر آخر با جمله از مجنون دیوانه به عاقل فرزانه به پایان رسیده بود، خواستم بگویم که تو تمام نامه را خوانده ای که متوجه شد و گفت سه سطر آخر را بخوان از آن جایی که نوشته دارم از حریم مردم بیغوله نشین دفاع می کنم، جمله را یافتم و چنین خواندم فردا آخرین مهلت تخلیه است اما من و دو تن از همدردان تصمیم گرفته ایم مقاومت کنیم و اجازه ندهیم خانه مان را خراب کنند. اما اگر چنین شد نامزد من را به دست تو می سپارم او دختری است حساس و احساساتی که اگر رویش کار کنی شاگردی بهتر از من خواهد شد. نامش سمیراست و چهره ای هم چون نامش دارد. او را مسلماً در برهوت پیدا می کنی. قدرش را بدان اما قول بده که در راه پر مخاطره زندگی همسفرش باشی و او را در نیمه راه تنها نگذاری. من شبهای مهتاب در کنار برکه به انتظار آمدن تو و او می نشینم و امیدوارم که خداوند هر دوی شما را یاری کند.

از مجنون دیوانه به عاقل فرزانه.

صمصام آرام، آرام گریه می کرد. آثار ندامت و پشیمانی در چشمانش موج می زد. دستم را گرفت و روی گونه اش گذاشت و گفت به من بگو حقیقت نداره. من نمی دونستم که نادر به راستی دست از دنیا و مادیات بر می داره و می افته تو خط معنویت و سالک می شه. من فقط قصدم این بود که آن روی سکه را به او نشان بدهم همین و همین. گفتم او بدون وجود تو هم همین راه را انتخاب می کرد و مطمئن باش که تنها به صرف اشارات تو نبوده است، او با غور در خویشتن خیلی پیش از آشنایی با تو راه خود را مشخص کرده بود و تو فقط به تصمیم او سرعت بخشیدی همین و بس. حالا به من بگو آیا حاضری آن خانم را ملاقات کنی؟ صمصام گفت: پیش از ملاقات کردن با او من باید خودم گور نادر را ببینم و بعد با آن خانم روبرو شوم.

-اما «صمی» چاپخونه اون جا رو چیکار کنیم؟ صمصام گفت دیگه هیچ چیز مهم نیست. من به محض روشن شدن هوا می رم دنبال گور نادر می گردم تو فقط بگو از چه قطعه ای شروع کنم. دوست داشتم می

توانستم صمصام را در این جستجو یاری کنم اما غیبت غیر موجه هر دوی ما مصیبتی به بار می آورد که پیش از آن که دامن صمصام را بگیرد دامنگیر من می شد. وقتی در بستر دراز کشیدم صمصام هنوز پشت پنجره ایستاده بود و به آسمان چشم دوخته بود. نفهمیدم که چه زمان خواب مرا در ربود اما وقتی چشم گشودم آفتاب کمرنگ پاییزی اتاقم را روشن کرده بود، غلٹی زدم تا صمصام را پیدا کنم اما بستر او دست نخورده بود و از خود او هم نشانی نبود از خانه خارج می شدم که با مولود خانم روبرو شدم طبق معمول جارو خاک انداز به یک دست و سطل حلبی خاکروبه به دست دیگر قصد وارد شدن به خانه را داشت. سلام و صبح بخیری گفتم و خواستم زود حرکت کنم که گفت: آقای دکتر آفتاب نزده از خونه زد بیرون؛ چیزی شده؟ لبخندی تصنعی بر لب آوردم و گفتم: نه چرا باید چیزی شده باشد؟ فقط کمی خسته ست. به عنوان تأیید حرفم سر فرود آورد و گفت: خب معلومه هم درس و هم کار خستگی هم میاره خدا خودش بهش نیرو بده. با گفتن سلامت باشین خداحافظی کردم و به راه افتادم. دلشوره داشتم و فکرم حول صمصام دور می زد توی اتوبوس از حواس پرتی پای مرد مسنی را لگد کردم که صدای فریادش بلند شد و با گفتن مگه جوون چشات نمی بینه؟ آبرویم را جلوی مسافرهای دیگه برد، عذر خواهی کردم و میله وسط اتوبوس را محکم گرفتم، خدا، خدا می کردم که کار یکسره باشه و بتونم فرم ببندم و بدم دست عباس جغله و از چاپخونه جیم بشم و برم پی صمصام. وقتی مقابل چاپخونه رسیدم دستفروش سمت راستی داشت بساط لباس زیر هاشو ولو می کرد و از آقا خانف خبری نبود. صدای تق، تق و فیش و فیش ماشین چاپ می آمد با گفتن بسم الله وارد شدم و یکسر رفتم رخت کن ولی فقط کتم را در آوردم و روپوش کار پوشیدم و وارد ماشین خونه شدم. با یک سلام بلند، دستور کار را برداشتم و نگاهی سطحی انداختم. خوشبختانه فرم یک کتاب باید بسته می شد. قند توی دلم آب شد. آقا رسول مثل اجل معلق روبرویم سبز شد پرسید: پس رفیقت کو؟ فکر این رو نکرده بودم که برای غیبت صمصام چه بهونه ای بیارم، سعی کردم لحن بی تفاوتی داشته باشم و جواب بدم همین همین دور و بر هاست وقتی دیدم سگرمه هاش تو هم رفت گفتم: چیه بابا ترش کردی تا صمصام بیاد من کارش رو انجام می دم. نگاهی تمسخر آمیز به ماشین و به من کرد و گفت: تو خودت کار خودت رو انجام بده کار رفیقت پیش کشت. دیدم اگه دلش رو نرم نکنم تا غروب می بایست اخمشو جمع کنم. دستم رو گذاشتم رو شونش و گفتم: چیه اوسا جون اول صبحی اوقات تلخه جون علی بخند و دلمو گرم کن. آقا رسول لبخند کمرنگی تحویلیم داد و گفت: چند تا حواله بانکی داریم آقا کاوه از من خواست صمصام را بفرستم بانک بینه اومده یا نه. گفتم این که کاری نداره فرم رو که بستم خود چاکرت می ره دنبالش. با گفتن لازم نکرده ولم کرد و رفت پی کارش. ساعت لکندوی چاپخونه برایم دیوی شده بود که تا چشمم بهش می افتاد دلم هری می ریخت پایین. اصلاً اونروز حال و هوای چاپخونه و برو بچه ها تغییر کرده بود، گویی همه با هم قهر بودند و هیچ کس دل و دماغ نداشت، حتی عباس جغله هم تو خودش بود و سر بسر کسی نمی گذاشت، عقربه

ساعت زنگ زد اما همه بی اعتنا سرشون به کار خودشون گرم بود. صدای بلند مؤذن هم که از رادیوی جیبی آقا رسول هر روز به گوشمان می رسید با ولومی پایین اذان می گفت، نمی دونستم چه اتفاقی افتاده که اینطور برو بچه ها رو دmq کرده و راستش دوست هم نداشتم پیگیری کنم و سر در بیارم. تنها چیزی که دلم می خواست این بود که قد و قواره بلند صمصام تو چهار چوب در ظاهر بشه و خیالمو راحت کنه. ربع ساعتی از وقت غذا گذشته بود که صدای آقا رسول در آمد که پرسید: امروز ناهار بی ناهار؟ مثل این که تازه بچه ها متوجه غیبت صمصام شدند و پرسیدند مگه صمصام نرفته پی غذا؟ آقا رسول گفت: خواب دیدین خیر باشه، بعد رو کرد به عباس و گفت: بدو، برو تا غذا تموم نشده چند تا دیزی بگیر و بیار. نگاه عباس به نگاهم گره خورد به این معنا که تو چرا جور رفیقت رو نمی کشی؟ با حالتی عصبی گفتم: چیه اگه ناراحتی خودم برم که آقا رسول دخالت کرد و گفت: وقتی میگم عباس یعنی عباس. صدای آمرانه آقا رسول عباس جغله رو آرام کرد و او بدون حرف پول از دست آقا رسول قاپید و از پله های چاپخونه رفت بالا. داشتم دستهامو با پودر تالک می شستم که آقا رسول کنارم سبز شد و پرسید: مریض که نیست؟ فهمیدم منظورش صمصامه. گفتم: نه بابا رفته قبرستون سر خاک دوستش. با تعجب پرسید: امروز؟ گفتم آخه تا دیشب نفهمیده بود که مرده و تا صب مثل مرغ سر کنده بال بال می زد که زود تر هوا روشن بشه و خودشو برسونه سر خاک. پرسید: نا کام بود؟ گفتم: آره نا کام مرد و برای صمصام ضربه سختی بود چون مثل برادر دوستش داشت. در صورت آقا رسول هاله غم نشست و گفت: امان از روزگار بی وفا. پرسیدم: آقا رسول برو بچه ها امروز چشون شده مثل این که از هم دلخوری دارن. گفت: آقا کاوه مهربان ما نا مهربان شده و داره چاپخونه رو واگذار می کنه. پرسیدم: به کی؟ شانه بالا انداخت. و گفت: یکی دو نفر پا پیش گذاشتن حالا قسمت کی بشه خدا می دونه. پرسیدم: پس تکلیف بچه ها چی می شه؟ بار دیگر شانه بالا انداخت و گفت: هنوز هیچی معلوم نیست. خندیدم و گفتم: پس بچه ها برای هیچ ماتم گرفتن! آقا رسول گفت: تو این موقعیت بیکاری سخته. ضمن اینکه آقا کاوه قول داده آب از آب تکون نخوره. گفتم: آقا کاوه کیه، ما خدا رو داریم این جا نشد جای دیگه، هر کجا آقا رسول باشه حاجتیم حیّ و حاضره. خندید و گفت: می دونم تو مٹ کنه به من چسبیدی و ولم نمی کنی. اقلأً حالا ولم کن که یک لقمه نون زهرمار کنم. گفتم: چرا زهرمار بفرمایین نوش جان کنین. وقتی با آقا رسول سر سفره کاغذی نشستیم دیدم سگرمه های بچه ها هنوز تو همه و اشتهایی برای خوردن ندارن. گفتم: ای بابا دست بردارین طوری زانوی غم بغل گرفتین انگار که آسمون اومده زمین، هنوز که معلوم نیست به سر چاپخونه چی بیاد خدا رو چه دیدین شاید ما هم روی چاپخونه وا گذار شدیم. نگاه بچه ها به جای من به صورت آقا رسول دوخته شد و او هم دنبال صحبت مرا گرفت: حق با علی یه خود آقا کاوه ما رو هم سر قفلی ماشین ها کرده هر کی چاپخونه رو می خواد باید ما رو هم بخواد. عباس جغله گفت: با همین دستمزد؟ که صدای شلیک خنده بچه ها بلند شد و اکبر یک کتی گفت: ای بابا تو اول برادریت رو ثابت کن بعد

ادعای ارث و میراث کن . با حرف اکبر آقانان ها در دست بچه ها گردیده شد و به خوردن مشغول شدیم . با آن که سعی می کردم روحیه ام را نبازم و به اصطلاح دلدار باشم اما ته دل خودم هم به شور افتاده بود و از بیکاری می ترسیدم نه به اندازه بچه ها . دلم می خواست می تونستم به آقا رسول بگم که هر جا من باشم باید صمصام هم باشه . ولی هیچ روزنه امیدی برای صمصام وجود نداشت ، مگر این که آقا رسول هوای کارو داشته باشه . ساعت کار به پایان رسید و از صمصام خبری نشد . راستش فکر بیکاری و کار جدید که آیا پیدا می کنم یا نه ذهن و حواسم رو طوری به خود مشغول کرده بود که فراموش کردم خانمی بیرون چاپخونه به انتظارم ایستاده .

سرم رو انداخته بودم پایین و داشتم به راه خودم می رفتم که صدای زنانه ای از پشت سرم گفت : ببخشین آقا . ایستادم و با دیدن او همه چیز یادم افتاد و با سر افکندگی گفتم : باید ببخشین پاک همه چیز یادم رفته بود . در کنارش به راه افتادم و او پرسید : آیا از من چیزی به آقا صمصام گفتید ؟ سر فرود آوردم و گفتم : بله همه چی رو گفتم و امروز صمصام صب زود از خونه زد بیرون و رفته مزار و چاپخونه هم نیومد . پرسید عکس العملشان چی بود ؟ گفتم ، عکس العمل ؟ خب معلومه ! جز حسرت و اندوه چی می تونه باشه . گفت : پس اشتباه نکرده بودید . اما حالا من نمی دانم چه باید بکنم . راستش نمی تونم در مقابل یک مرد بیگانه بایستم و بگویم که بیایید با من ازدواج کنید چون نامزدم اینطور وصیت کرده . گفتم : بله حق با شماست و متأسفانه من هم در این امور کم تجربه هستم و نمی دانم چه باید پیشنهاد کنم . اما قدر مسلم این است که او هم باید قدمی پیش بگذرد چون آنطور که من نامه نادر مرحوم را خواندم به صمصام هم شما را سفارش کرده بود و من با اجازه تان نام شما را هم می دانم . خانم سمیرا درست است ؟ سر فرود آورد و گفت : دیگر جای هیچ گونه شک و شبهه ای باقی نمانده . اما . . . نگذاشتم به صحبتش ادامه دهد و گفتم : شما باید آدرس منزلتان را به من بدهید و من آن را به صمصام می دهم تا بیاید و شما را ملاقات کند . از روی تأسف سر تکان داد و گفت : آدرس مهم نیست می دهم اما اگر خانواده ام بفهمند که دوست شما از دوستان بسیار نزدیک نادر بوده است ، قطعاً با او برخوردی خشک و خارج از نزاکت خواهند داشت . متأسفانه خانواده من خاطره خوبی از نادر ندارند و نمی خواهند قبول کنند که نادر دیوانه نبوده . پرسیدم : خود شما چی نظر شما در مورد نادر چیست ؟ گفت : او روح بزرگی داشت و اقرار می کنم که من اول جذب او شدم و خواستم که به خواستگاریم بیاید . او اقرار می کرد در راهی قدم گذاشته که برای پیمودن آن باید دست از همه چیز شسته باشد . آیا آقا صمصام هم مثل اوست ؟ گفتم : فکر نمی کنم اما جوان پاک و صاف و صادقی است . پرسید : آیا می شود بیشتر در مورد دوستتان بگویید ؟ من دختر کم سن و سالی نیستم که زود تحت تأثیر احساس قرا بگیرم . دوست دارم با واقعیت هر چند تلخ روبرو باشم تا الفاظ زیبا و فریبنده دروغ . گفتم : من به شما در مورد او دروغ نگفتم . اما این که او بعد ها چه موجودی شود را نمی دانم .

از پیاده روی خسته شده بود، ایستاد و گفت: حق با شماست برای دادن آدرس بر سر دو راهی قرار گرفته بود. وقتی توانست تصمیم بگیرد کاغذ و مدادی از کیف سیاه‌رنگش بیرون آورد و آدرس را نوشت و به دستم داد و گفت: شماره تلفن هم نوشته ام. اول با تلفن تماس بگیرند بهتر است. با خداحافظی کوتاهی از من جدا شد و به راه خود رفت. طنین صدای غمگین اش هنوز در گوشم بود. آن شب صمصام به خانه نیامد و فردای آن شب هم از او خبری نشد. غیبت او در چاپخانه بچه‌ها را به این گمان انداخت که او در جای دیگری کار پیدا کرده و مشغول شده است. داود عقیده داشت که شمس صمصام بهتر از ما کار کرده و رفته تا پیش از اخراج شدن جایی درست و حسابی برای خودش پیدا کند. من در مقابل اظهار عقیده آنها واکنشی نشان نمی‌دادم چون به راستی نمی‌دانستم کجاست و چه می‌کند تصمیم گرفته بودم تا آخر هفته صبر کنم و اگر از او خبری نشد بروم در خانه شان و از مادرش سراغ بگیرم. روز را به امید شب و شب را به امید دیدنش در چاپخانه سپری می‌کردم و هر بار ناامید به امید روز دیگر می‌نشستم. آن هفته طولانی‌ترین هفته‌ای بود که بر من گذشت تا اینکه بالاخره پنجشنبه فرا رسید و غروب از راه رسید و راهی خانه پدری اش شدم. این بار با تاکسی رفتم تا شب از راه نرسیده بتونم خبری از اون بگیرم. سر خیابون وقتی از تاکسی پیاده شدم تشویش به دلم افتاد که اگر خانواده اش هم از اون بی‌اطلاع باشن چه باید بکنم و آیا درست بود که خانواده صمصام را هم دچار نگرانی کنم؟ برای یک آن از آمدن پشیمان شدم و خواستم برگردم که تغییر عقیده دادم و با این فکر که بالاخره چی اگر هم گم شده باشد باید همگی به دنبالش بگردیم قدم پیش گذاشتم و حرکت کردم. اطراف را با چشم کاویدم شاید خودش را بینم اما بی‌حاصل بود وقتی زنگ خانه را فشردم باز هم امیدوار بودم که خودش در را به رویم باز کند اما به جای او دو چشم سیاه را در مقابل خود دیدم و قلبم به طپش در آمد. سایه در را به رویم گشوده بود. خیلی زود مرا شناخت و به اسم خطابم کرد و گفت: چه عجب علی آقا خوش آمدید بفرمایید تو. گفتم: مزاحم نمی‌شوم آدمم بینم صمصام هست؟ گفت: رفته بیرون اما دیگر باید برگردد. بفرمایید تو اتفاقاً در خانه ذکر و خیر شما بود. سایه در را بیشتر باز کرد و دعوتم کرد داخل شوم. وقتی قدم به درون خانه گذاشتم مادر به استقبال آمد خوشحال نبود اما با گفتن به به چه عجب خوش آمدید مرا به اتاق پذیرایی هدایت کرد. خودش رو برویم نشست و سایه بیرون رفت. حالم را پرسید، گفتم: نگران صمصام بودم. مادر آه بلندی کشید و گفت: به ظاهر خوب است اما خدا می‌داند در درونش چه می‌گذرد. پرسیدم: چطور؟ و او ادامه داد: وقتی جمعه شب گذشته به خونه اومد حالت دیوانه‌ازیندرسته را داشت. نمی‌توانست قرار و آرام بگیرد و مدام در اتاق راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد. هر چه من و خواهرانش سؤال می‌کردیم هیچ نمی‌گفت، ما اول نگران شدیم که مبدا خدای نا کرده برای شما اتفاقی افتاده که او را اینطور پریشان کرده. چند بار پرسیدیم تا بالاخره گفت علی حالش خوبه و خیالمان را راحت کرد. بعد فکرمان رفت دنبال این که توی چاپخونه اتفاقی افتاده، مثلاً زده ماشینی رو خراب کرده و باید تاوان پس بدهد که این را هم رد

کرد و از ما خواست ساکت باشیم و سؤال نکنیم ما هم دیگر سؤال نکردیم و گذاشتیم تا خودش به حرف بیاد و این انتظار دو روز تمام طول کشید دو روز در اتاق را به روی خود بسته بود و فکر می کرد تا این که کم کم حالش بهتر شد و با ما حرف زد اما هنوز از نگرانی اش برای ما چیزی نگفته . می خواستم بدون اینکه صمصام بفهمه پیام در چاپخونه و شما رو ببینم اما بعد پشیمون شدم که نکنه کار را خرابتر کنم . یه ساعت پیش داشتم به بچه ها می گفتم که خدا کند علی آقا بیاد که خوشبختانه آمدید . پرسیدم : چه ساعتی از خونه رفته بیرون . مادر نگاهش را به دیوار دوخت گویی ساعت خیالی را روی دیوار می بیند . همان طور که به دیوار نظر داشت گفت : حدود ساعت دو بعد از ظهر بود شاید هم زود تر هر کجا که رفته باشد دیگر باید برگردد . فکر کردم شب جمعه است و به طور یقین او به گورستان رفته . به جای دیوار به مچ دستم نگاه کردم چند دقیقه ای به هفت مانده بود . سایه سینی بر دست وارد شد و فنجان چای مقابلم گذاشت ، به دنبال او سحابه هم وارد شد و خوش آمد گفت و نشست از اینکه میان سه زن محاصره شده بودم عرق شرم روی پیشانی ام نشسته بود . سحابه به آن روز کذایی اشاره کرد چرا آن روز بدون خداحافظی رفتید ؟ سایه به شوخی گفت : رفتند بیرون غذا بخورن . علی آقا که مجبور نیست مثل ما از دست پخت جنابعالی استفاده کند ! گفتم : اختیار دارید اتفاقاً برای من که هیچ وقت غذای خانگی نمی خورم بسیار دلچسب بود . من از رفتار آن روزم واقعاً شرمنده ام و امیدوارم بی ادبی ام را ببخشید . صمصام بعد از مدتها به دیدارتان آمده بود و درست نبود با حضورم مزاحمتی ایجاد کنم این بود که یواشکی رفتم تا آسوده باشید شما که بهتر از من اخلاق صمصام را می شناسید . مادر گفت : با اینکه خانواده شما را نمی شناسیم و یکی ، دو بار بیشتر هم نیست شما را دیده ایم اما همین که پسر شما را دوست خطاب می کند کافی است و امیدوارم روزی هم بشود که با خانواده تان مراوده پیدا کنیم و این دوستی محکمتر گردد . مادر آن چنان اثر مطلوبی بر روح و روانم گذاشت که چیزی نمانده بود در مقابل پایش زانو بزنم و دستش را ببوسم .

فصل ۸

غرق در احساس شیرین محبت بودم و قاصر از زبانی که بتواند پاسخگوی اینهمه لطف باشد که شنیدم مادر به دخترانش گفت : بلند شین میوه ای ، چیزی برای علی آقا بیارین . که سایه بلا درنگ گفت : چیزی نداریم . کلام صریح او مادر و سحابه را بهت زده کرد . دیدم که رنگ رخسار آنها پرید و هر دو سرشان را پایین آوردند و خود را مشغول به کاری کردند . از رک گویی و صراحت لهجه او به خنده افتادم و خنده ام موجب شد که دیگران نیز بخندند و مادر بگوید ، این دختر با رک گویی اش آبرویمان را پیش شما برد . سر تکان دادم و گفتم برعکس خانم سایه نشان دادند که به راستی من را یکی از اعضای خانواده می دانند و غریبه به شمار نمی آورند . سایه از حمایت احساس آرامش کرد اما مادر روی به او ترش نمود و با چینی بر پیشانی وادارش ساخت اتاق را ترک کند . ترک کردن اتاق که به حالت قهر صورت گرفت تمام

شیرینی لحظه گذشته را به کامم تلخ کرد . سحابه دقیقه ای بعد به دنبال سایه روان شد و صدای بگو مگوشان از جایی به گوش می رسید مادر بلند شد و در اتاق را بست تا من این بگو مگو را نشنوم صلاح دیدم خانه را ترک کنم اما مادر به محض نشستن گفت : می خواستم سؤالی از شما پرسیم و خواهش می کنم به من حقیقت را بگویید . دلم هری ریخت می دانستم که سؤالش در مورد تغییر روحیه صمصام است و می خواهد پرسد که چه اتفاقی رخ داده که او را اینگونه تغییر داده . به او نمی توانستم دروغ بگویم ضمن آن که هیچ خوش هم نداشتم که اسرار صمصام را بر ملا کنم چه اگر خود او صلاح دانسته بود در طول این چند روز افشا کرده بود . مادر پرسید : آیا پسر عاشق دختری شده ؟ سؤالش دلم را آسوده کرد و با اطمینانی نسبی گفتم : تا آن جا که من می دانم « نه » ولی شاید هم در طول این یک هفته غیبت شده باشد . مادر سر فرود آورد و گفت : به گمانم باید شده باشد . چون این حرکات و رفتار از یک آدم معمولی بعید است من پسر را خوب می شناسم و می دانم وقتی ضربه ای از جایی می خورد چطوری روحیه عوض می کند . دلم می خواست شما می دانستید و به من می گفتید . صمصام دیگر بچه نیست و باید تشکیل زندگی بدهد و به عقیده من دیر هم شده ، اما چیزی که برایم لا ینحل مانده این است که چرا در موردش به ما چیزی نمی گوید ، خودش می داند ، آرزوی من و خواهرانش جز این نیست که او سر و سامان بگیرد . این بیقراری می تواند نشانه این باشد که در این راه مشکلی وجود دارد البته از طرف دختر . می دیدم که مادر با احتمالات و ذهنیات ، خود را مشغول کرده است . گفتم : همانطور که فرمودید صمصام دیگر بچه نیست و می تواند تصمیم بگیرد و امیدوارم هر چه پیش آمده است به خیر و خوشی تمام شود . مادر با گفتن آمین سایه را با صدای بلند صدا زد و گفت : بیا سینی را ببر و چایی بیاور . به ساعت نگریستم و گفتم : نیامد اگر اجازه بدهید رفع زحمت کنم شاید رفته باشد خانه خودمان و من بیهوده اینجا منتظر نشسته ام . سخنم مجابش کرد و گفت : هر طور صلاح می دانید . از جا برخاستم و گفتم : لطف کنید اگر اینجا آمد بگویید که من نگرانم هستم و به من سری بزنند . با گفت : حتماً ، حتماً ، در اتاق را گشود . سایه را دیدم که قصد داخل شدن داشت . صورتش نشانگر ناخشنودی بود ولی علت آن را نفهمیدم برای بدرقه ام تنها مادر به حیاط آمد و سایه با گفتن خدا نگهدار بدرقه ام کرده بود . از خانه که خارج شدم سوز غریبی وجودم را در بر گرفت سوزی که آمدن فصلی سرد را خبر می داد .

اگر بگویم که مشکلات چاپخانه مرا از سرنوشت صمصام دور ساخته بود ، دروغ گفته ام . این بهانه ای بود که به بر و بچه های چاپخانه تحویل می دادم اما حقیقت این بود که احساس می کردم سایه ای روی آفتاب فکرم افتاده و نمی گذارد خوب اندیشه کنم . ذهنم دائم پیرامون کسی گردش می کرد که فقط دو بار او را دیده و با او صحبت کرده بودم . اما قلبم داشت سازی را کوک می کرد که از آوایش وحشت داشتم ،

ترسی که هم دلم را می لرزاند و هم دوست داشتم چنین کند و حسرت می خوردم از این که چرا او باید کسی باشد که با برادرش پیمان دوستی و اخوت بسته باشم . چه میشد اگر او خواهر صمصام نبود آن وقت . رفته ، رفته صمصام از یک دوست به یک دشمن تغییر موضع می داد و نا خود آگاه از او بیزار می شدم ، باید یکی را فراموش می کردم تا دیگری جایگاه خود را حفظ کند ، خود خواهی و التهاب و شوری که در وجودم ریشه گرفته بود پایه های دوستی ام را با صمصام به لرزه در آورده بود و به آن دیگری حق می دادم . اما در نیمه شبی وقتی باران سیل آسا و باد با هم ساخته و داشتند در اتاقم را از جا به در می آوردند ، با صدای ضربات ممتدی بر اتاق از خواب پریدم و چفت داخل اتاق را باز کردم . خواب آلود از هیبت مردی که در پشت در ایستاده بود و به ژنده پوشان ولگرد شباهت داشت یکه خوردم اما صدای سرمازده اش وقتی گفت : رفیق مهمان نمی خواهی آن چنان ذوق زده ام کرد که در آغوشش کشیدم و تمام تنفرم در چشمه محبت و دوستی شسته و محو شد . مو های بلند و اصلاح نکرده ، لباسهای چروک و کتیف را با بوی بدنی که معلوم بود مدتهاست آب به خود ندیده با ولع لمس می کردم و می بوییدم . او باز آمده بود و این از تمام رؤیا هایی که روز و شب در خیال می بافتم شیرین تر بود . کمکش کردم تا کتکش را در آورد ترجیح می داد پایین اتاق بنشیند . مباد که زیلوی نیمدار و قالیچه های رنگ باخته را کتیف و خیس کند وقتی او را با فشار بازوانم به بالای اتاق بردم و نشاندم . دو زانو در مقابلش نشستم و نگاهش کردم . نگاه او هزاران معنا داشت اما من فقط در جستجوی یکی از آنها بودم و آن اینکه آیا هنوز مرا دوست و برادر می داند ؟ و چون به رویم لبخند زد دلم گرم شد و بلند شدم تا برایش غذا آماده کنم . می دانستم نباید از او چیزی بپرسم تا خود زبان باز کند . پا دراز کرد و دیدم جورابهایش مثل آبکش مشبک شده . معنی خنده ام را فهمید و به توری جورابهایش نگریست و آن را در هم فرو کرد و به گوشه اتاق پرتاب نمود . من پایین اتاق کنار پیراموس نشسته بودم و او بالای اتاق اما به هم نگاه می کردیم و منتظر بودیم دیگری سر صحبت را باز کند که پرسید : بچه ها چطورن ؟ پرسیدم : کدوماشون خونه ؟ یا چاپخونه ؟ پرسید : مگه از خونه خبر داری ؟ گفتم : تاز گیها نه ، اما یک ماه پیش داشتم . پرسید : بچه های چاپخونه ! گفتم : همه پرت و پلا شدن . آقا کاوه چاپخونه رو وا گذار کرد و فلنگ و بست و رفت ینگه دنیا . پرسید : چرا ؟ و من توی قوری چای ریختم و گفتم : زنش خارجی بود و نمی تونست ایجا دوام بیاره و اون هم رفت . اینهایی هم که اومدن تنها من و آقا رسول رو نگهداشتن و بقیه رو جواب کردن و از اعوان و انصار خودشون آوردن چاپخونه ای که عباس توش کار می کنه خوشبختانه بهتر از چاپخونه ما است اما مال داود تعریفی نداره . سهراب هم با یکی از دوستانش افتاده تو کار بساز بفروشی و دور ماشین رو خط کشیده . و از منصور هم اینطور که شنیدم می گن ، ویزیتور شده . گفت : پس از هم پاشیده ؟ سر پایین آوردم و او پرسید : کار و بار خودت چطوره ؟ به شوخی گفتم : آسمون سوراخ شد و یک کیسه اسکناس افتاد زمین و قسمت من شد . مگه خیال معجزه داشتی ؟ بلند شو تا سرما نخوردی شلوار تو عوض کن ! گفت : آنقدر کتیفم که دلم

نمی یاد دست به چیزی بزنم . گفتم : خیال که نداری با این وضع بری تو رختخواب ؟ خندید و گفت : نه نمی رم نترس شپش ندارم . گفتم : چاکر شپش هات هم هستم برای خودت می گم که سرما نخوری . گفت : می دونم بگذار کمی خستگی در کنم بلند می شم . چای دم می کردم و گفتم : آگه گشته تو سفره چند تیکه کالباس باقی مونده . بدون حرف گوشه سفره را گرفت و پیش کشید . با دیدن نان و آن چند تکه کالباس به وجد آمد و شروع به خوردن کرد . آن چنان نان را می بلعید گویی که باقلواست . وقتی سیر شد دست به آسمان بلند کرد و خدا را شکر نمود . سفره را جمع کرد و در حالیکه به چشمان متحیر من نگاه می کرد گفت : چیه آدم گرسنه ندیده بودی ؟ گفتم : خفه شو ! تو همین من برای فرو نشاندن بغضی بود که در گلویم نشسته بود و می خواستم مهارش کنم . از تو همین نرنجید و با لحن دوستانه ای گفت : چشم خفه می شم . برای آنکه احتمالاً اگر رنجیده خاطر شده باشد دلش را به دست آورم گفتم : خیال که نداری اریکه نشین باقی بمونی و بنده خدمتگزاری بشم بیا جلو چایت رو بخور . تیرم دست نشانه گرفته شده بود و خورد به هدف و گفت : خیلی خب بابا خوبه که کاری برام نکردی این را گفت و خودش را سر داد طرف چراغ و سینی چای را کشید مقابلش . به سه چایی که پشت سر هم برایش ریختم (نه) نگفت و هر سه را با اشتها نوشید . و سر به دیوار گذاشت و پلک بر هم گذاشت دانستم آنقدر خسته است که حتی نمی تواند تحمل کند تا رختخواب برایش پهن کنم . به آرامی سینی را کنار کشیدم و رختخواب برایش گستردم و او را که به خواب خوشی فرو رفته بود خواباندم .

صبح با صدا و تکان او بیدار شدم که می پرسید : علی مگه نمی ری چاپخونه ؟ خواب آلود نشستم و او را که تر و تمیز و به قول بچه ها اتو کشیده شده بود کنار بساط صبحانه آماده شده دیدم . به حیرتم خندید و گفت : چیه چرا ماتت برده ؟ پرسیدم : تو چه وقت بیدار شدی که هم حمام رفته ای و هم صبحونه آماده کرده ای ؟ خنده ای تحویلیم داد و گفت : همه که مثل تو تنبل نیستند ، راستش صبح زود رفتم حموم تا مولود خانم از دیدنم غش نکنه . زود تر پا شو که خیلی کار ها پیش رو داریم . منظورش رو نفهمیدم اما بلند شدم و برای قضای حاجت پایین رفتم . مولود خانم تو طشت مسی زنگ زده لباس خیس کرده بود و داشت چادر نیمدار کودری اش را می بست پشت گردنش که من دیدمش و با هم سلام و علیک کردیم . جوابم را داد و با صدایی آهسته پرسید : دکتر از سفر اومده ؟ گفتم : بله اما شما از کجا فهمیدین ؟ خنده ای زیرکانه تحویلیم داد و گفت : تو این خونه هیچ کس کله سحر هوای حموم به سرش نمی زنه مگر دکتر که به نظافت خیلی اهمیت می ده . با گفتن بله حق با شماست راهمو کشیدم و اومدم بالا . از حرفش رنجیده بودم . او آشکارا منو آدم کثیفی به شمار آورد و منم ایستادم مثل ماست نیگاش کردم . خشمم به قدری آشکار بود که صمصام پرسید : چیه از جنگ اکوان دیو برگشتی ؟ گفتم : به خدا آگه به خاطر سن و سالش نبود ، لیچاری بارش می کردم که دیگه جرأت نکنه به من بگه کثیف هر چی سکوت و نجابت می کنم به جای اینکه روش کم بشه زیاد تر می شه ! خنده بلند صمصام از خشمم کاست اما بر درجه نفرتم نسبت به

مولود عشری کمتر نشد. حالا که به صورت « صمصام » نگاه می کردم به خوبی حلقه سیاهی که پای چشمانش چال انداخته بود مشهود بود، او وزن کم کرده و به نظرم کوچکتر و پیر تر می رسید. صورتش را اصلاح کرده اما قد مو هایش همچنان بلند بود. به مویش اشاره کردم و پرسیدم هیپی (به معنی افسردگی و حالت مالیخولیایی است و امروزه به جوانانی اطلاق می شود که نوعی قلندری و بی بند و باری را در پیش گرفته و مسلکشان دوست شدن و عشق ورزیدن است Hip) شده ای یا درویش؟ گفت: هیچ کدام آن وقت صبح سلمانی باز نبود که مویم را اصلاح کنم. باز هم به شوخی گفتم: در این هیبت زیبا تری من اگر به جای تو بودم آرایشگاه نمی رفتم. به طعنه گفت: از درویش فقط مو بلند کردنش را یاد گرفته ای. در صورتی که درویش قلندری است بریده از مال دنیا که به اندک مایه قناعت دارد من کجایم مثل آنهاست. منم به مسخره گفتم: نیست که از مال دنیا فولی و حساب و کتاب از دست خارج شده؟! از سر تأسف سر تکان داد و هیچ نگفت.

با هم از خانه خارج شدیم نمی دانستم مقصدش چیست و کجا می خواهد برود آیا با من به چاپخانه می آید یا این که به خانه می رود. توی اتوبوس نشسته بودیم که گفت: امروز عصر بعد از کار بیا خونه ما. به طعنه گفتم: پیام و تو باز هم منو بکاری و نیای. پرسید: تو رو بکارم و نیام؟ کی؟ گفتم: هیچی بابا، بعد از غیبت کوتاها رفتم در خونتون و ساعتی هم نشستم اما نگو غیبت حضرت عالی به درازا می کشه. گفت: اگه امروز عصر بیای می گم که کجا بودم و حالا می خوام چیکار کنم. با گفتن خدا کنه. ساکت شدم و سر ایستگاه برای پیاده شدن از صمصام که جدا می شدم بار دیگه تذکر داد یادت نره و من سر تکون دادم. اگر می دونستم که می خواد برگرده سر کار زمینه رو برایش پیش آقا رسول می چیدم و کاری می کردم که برگرده سر کار اما چون از نقشه اش چیزی نمی دونستم سکوت کردم و حتی به آقا رسول هم نگفتم که صمصام برگشته. تو چاپخونه یکسری کسری کتاب داشتیم که باید چاپ می کردیم. زینگ ضعیف شده بود و پدرم در آمد تا کسری ها رو چاپ کردم. غروب که از چاپخانه بیرون زدم بیرون پورک های برف روی زمین نشسته بود و دانه های سفید آرام آرام بر زمین می باریدند. سردم شده بود و حوصله ایستادن در صف اتوبوس را نداشتم، مقابل یک سواری دست تکان دادم و سوار شدم. حال عجیبی داشتم. وقتی فکر می کردم دارم به خانه آنها نزدیک می شوم، چیزی در وجودم فرو می ریخت و قلبم شروع می کرد به تند تند طپیدن و گر گرفتن و عرق کردن. پذیرفتن دعوت صمصام خبط بزرگی بود که مرتکب شده بودم. دیشب با آمدن صمصام انتخاب هم صورت گرفته بود و می بایست دیگری فراموش می شد. راه رفتن آدمهای مست را پیدا کرده بودم و تعادل نداشتم. عقل نهیبم می زد برگرد و دل می گفت: برو و می دیدم که دارم پیش می روم، با دستهایی خالی و آینده ای مبهم پیش روی اما قلبی که با کور سوی امید می طپید و این طپیدن هراس آینده را کمرنگ می کرد. پشت در نفس بلندی کشیدم و آنی رو به آسمان بلند کردم و گفتم خدا خودت می دونی که جز تو کسی رو ندارم پس کمکم کن و زنگ در را

فشردم . صمصام خود در را به رویم گشود و با لبخند استقبال کرد . موی سرش اصلاح شده بود و بوی ته مانده ادکلنی هنگام در آغوش کشیدنش به مشام رسید . با گفتن دیر کردی ؟ مرا به دنبال خود به اتاق برد مادر با همان لبخند شیرین پذیرایم شد و با سلام و احوالپرسی گرم ، آشنایی مان را یاد آور شد و بار دیگر حس غریبی را از وجودم دور کرد . در اتاق در بسته و کنار بخاری بوی عطری به مشام رسید که بوی انس و الفت خانواده را داشت . می دانستم که مادر زبان به گله و شماتت باز می کند از این که به دیدار صمصام نمی آیم و حق هم با او بود ، اما اگر علت این گریز را می دانست بر من زبان شماتت نمی گشود . لیکن جز شنیدن و عرق بر پیشانی آوردن چاره ای نبود . صمصام با پرسیدن کار امروز چطور بود راه گله های مادر را بست و رشته سخن را از او گرفت . داشتم توضیح می دادم که چطور کسری کتاب را با فیلم و زینگک ضعیف شده چاپ کردم که در اتاق باز شد و او وارد شد . سر به زیر به پا ایستادم و در مقابل سلام او حالش را پرسیدم . او بدون کوچکترین تغییری در صدا تعارف نمود بنشینم و بعد در مقابل هر سه ما فنجای چای گذاشت و نشست . حس می کردم نفسم در راه سینه گیر کرده و بالا نمی آید . صمصام رو به او کرد و گفت : سایه را هم بگو بیاد . سحابه از جا بلند نشد و با آوایی بلند سایه را فرا خواند . سایه این بار خجول و سر به زیر مغایر با گذشته وارد شد و سلام کوتاهی کرد و کنار مادر نشست . داشتم به حرکت آن روزش و جنجالی که آفریده بود فکر می کردم که صدای صمصام بلند شد و گفت : علی چایی تو بخور که می خوام پر چانگی کنم . دلم می خواست « صمصام » به جای تعارف به نوشیدن چای مرا به یک نفس هوای آزاد دعوت کرده بود . مادر ! سر آن ندارم که با پیش کشیدن وقایع گذشته ، عقده دل باز کنم و شما و دیگران را ناراحت کنم . فقط به این اشاره می کنم که زندگی و سرنوشت من می توانست چیزی غیر از آنچه که امروز هست ، باشد اما جای شکایتی نیست و محکمه و قاضی هم وجود ندارد می خواهم به حال اشاره کنم ، به آنچه که هستم و تصمیم دارم فقط به آینده نگاه کنم و گذشته را فراموش کنم . اما گمان نکنید این تصمیم را راحت و بی اندیشه گرفته ام . برای فراموش کردن گذشته و فقط به آینده و حال نگاه کردن از خیلی چیزها گذشته ام و خیلی چیزها را از دست داده ام . شما نادر را کم و بیش می شناسید و یا بهتر بگویم می شناختید . بارها و بارها از او پیش شماها صحبت کرده ام و از اخلاق و سکناش تعریف کرده ام و یا به باد شماتت گرفته ام . اما حقیقت وجودی نادر را هرگز درک نکرده بودم و نمی دانستم در پس آن چهره سرد و عبوس چه روح خالص و بی ریایی نهفته است . اما او مرا بهتر از خودم شناخته بود و پی برده بود که صمصام مرد حرف است نه عمل . او فهمیده بود که من کسی نیستم که به آن چه که می اندیشم پای بند هم باشم . من فقط مشتی الفاظ زیبا و عوام فریب از بر بودم که بدون تعقل بر زبان می آوردم و گمان می کردم دارم در راهی پیش می روم که نهایت راهم بهشت جاودان است . اما افسوس قدم در این راه نگذاشته به بیراهه افتادم و نفهمیدم که سیرت و راه و روش این طریقت چیست و چگونه می شود اهل صفا و سلوک شد . اما نادر این راه را خوب می شناخت و می دانست چه بهایی باید

بپردازد و چه چراغی به دست بگیرد که راه را گم نکند. او سهم دنیایی اش را به کسانی بذل و بخشش کرد که استحقاقش را داشتند. و برای خود دعایی خرید که او را از شر شیطان مصون نگه می داشت و شبها با کسی به گفتگو می نشست و دست التماس پیش کسی دراز می نمود که بی نیاز بود و همه آزمند او. من او را بدون آن که به راستی بشناسم از دست دادم و حسرت و افسوس ابدی بر خود خریدم. اما او می که مرا خوب می شناخت نصیحتم کرد که فقط با حرف زدن شکم مستمندی سیر نمی گردد و چراغ ویرانه ای روشن نمی شود. او از من خواسته معلمی باشم راستگو که آنچه خود باور ندارم به شاگردانم تعلیم ندهم. من اگر چه خواستم عزلت نشین شوم و از خلق خدا جدا زندگی کنم اما بار مسئولیتی که بر شانه ام گذاشته شده و فکر و خیال آینده شما مرا منصرف کرد و برگشتم. جز این تعهد بار دیگری را نیز باید به دوش بکشم و آن هم زندگی دختری است که چشمه راه من دوخته و بیش از این نمی توانم او را در بی تصمیمی باقی بگذارم. کوتاه سخن این که خیال دارم ازدواج کنم و تشکیل خانواده بدهم. صدای کف زدن سایه حواسمان را از صمصام گرفت و به او معطوف کرد. مادر لب به دندان گزید که سکوت اختیار کند اما حرکت او موجب شد تا سحابه هم سکوت را بشکند و بگوید مبارک است. صمصام دستش را روی دستم گذاشت و ادامه داد من برای آینده نقشه ای کشیده ام که اگر همگی موافقت کنید از بیکاری و سرگردانی نجات پیدا می کنیم. علی سابقه درخشانی تو کار چاپ داره و از بچگی تو این حرفه بوده و مهارت کافی داره که بتونه کلید ماشین چاپ رو بزنه یک کارگاه رو اداره کنه اما پول به قدر کافی نداره که بتونه از خودش ماشینی داشته باشه. من فکر کردم که اگر شما موافق باشید، خانه را بفروشیم و این سرمایه را در اختیار علی بگذاریم تا چاپخانه ای هر چند کوچک هم که شده باز کند. لازم نیست با ماشین بزرگ شروع کنیم ما می توانیم با یک ماشین ملخی شروع کنیم و بعد اگر خدا خواست توسعه اش بدهیم. حرف و پیشنهاد صمصام آرزوی قریب و دست نیافتنی مرا ممکن و سهال الوصول جلوه می داد ضمن آن که می دانستم برای رسیدن به چنین آرزویی راهی سخت و دشوار در پیش رویمان قرار دارد که اولین اش موافقت خانواده برای فروش خانه است. پیشنهاد صمصام همگی آنها را به فکر فرو برده بود و پیش از همه مادر را نگران کرده بود. مادر زیاد طاقت نیاورد و گفت: اما این تنها سرمایه ماست و اگر خدای نخواسته سرمایه از کفمان برود در به در خانه های مردم می شویم، من هیچ اما سحابه و سایه را چه کنم آنها را که نمی توانم به هر خانه ای ببرم. صمصام گفت قبول دارم ریسک است اما شما بگویید برای نجات از این گرفتاری چه باید بکنم؟ سایه گفت: اگر قرار باشد بترسیم و دست روی دست بگذاریم، مشکلی حل نمی شود من به نوبه خودم راضی به این کار هستم. سحابه هم موافقت خود را اعلام کرد، مادر که در اقلیت قرار گرفته بود روی به من نمود و پرسید: نظر شما چیست علی آقا؟ واقعاً مستأصل مانده بودم که چه جوابی بدهم من تا آن روز سرمایه ای نداشتم که برایش نقشه کشیده باشم. سرمایه متعلق به آنها بود و تصمیم گیرنده آنها بودند، در جواب مادر فقط گفتم: راستش را بخواهید من نمی دانم، چون صاحب

اختیار نیستم . مادر قانع نشد و پرسید : چون شما گرداننده خواهید بود به ما بگویید آیا این احتمال وجود دارد که با شکست روبرو شویم ؟ نظر کارشناسانه می خواست و این نظری نبود که بتوان آسان ادا کرد من موقعیت بازار را گفتم و طوری جواب دادم که در نهایت باز این خودشان بودند که می بایست تصمیم بگیرند . بعد صحبت به ارزیابی خانه کشید و تا زمانی که سفره شام گشوده شد هنوز تصمیم نهایی اتخاذ نشده بود . بر سر سفره شام بود که سحابه با لحنی شوخ پرسید برای ما هم کار هست ؟ روی سخنش با من بود ، حس کردم تا بنا گوش سرخ شده ام قلب آرام گرفته ام بار دیگر بنای طپیدن گذاشت و توانستم بگویم چه عرض کنم ! اما صمصام سر فرود آورد و گفت : برای ترتیب کردن کار چاپخانه لازم داریم هم تو و هم سایه را خودم هم صحافی می کنم مادر به شوخی گفت : من هم غذا و چایی فراهم می کنم . تقسیم کار چاپخانه در میان اعضاء خانواده تا پایان شام ادامه داشت و در میان گفتگو من جرأت کرده و از سحابه پرسیدم آیا تا به حال دیده اید که چگونه اوراق را ترتیب می کنند ؟ و او با تکان دادن سر جواب منفی داد . دیر وقت که به سوی خانه روانه شدم ، برف سطح زمین را یکپارچه سفید پوش کرده بود . احساس خوشی همراه با گرمای مطبوعی وجودم را احاطه کرده بود و حس می کردم تا آخر دنیا را می توانم با پای پیاده طی کنم و خستگی مرا از پای در نیورد .

تیر نگاههای چشمانی سیاه باعث شده بود که سوز و حرارت درونی ام در آمیزش با سرمای محیط ، گرمای مطبوعی در جانم یفکند . حرارت دلچسبی که امید به زیستن و مهر ورزیدن را در من زنده می کرد .

فصل ۹

به خانف که بساط کتابفروشی را از روی زمین بر چیده بود و به روی گاری دستی منتقل کرده بود ، سلام کوتاهی کردم و داشتم وارد چاپخانه می شدم که صدام کرد و گفت : برات سه تا کتاب کنار گذاشتم موقع رفتن یادت باشه بگیری . دست بلند نمودم و به نشانه اینکه باشد و از پله ها پایین رفتم . کار رسماً شروع نشده بود که خانف وارد چاپخانه شد و یک بسته کتاب به دستم داد و راهش را کشید و بالا رفت . آقا رسول آبش با خانف به یک جوی نمی رفت آن دو بدون اینکه واقعه ای رخ داده باشد از مصاحبت هم پرهیز می کردند . آقا رسول ، خانف را مردی تو دار و مرموز می دید و دوست نداشت بر و بچه ها دور بساط اون بپلکن و مخصوصاً از من می خواست که از خانف دوری کنم . آمدن و رفتن چند لحظه ای خانف به چاپخونه حسابی حال آقا رسول را گرفت و شنیدم که زیر لب نا سزایی نثار هر چه آدم بی مذهب کرد و نگاهی خشمگن به صورتم انداخت و از من دور شد . من آنقدر در احساس خوب و خوشی غوطه ور بودم که در صدد بر نیامدم تا آزرده گی آقا رسول را به گونه ای رفع کنم و گذاشتم به حال خودش باشد . نزدیک ظهر بود که سر و کله منصور تو چاپخونه پیدا شد و از حرفهایی که رد و بدل شد فهمیدم که برای گرفتن قرض آمده . برای توجیه جواب منفی خود مجبور گشتم موضوع باز کردن چاپخانه را برایش مطرح کنم که منصور پس از شنیدن اعلام آمادگی کرد و گفت که حاضر است پس از باز شدن چاپخانه

کمکمان کند. اخم آقا رسول بیشتر در هم گره خورد و پس از رفتن منصور با دلخوری گفت: چون پیر شدی حافظ از میکده بیرن رو، حالا من غریبه شدم. گفتم: این چه حرفیه آقا رسول همه یکطرف شما یکطرف اما امروز اخلاق نداشتی تا برات تعریف کنم گذاشتم موقعی که حالت جا او مد مفصلاً همه چیزو تعریف کنم. آقا رسول رو چهار پایه نشست و گفت: مگه این مردک بی دین لا مذهب اوقات برای آدم می زاره. اون با پهن کردن بساط فکر کرده می تونه هیز گم کنه. آگه بتونه بچه ها رو گول بزنه منو نمی تونه. خیال کرده من نمی دونم سابقش چیه و داره زیر پوشش کتابفروشی چه کارهای دیگه که نمی کنه. کنجکاو شدم که بدونم خانف چکاره است و چه سابقه ای داره که آقا رسول ادامه داد: مدتی تو زندون بوده و سنگ اجنبی ها رو به سینه می زده. یکی نیست بهش بگه مرد تو که خدا رو قبول نداری چطوری بنده های خدا رو قبول داری. من هیچ خوشم نمی آد به بچه ها کتاب بده مخصوصاً تو که مادت مستعد هم هست و زود اغوا می شی. خندیدم و گفتم: دست شما درد نکنه آقا رسول یعنی من بچه ام که زود گول بخورم؟ بی حوصله سر تکان داد، تو بچه نیستی اما اون کار کشته است و می دونه چیکار داره می کنه. برای چی کتاب مجانی به تو می ده که بخونی مگه خاطر خواه چشم. ابروته یا برادر خوندگی باهات داره؟ هان؟ تو آگه عاقل بودی می بایست فکر می کردی و بعد از این لندهور کتاب قبول می کردی. بین علی اوضاع و احوال بو داره و من دلم شور می زنه که نخواد از تو و بر و بچه ها سوء استفاده کنه حالا دیگه خود دانی من آن چه که شرط بلاغ است با تو گفتم! دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: آقا رسول درسته که من رو پوشال های چاپخونه بزرگ شدم و پدر و مادر درست و حسابی به خودم ندیدم اما از همون بچگی می دونم که خدایی هست که راهنمای منه و تا اون نخواد برگی از درخت نمی افته. من بنده خطا کار خدام و غلام و چاکر رسول و اصفیاء اش هم هستم خاطرت از طرف من جمع باشه. بر لبهای آقا رسول لبخندی نشست و گف: با این حال مواظب باش و هر کتابی رو از خانف برای خواندن نگیر اون افعی خوب می دونه که چطوری اول سحر کنه و بعد نیش بزنه! چشم بلندی گفتم و هر دو بلند شدیم تا به کارهایمان برسیم. کاری که خانف می کرد تا به آن ساعت هیچ تعبیری به جز دوستی برایم نداشت اما حرفهای آقا رسول تعبیر دوستی را دگرگون کرده بود و وادارم نمود تا عمیق تر به او و کارش فکر کنم و از خود بیرسم که به راستی چه انگیزه ای در پشت این قضیه نهفته و چرا خانف با میل خود و نه با انتخاب من کتاب برای مطالعه در اختیارم می گذارد. آن هم کتابهایی که هیچ وقت توی بساط ندیده بودم. چشمم افتاد به بسته روزنامه ای که خانف لفاف کتاب کرده بود و تصمیم گرفتم بدون آن که باز کنم به خودش تحویل بدهم و خیالم را آسوده کنم. اما هنگام غروب وقتی از چاپخونه خارج شدم از خانف و چرخ کتابهایش اثری نبود. برف می بارید و باد دانه های سفید را به رقصی زیبا و می داشت یقین کردم که رفتن خانف به علت بدی هوا بوده، با خود گفتم: صبح کتابها را تحویلش می دهم و با این نیت به طرف خانه به راه افتادم.

قول همکاری منصور و این که پس از باز کردن چاپخونه خیالمان از بابت شتری و کار چاپ راحت خواهد بود مژده ای بود که دوست داشتم هر چه زود تر به صمصام بگویم و نگرانی بیکاری را از شراکت آینده مان زایل کنم وقتی در خانه را باز کردم مولود خانم داشت روی پله جلو اتاقش گونی خالی برنج پهن می کرد تا از لیز خوردن جلوگیری کند . چشمش که به من افتاد خسته نباشین دلسوزانه ای گفت و افزود : آقای دکتر با شما نیست ؟ فهمیدم که صمصام به خانه نیامده و برای دادن مژده باید تا روزی دیگر صبر کنم . با گفتن شاید بیاید اجازه گرفتم و بالا رفتم .

اتاقم را سرد و سوت و کور یافتم و بی اختیار به این فکر افتادم که آیا به درستی همه چیز عادلانه تقسیم شده است ؟ پس سهم من از غذای گرم و اجاق روشن کجا بود ؟ سه فتیله خوراک پزی را روشن کردم و بسترم را گستراندم و بدون اینکه غذایی آماده کنم به رختخواب رفتم و چشم به سقف دوختم ، در یک آن تمام غمهای عالم بر دلم نشسته بود و خود را در دنیای بزرگ یکه و تنها و بی هیچ پشتیبانی یافتم . تمام تلاشم پوچ و بی ثمر جلو گر شد و از خود پرسیدم : آخرش چی ؟ این همه سال کار کردی و جون کندی حالا چی داری ؟ تو مثل اسب عصارای فقط داری دور خودت می چرخ . چشمهاتو ببند و فقط آرزو کن به خوابی فرو بری که بیداری به دنبال نداشته باشه . در نهایت یأس وقتی وجود مرگ را می طلبیدم نقش ماهی کوچک شفافی بر روی آب بر که ام افتاد که با تبسمی شیرین به من می نگریست و اغوایم می کرد تا با بر هم زدم مژه او را از حصار بر که رها سازم و آزادش بگذارم تا بتواند راه دریا را بیابد . به التماس من که به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است وقتی نهاد و راه رود در پیش گرفت . گمان می کنم آن قدر گریستم تا او بتواند به منزل مقصود برسد و خود با پذیرفتن مرگ سفید دیده ام به خواب رفت .

* * *

از صدای پارویی که روی برفها کشیده می شد چشم باز کردم و دیدم که دعایم مستجاب نشده و روزی دیگر را آغاز کرده ام . با رخوت بلند شدم آقا حیب با شال محکمی که به دور گردن پیچیده بود تا زیر چشمش را پوشانده بود و داشت برف ها را پارو می کرد و توی خرابه می ریخت . ریختن برف توی خرابه یک طرح مثبت از مولود خانم بود که ترجیح می داد برفها در خرابه تلنبار شود اما توی کوچه و جلوی خانه ها جمع نشود . این اجازه شفاهاً ابلاغ شده بود و همسایگان از آن پیروی می کردند . کت پوشیدم و رفتم پارو را از دست آقا حیب به زور گرفتم و کار او را دنبال کردم . آقا حیب برای رفع خستگی به دیوار اتاقم تکیه داد و ضمن نظاره به کار سیگاری روشن کرد و پس از زدن پک محکمی گفت دستت درد نکنه سعی کن برفها را پشت دیوار نریزی پرت کن وسط خرابه ! دیوار خانه همین جوری هم نم داره . چشم بلندی گفتم و برف پارو را با تمام توان پرت کردم وسط خرابه ، آقا حیب تا سیگارش به آخر نرسید هیچی نگفت ، اما با پرت کردن ته مانده سیگار تک سرفه ای زد و پرسید : با دکتر به هم زدی ؟ صورت به جانبش چرخاندم اما حرفی نزده بودم که ادامه داد : پس چرا دیگه خونه نیاید ؟ راستش از بابت اجاره

پرسیدم ، خواستم بدونم که می خواد با شما زندگی کنه یا نه ؟ زیر لبی گفتم : فکر نکنم ! حرفم را شنید و با دریغ گفت : حیف شد . اگه مولود بفهمه روزگارم سیاهه . به نگاه متعجب من پوزخندی زد و ادامه داد وجود دکتر تو این خونه سوای اجاره حسن دیگری هم داشت و اون اینکه نق و نوق مولود کم شده بود و به واسطه دکتر و اینکه نکنه اون از سر و صدا ناراحت بشه سعی می کرد آرامش تو خونه برقرار باشه ، اما حالا اگه بفهمه که دیگه اون نیامد برمی گردیم سر جای اولمان . برای آن که آقا حبیب را تسلائی داده باشم ، گفتم : معلوم هم نیست شاید برگردد به خود من که چیزی نگفت شاید ... آقا حبیب حرفم را قطع کرد و همان طور که سر پا می ایستاد گفت : پس خدا کند بزودی برگردد و خیال من را راحت کند . از خونه که زدم بیرون توی مسیر به این فکر کردم که هر کسی به دنبال آرامش و سکون می گردد و بعد با این اندیشه که لااقل از این موهبت برخوردارم دل خوش ساختم و با قدمهایی استوار به سوی چاپخانه حرکت کردم .

عیدی سال نو برای من و صمصام ماشین ملخی بود که توانسته بودیم با قرض خریداری کنیم و نگرانی چاپخونه هم نداشته باشیم . صاحب چاپخونه ای که خودم در آن کار می کردم وقتی فهمید به دنبال ماشین هستم راضی شد ماشین ملخی را به نام ما کند و از بابت جا اجاره دریافت کند . این بهترین پیشنهاد بود چرا که خانه به فروش نمی رفت و ما با گرفتن وام و گرفتن قرض و فروش طلا به آرزویمان دست یافته بودیم . احساس می کردم که روزهای تیره بختی و تیره روزی به پایان رسیده و می توانم از این پس نوکر و ارباب خود باشم . صدای ملخی خوش آهنگ ترین صدا شده بود و امیدوار بودن به این که پس از پرداخت دیون خود ماشین دیگری خریداری خواهیم کرد فعالیتیم را چشمگیر تر کرده بود و بیش از همه از چشم تیز بین آقا رسول دور نمانده بود . پیر مرد در هنگام فراغت با عنوان کردن این که حالا دیگه موقع دست بالا کردن و ازدواج کردن است خاکستر روی آتش دلم را فوت می کرد و ضربان قلبم را به طپش در می آورد . خنده های بلند صمصام و چشمک زیرکانه اش سرخی شرم را به گونه ام می آورد و از این که راز سر به مهرم کم کم آشکار می شود ، از نگرانیم می کاست و وادارم می ساخت آنان را ترک گویم و سرم را به کار مشغول کنم . بهار و تابستان در تلاشی بی وقفه برای پرداخت دین گذشت و هیچ یک از ما جز آن چه که قرار داد کرده بودیم بر داشت نکردیم و در دومین ماه پاییز صمصام گفت :

- علی اجازه داریم که نیم نفسی آسوده بکشیم . اما برای کشیدن نفس راحت هنوز راه باقی است . گفتم : تمام می شود و آن روز زیاد دور نیست .

کلمه ای که از دهان من خارج شده بود توسط صمصام با ضرب آهنگی محزون تکرار شد که حیرتم را بر انگیخت و خوب که نگاهش کردم صمصام را غمگین و در خود فرو رفته دیدم . خواستم بگویم که باز چت شده مرد ، که به خود آمد و زیر لب گفت :

- چه خوب میشد اگر تو خاطر من را جمع می کردی .

پرسیدم : از چه بابت ؟

نگاهش را به دیده ام دوخت و گفت : از بابت این که اگر من هم در کنارت نباشم تو چاپخانه را می گردانی و خانواده مرا فراموش نمی کنی .

با تمسخر گفتم : بار دیگه ای نیست که روی کولم بگذاری ؟

با لحنی جدی گفت : غلط کردم بابا !

رنجاندن صمصام از جمله گناهان کبیره ای بود که هیچ وقت دوست نداشتم تعمداً مرتکب شوم و به همین خاطر با لحن پوزش خواه گفتم : صمصام شوخی کردم تو که می دونی هر چی از من بخواهی جواب رد نخواهم داد .

گفت : اما این تقاضای بزرگی است . مسئولیت خانواده ای که هیچ کس تو نیستند .

گفتم : آنها خانواده بهترین دوست من هستند و بهتر بگویم آنها خانواده من نیز هستند . از این بابت خیالت جمع باشد . اما نمی فهمم که چرا می خواهی این مسئولیت را به عهده من بگذاری آیا خیال سفر داری ؟ سر فرود آورد و گفت : خیال دارم با سمیرا برم ماه عسل .

از این خبر چنان شادمان شدم که دست بر هم کوییدم و با آوایی که از هیجان می لرزید گفتم :

- مبارکه پسر ، مبارکه کی خیال داری شیرینی بدهی ؟ ماه عسل که هیچ تا ماه سرکه شیره هم اگر طول بدهی خودم در بست نو کرتم .

و صمصام را در آغوش کشیدم . صمصام خودش را از آغوشم بیرون کشید و با آوایی آهسته گفت : هیچ کس نباید بفهمد مخصوصاً بچه ها .

سر فرود آوردم و گفتم : باشه ، باشه قبول و خودم را از صمصام دور کردم . اما نه آن قدر که نتوانم با او صحبت کنم و به آرامی پرسیدم :

- منظورت کدوم بچه هاست ؟

به دور و بر نگاه گرداند فهمیدم که منظورش بچه های چاپخونه اس و به نشانه درک نگاه او سر فرود آوردم و دستگاه را روی دور زیاد گذاشتم و پای ماشین ایستادم . هنگام ترک محل کار نفس بلندی کشیدم و به صمصام که متفکرانه به انتهای خیابان چشم دوخته بود گفتم :

- نگران آینده نباش و برو جلو . سمیرا دختر خوبی است و از ازدواج کردن با او پشیمان نمی شوی . ضمن آن که از زیبایی هم بی نصیب نیست .

نگاه خشم آلود و لب متبسم صمصام موجب خنده ام شد و به شوخی گفتم : البته نظر کارشناسانه ام را با اجازه تو بیان کردم .

زیر لب تشکر کرد و به طرف ایستگاه براه افتاد و من هم به دنبالش .

صبح زود از خانه بیرون زدم تا وقتی بانک باز می شود اولین مشتری بشم . می خواستم مقداری پول از دفترچه پس اندازم برداشت کنم تا در اختیار صمصام بگذارم . نیاز او را به پول می دانستم و همینطور هم می دانستم که او کسی نخواهد بود که برای بر آورده شدن نیازش لب به خواهش باز کند . اندک زمانی ایستادم تا بانک گشوده شد و دقایقی بعد با دست پر از آن جا خارج شدم . صمصام را در خانه به انتظار یافتم در حالی که پریشانی اش به خوبی آشکار بود . مرا که دید لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت :
- دیشب اصلاً نخوابیدم .

- چرا ؟

نگاه متعجب اش را به دیده ام دوخت و پرسید : تو نمی دونی ؟
جوابش را با فرود آوردن سر دادم و گفتم : ترس تو بیهوده است ، تو تنها مردی نیستی که خیال ازدواج دارد .

سر تکان داد و گفت : ترس نیست ، روبرو شدن با واقعیات زندگی است ، مسئولیت پذیری است و اینکه آیا برای اینکار ساخته شده ام یا خیر ؟

خندیدم و پرسیدم : تو نام اینها را چی می گذاری ؟

صمصام پاسخ نداده بود که ضربان قلبم شدت گرفتند . او را دیدم که آرام همچون رؤیا از اتاقی در آمد و بدون آن که حضور ما را حس کرده باشد به اتاق دیگر وارد شد . حس کردم رنجیده ام رنجش بدین خاطر که چگونه حضورم را ندیده گرفته و بی توجه پی کار خود رفته . مگر نه آن که آن شب را تا صبح آسوده نخوابیده و از اینکه می توانستم دیدارش کنم زیبا ترین و بدیع ترین مناظر را به تصویر کشیده بودم حال این بی تفاوتی چه معنا و مفهومی می توانست در بر داشته باشد جز اینکه خود و احساسم راه به خطا پیموده باشیم . صدای صمصام مرا به خود آورد که پرسید :

- حواست کجاست ؟

به خود آمدم و او ادامه داد : چرا نمی نشینی ؟

کنارش نشستم و او با صدای بلند سایه را صدا زد تا برایمان چای بیاورد . سایه را شاد و سر حال نیافتم . او سعی داشت غم و اندوهش را در پس لبخندی نمان سازد اما چهره به غم نشسته اش راز او را بر ملا می ساخت . هنگامی قدم به اتاق گذاشته بود که صمصام داشت می گفت پدر سمیرا شتاب دارد که هر چه زود تر ما عقد شویم . نگاه ناخشنود سایه همه چیز را بر ملا ساخت و فهمیدم که او به این وصلت راضی نیست . اما علت اینکار را نفهمیدم دوست داشتم سحابه را می دیدم و از چهره او نیز نظرش را نسبت به این وصلت می خواندم .

پرسیدم : مادر چه می گوید ؟

که سایه نگاه نا راضی اش را به دیده ام دوخت . به گونه ای که فهمیدم مادر نیز این وصلت را تأیید نمی کند . اما صمصام گفت :

مادر حرفی ندارد و می گوید هر طور صلاح است عمل کنم .

از خود پرسیدم آیا این حرف شانۀ خالی کردن و جبهه بی طرف گرفتن نیست ؟

با خارج شدن سایه پرسیدم : مادر و خواهران او را دیده اند ؟

صمصام گفت : دیروز ساعتی با هم بودند . سمیرا دوست داشت با آنها آشنا شود و ...

- خب نظرشان چه بود ؟

- نظر ؟ مگر آنها باید نظر بدهند ؟ من خیال ازدواج دارم نه آنها !

گفتم : با این حال تو می بایست نظر آنها را هم می پرسیدی .

لبخند معنا داری بر لب آورد و گفت : مگر نادر نظر مرا خواسته بود !

حس می کردم وارد معرکه ای شده ام خطرناک . خانواده او مرا نزدیکترین عضو به صمصام می دانستند و طبیعتاً فکر می کردند که من به تمام اسرار او آگاهم و کوچکترین حرکتی از جانب او به تأیید من نیز رسیده است . چگونه می توانستم به آنها بگویم که تنگاتنگی دوستی ما موجب نشده تا بتوانم براستی صمصام را بشناسم و بدانم که چه افکاری را در سر می پروراند و به دنبال چه هدفی است . صدای پا شنیدم و دیدم که مادر با لبخندی مصنوعی بر لب وارد می شود . ظرف بلور کوچک میوه به دستش بود . نا خود آگاه سر به زیر انداختم و سلام کردم . او در حالی که سعی می کرد لحنش همان لحن مهربان و صمیمی گذشته باشد گفت :

- چه عجب یاد ما کردید علی آقا ؟

- خواهش می کنم من که همیشه مزاحم شما هستم .

- این چه حرفیه اینجا خونه خودتونه و شما با صمصام برام فرقی ندارین .

- متشکرم مادر ، راستی مبارکه .

- بله ، مبارکه انشاءالله یک روز هم مال شما !

- ای بابا مادر از ما دیگه گذشته .

مادر نگاه متعجب اش را به دیده ام دوخت و گفت : اما صمصام که از شما بزرگتره !

سر فرود آوردم و گفتم : تا خدا چه بخواهد .

حرفم را تمام نکرده بودم که صدای گام هایی به گوشم رسید و به دنبال آن سحابه وارد اتاق شد . در میان احساس شادی و رنجیدگی در نوسان بودم . نمی توانستم خود را گول بزنم که از دیدنش شادمان نیستم و نه می توانستم به خود تفهیم کنم که به خاطر نا دیده گرفتنش شادی ام را زایل و به جایش بی تفاوتی بنشانم . لحظه ای گذرا بی تفاوتی را به چهره نشاندم و خیلی کوتاه به سلامش پاسخ دادم . او نیز حس کرد

که در من تغییری حاصل شده با نگاه در صورتم به جستجو پرداخت و در حالیکه گویی به نتیجه رسیده باشد در کنار مادر نشست. روزنامه عصر را به دست گرفت و بی تفاوت ورق زد.

صمصام پرسید: عقیده تو چیست؟

چنانکه انگار از خواب بیدارم کرده باشد پرسیدم: در چه مورد؟

- اصلاً معلوم هست کجایی و به چی فکر می کنی؟

- بیخشین، حق با توست.

صمصام مو شکافانه نگاهم کرد: نکنه داری حسودی می کنی هان... راستش رو بگو. آگه بخوای می تونم جامو بدم به تو.

مادر دخالت کرد و با گفتن صمصام این چه حرفیه به من مجال داد تا به خود آیم و بگویم: من با هر چه مادر بگوید موافقم!

دو خواهر آهسته خندیدند و در گوش یکدیگر به نجوا سخن گفتند که رنجیدگی ام ریشه گرفت و نگاه عتاب آمیزی به صمصام انداختم. بلند شدم تا خانه را ترک کنم. صمصام به گمان این که از او رنجیده ام دستم را گرفت و به زور نشانند و گفت:

- علی بس کن! تو شوخی سرت نمی شه؟

دلم به درد آمده بود و یارای ماندن و بیشتر تحقیر شدن را نداشتم. پولهایی را که از بانک گرفته بودم در کنارش گذاشتم و گفتم باید بروم منصور را ببینم. قانع نشد و گفت:

- بهانه نیاور چون خوب می دانی که نمی توانی مرا گول بزنی. مرا بگو که خواستم با تو مشورت کنم.

حرفش باعث سست شدن پایم شد و گفتم: من که گفتم هر چه مادر بگوید حرف من هم خواهد بود. مادر خندید و گفت:

و من می گویم که صمصام بیشتر حرف شنوایی از شما دارد تا من! من عقیده ام را روشن برای صمصام گفته ام و او می داند که من این نوع ازدواج کردن را قبول ندارم. مگر می شود بدون هیچ تشریفاتی ازدواج کرد؟ من دوست ندارم که او و سمیرا در دفتر خانه به عقد هم در بیایند و کسی شاهد عقد کنانشان نباشد. من آرزو دارم...

صمصام میان حرف مادر آمد و گفت: وقتی خانواده سمیرا موافق هستند شما چرا مخالفت می کنید؟

صمصام رو به من نمود و ادامه داد: به پدر سمیرا گفته ام که ماشین چاپ خریده ام و پولی در بساط ندارم. آنها موقعیت مرا درک کرده اند اما خانواده خودم انتظارشان بیشتر از آنهاست.

حق با صمصام بود. یاد پولی افتادم که از بانک گرفته بودم بسته را به آرامی پیش کشیدم و در مقابل صمصام گذاشتم و گفتم: ببین با این می توانی جشن کوچکی بگیری؟

به بسته نگاه هم نکرد و بالحنی که گویی دارد با نا آشنایی گفتگو می کند گفت:

- از لطف شما ممنونم و به پول شما هم نیاز ندارم . ما می خواهیم ساده و بی هیچ آلاشی ازدواج کنیم . شما هم اگر دوست داشته باشید می توانید به همراه ما تا دفتر خانه بیایید .

نگاهم به نگاه مادر گره خورد و حلقه اشک را در آن دو چشم افسرده و غمگین دیدم از خود بی خود شدم و از نفوذ دوستی ام بر او استفاده کردم و گفتم :

- صمصام تو خیلی خود خواهی تو می بایست نظر مادر را هم در نظر بگیری !

با لحنی ناخشنود پرسید : آیا شما دلتان می خواهد من کاری را انجام بدهم که قلباً راضی به انجامش نیستم . آیا مادر می تواند خود را راضی کند که من زیر دین دیگران قرار بگیرم و حاصل تلاش روزانه ام مصروف پرداخت دین شود ؟ آیا واقعاً چنین رنجی را برای من آرزو می کنید ؟ یا این که آرزو می کنید ما با آرامش خاطر زندگی خود را شروع کنیم ؟

به جای مادر سحابه گفت : من با دومی موافقم و می گویم ما باید به ایده و نظر سمیرا احترام بگذاریم و عقیده خود را تحمیل نکنیم . آن گاه روی به مادر کرد و گفت :

- شما چه اصراری دارید که می خواهید نظرتان را به کرسی بنشانید . حالا تصور کنید که جشن با شکوه و مفصلی هم گرفتید و تمام خویشان و بستگان را هم دعوت کردید و آنها هم آمدند و رفتند . از فردای آن شب صمصام می ماند و باری از قروض که باید پرداخت کند . صمصام یار و پشتیبانی ندارد . خودش است و خودش . بله اگر شرایط زندگی ما هم مثل دیگران بود آن وقت موضوع فرق می کرد . اما در حال حاضر ما باید توانایی هایمان را به حساب بیاوریم و به قول معروف پایمان را به اندازه گلیممان دراز کنیم .

با تمام شدن سخن سحابه مادر آه حسرتی کشید و با این آه گویی که مجاب شده باشد لبخند محزونی بر لب آورد و گفت :

- باشد ، هر طور که صلاح می دانید عمل کنید .

احساس کردم که بار سنگینی از شانه صمصام بر داشته شد و تبسمی که بر لب آورد نشانه رضایت کامل او بود . حرف مادر روحیه ای شاد و بذله گو به صمصام بخشید و این بار وقتی نگاهم کرد با تبسمی شیرین گفت :

حالا کارت به جایی رسیده که برای من پول رو می کنی ؟ اگر خاطرت از حساب بانکی ات جمعه چرا برای خودت دست بالا نمی کنی ؟

حس کردم رودی از عرق از پشت گردن تا زیر ستون فقراتم جاری شد . سکوتم موجب شد تا مادر رشته کلام را به دست بگیرد و بگوید :

پس با این حساب دیگر چرا این دست و آن دست می کنی ، هر چه زود تر عقد شوید !

صمصام که می دانست با حرفش چه آتشی در جانم بر افروخته دستش را در دستم گذاشت و با لحنی عذر خواه گفت :

- از تو ممنونم . می دانم که اگر برادری هم می داشتم دلسوز تر از تو نمی بود کاری که تو کردی برایم با ارزش است و هرگز فراموش نمی کنم . حالا سگرمه هات رو باز کن تا سلامتی داماد روبرویت نشسته !
صمصام خم شد و قندان را بر داشت و مقابلم گرفت و گفت : اگر از من رنجشی نداری دهنهت رو شیرین کن !

به صورتش نگاه کردم و از قندان حبه قندی بر داشتم و در دهان گذاشتم و در دل به خود گفتم ، این پسره هنوز نمیدونه که چقدر برای من با ارزشه !

فصل ۱۰

همان طور که خواسته و آرزوی صمصام بود عقد کنان انجام گرفت و سمیرا با اثاث مختصری قدم به خانه صمصام گذاشت . فردای همان روز وقتی صمصام در چاپخانه حاضر نشد ، گمان بردم به ماه غسل رفته است . اطلاع ندادن و بی خبر اقدام به کاری کردن جزء خصوصیات صمصام بود که متعجبم نمی ساخت . اما دوست داشتم دست کم خداحافظی کند و بگوید که چند روز به سفر می رود . یک هفته بی خبر از صمصام گذشت و در آخر هفته مبلغ توافقی سهم او را بر داشتم تا در خانه تحویل مادرش بدهم . این قراری بود که میانمان انجام گرفته بود . دوست داشتم وقتی به خانه اش می رسم با خودش روبرو شوم و ببینم که در تازه داماد چه تحولاتی به وجود آمده است . زنگ خانه را با شوق دیدار او به صدا در آوردم و هنگامی که دخترک خردسالی در را به رویم گشود به احساس خود خندیدم و پرسیدم : کوچولو آقا صمصام هست ؟

سر تکان داد و می خواست لب باز کند که صدایی آشنا به گوشم رسید که پرسید :

- مهتاب جان کیه ؟

از همان پشت در گفتم : بیخشین با صمصام کار داشتم !

در حیاط بیشتر گشوده شد و چهره سایه نمودار شد که با خوشرویی سلام کرد و حالم را پرسید . جواب دادم و بعد از آن که حال همگی را جويا شدم پرسیدم : از دوست من چه خبر ؟ آیا از سفر برگشته ؟

سایه متعجب نگاهم کرد و پرسید : مگر به سفر رفته اند ؟

از روی بی اطلاعی شانه بالا انداختم و گفتم : نمی دانم وقتی دیدم به چاپخونه نمی یاد حدس زدم سفر رفته باشد . پس کجاست ؟ چرا سراغی از ما نمی گیرد ؟

سایه گفت : ما هم بی اطلاعیم اما پدر سمیرا به ما اطمینان داده که حالش خوب است .

سایه به داخل حیاط نگاه برگرداند و با صدای بلند مادرش را صدا زد و گفت : مامان علی آقا اومده .

بعد رو به من نمود و تعارفم کرد که داخل شوم . تشکر کردم و گفتم :

- مزاحم نمی شوم اینطور که معلوم است مهمان دارید .

نگاهی به مهتاب که ایستاده بود و ناظر مکالمه ما بود انداخت و گفت :

- غریبه نیستند دختر عمه ام مهمان ماست .

گفتم : به هر حال مزاحم نمی شوم . پاکت پول را در آوردم و به سویش گرفتم و گفتم : لطفاً بدهید به مادر و از قول من سلام برسانید و بگویید اگر از صمصام خبری شد مرا هم مطلع کنند .

چشمی گفت و من خداحافظی کردم و برگشتم . صمصام باز هم بی خبر غیبت زده بود اما این بار تنها نبود و همسرش نیز با او بود . از خود پرسیدم اگر سفر نرفته است پس کجا می تواند باشد ؟ می دانستم که اهل مهمانی و پیک نیک و اینجور کار ها نیست و برای همین هم وقتی از در خانه شان به طرف خانه ام برگشتم دچار دلشوره شدم و احساس می کردم که واقعه ناگواری در شرف وقوع است یا این که آن واقعه به وقوع پیوسته و من از آن بی خبر مانده ام . اضطرابم را با این امید که پدر سمیرا از حال آنها آگاه است سرکوب می کردم و به خود می قبولاندم که آنها در صحت و سلامت کامل دارند در جایی ماه غسلشان را طی می کنند و جای نگرانی وجود ندارد . این تلقین کم کم نگرانی را از وجودم زایل کرد و به امید آخر هفته دیگر دل خوش ساختم و به کار چسبیدم . چند روزی بود که از بساط خانف خبری نبود و کنجکاوی نکرده بودم که بدانم چرا غیبت دارد و در کجا بساط گسترانده است . جای خانف را هنوز هیچ کس اشغال نکرده بود فقط گاهی منوچهر سیاه لاستیک فروش که مغازه بغل دست چاپخانه را داشت چند تایی تایر روی هم می چید تا به معرض نمایش بگذارد . روز چهارشنبه بود که اسمال ببو شاگرد قهوه چی سری به ما زد و او بود که خبر دستگیر شدن خانف را به ما داد . وقتی دید همگی ما از موضوع دستگیر شدن خانف بی خبریم دندانهای زرد و کرم خورده اش را به نمایش گذاشت و با آب و تاب شروع کرد به تعریف کردن دستگیری خانف و در حالیکه ته مانده سیگار اشنو ویژه اش را زیر پا له می کرد گفت :

همه می دونن چطور شما خبر ندارین ؟ اون لا کردار اعلامیه پخش می کرده و کتابهای ممنوعه هم رد و بدل می کرده . خدا بگم این بی مذهب ها رو چیکار کنه که افتادن به جون یک مشت بچه مسلمون و دارن بی دینشان می کنن .

این حرف اسمال ببو آتش زیر خاکستر مونده آقا رسول را شعله ور کرد و گفت : تو این مملکت همه جور آشی پیدا می شه اما این آش را با هیچ حبوباتی نمی شه پخت !

اسمال آقا فینش رو بالا کشید و گفت : میگن در رابطه با خانف دو سه نفر دیگه هم دستگیر شدن اما من فقط از کمال پسر اوس یحیی خبر دارم که دستگیر شده . میگن خانف خودش اونو لو داده . پرسیدم کمال کیه ؟

به جای اسمال آقا ، آقا رسول گفت : آقا یحیی لوازم یدکی فروش سر چهار راه رو میگه ، پسرش کمال زمانی دانشجو بود که بعد اخراجش کردن و او مد و دست باباش نشست .

آقا رسول در تمام مدت نگاهش تو چشمهای من بود و داشت با نیکاش می گفت : حالا دیدی من راست می گفتم و بیخودی تو رو نترسونده بودم . برای اینکه زیر نگاه آقا رسول آب نشم صورتم رو به طرف

ماشین گردوندم و به این فکر کردم که امشب باید هر طور شده اون دو سه تا کتاب رو نابود کنم و شرش را از سرم کم کنم .

غروب به محض این که به خونه رسیدم یاد کتابها افتادم و یگراست رفتم سراغ روزنامه ای که هنوز لفاف کتابها بود و سه کتاب را در آوردم و شروع کردم به پاره کردن آنها . اما اینکار خیالم را راحت نکرد و می بایست آنها را طوری نابود کنم که اثری از آنها به دست نیاید . طشت لباس را کف پشت بام گذاشتم و خرده کاغذها را ریختم توی طشت و مقداری هم نفت رویشان ریختم و کبریت کشیدم . شعله آتش کاغذها را سوزاند و تبدیل به خاکستر کرد . مانده بودم که با خاکسترها چه کنم . ریختن آنها توی خرابه باعث رسوایی بود و اولین کسی که می فهمید مولود خانم بود . باد آغاز شده بود و داشت خاکسترهای سیاه را روی پشت بام پخش می کرد . به سرعت کتری آب را روی خاکسترها ریختم تا از پراکندگی آنها جلوگیری کنم . طشت سیاه شده بود و خاکسترهای سیاه روی آب شناور شده بودند . توی اتاق دنبال چیزی می گشتم که بتوانم خاکسترها را در آن جای بدهم . چشمم افتاد به پاکت میوه ، آن را بر داشتم و با احتیاط خاکسترها را از روی آب جمع کردم و درون پاکت ریختم . خرده های باقیمانده را می توانستم توی خرابه خالی کنم . وقتی این کار انجام گرفت سر پاکت را محکم کردم و برای شستن طشت و برطرف کردن سیاهی آن تکه ای لباس بر داشتم و پایین رفتم . در حیاط به مش حیب برخورددم وقتی دید خیال رخت شویی دارم لبخند زیرکانه ای تحویلیم داد و گفت :

با خیال راحت کارت را بکن ، مولود رفته مجلس روضه و تا آخر شب بر نمی گرده . منم دارم می روم اونجا .

با گفتن التماس دعا او را بدرقه کردم و نشستم با خیال راحت هم رختم را شستم و هم طشت را ساییدم . محتویات پاکت را هم در مستراح خالی کرده و پاکت خالی را ته سطل زباله چپاندم . وقتی مطمئن شدم که هیچ نشانی بر جای نگذاشته ام به اتاقم رفتم و نفس آسوده ای کشیدم . آن شب کابوس های وحشتناکی به سراغم آمدند . خواب دیدم که دستگیر شده ام و دارم زیر شکنجه اعتراف می کنم و فقط اسم صمصام را تکرار می کنم . از وحشت و ترس دیده باز کردم و از این که آزادم و اسیر نیستم خدا را شکر کردم و دیده بر هم گذاشتم . بار دیگر خواب دیدم که مرا به چوبی مصلوب کرده اند و تعدادی تیر انداز زانو بر زمین گذاشته و لوله های تفنگشان را روی من نشانه گرفته و آماده شلیک هستند . مردی که فرمان آتش را صادر می کرد صورت خانف را داشت و با لبخند پیروزی دستش را بالا برده بود تا فرمان آتش بدهد و من به جای استغفار فقط نا سزا بر لب می راندم . این بار از صدای نا سزای خود بیدار شدم و در بستر نشستم ، آسمان رو به روشنی می رفت . از ترس آن که مبادا دچار کابوس شوم بلند شدم و با گرفتن وضو روی به آستان خداوند کردم و از او یاری طلبیدم . بنده مطیع و فرمانبرداری نبودم ، اما ذره ، ذره وجودم او را باور داشت و می دانستم که این بنده خاطی اش را فراموش نمی کند . صبح وقتی برای رفتن به سر کار از خانه

خارج شدم حسی با من بود و گمان می کردم که چشمهایی مرا زیر نظر گرفته اند . این سنگینی تا زمانی که به چاپخونه رسیدم و لباس کار پوشیدم با من بود . می خواستم از احساسی که پیدا کرده ام با آقا رسول صحبت کنم اما پشیمان شدم چرا که آقا رسول مرد اندک بینی بود و کافی بود که به او می گفتم تا همه چیز و همه کس را زیر ذره بین بد بینی اش قرار بگیرد . روز آخر هفته بود و روز رفتن به در خانه صمصام از این که همیشه با یک دست لباس به در خانه آنها می رفتم از خودم بدم می آمد . لباس تنم دیگر لباس آبرومندی نبود تصمیم گرفتم اول خود را نونوار کنم و بعد به دیدار صمصام بروم . از پله های چاپخونه که بالا رفتم توی بساط آقا فری دنبال بلوز گشتم و آقا فری به رسم آشنایی چشمکی زد و از توی ساک برزنتی اش بلوزی در آورد و به دستم داد و گفت :

- این را ببر حرف نداره . چون از خودمی این رو بهت پیشنهاد می کنم .

بلوز رو گرفتم و برگشتم چاپخونه و امتحان کردم . رنگ و فرم بلوز را پسندیدم و با همان بلوز چاپخانه را ترک کردم . پول را پرداختم و به راه افتادم . تا به ایستگاه رسیدم با خیال راحت قدم بر می داشتم اما تو ایستگاه اتوبوس باز هم دچار همان احساس شدم و گمان کردم که تعقیب می کنند . به چهره ها نگاه کردم همه غریبه و نا آشنا بودند . باز به خود نهیب زدم که دارم اشتباه می کنم و دچار خیالات شده ام . اما اشتباه نکرده بودم و برآستی کسی داشت تعقیب می کرد . این را وقتی فهمیدم که دیدم مردی که با من سوار اتوبوس شده بود در همان ایستگاهی پیاده شد که من هم پیاده شدم و داشت به فاصله ای نه چندان زیاد پشت سرم می آمد . صدای قدمهایش را می شنیدم ، سر خیابان صمصام به خود جرأت دادم و به پشت سر نگاه کردم و آن مرد با شتاب در باجه تلفن را باز کرد و چنین وانمود کرد که می خواهد تلفن کند . بی توجه به او راهم را ادامه دادم و مستقیم به در خانه صمصام رفتم . این اعتقاد با من بود که نه بدزد و نه بترس . زنگ را که فشردم سایه در را به رویم گشود و این بار پس از سلام و احوالپرسی در را کاملاً گشود و با گفتن بفرمایید مادر کارتان دارد به داخل شدن دعوتم کرد . در حیاط را که بست آواز داد که مادر علی آقا هستن .

پرسیدم : از صمصام خبری شد ؟

چهره اش در هم فرو رفت و سر تکان داد . دلم هری ریخت پایین . می خواستم سؤال دیگری بپرسم که مادر از در حال پا بیرون گذاشت و به استقبال آمد . به نظرم رسید که چند سال پیر تر و شکسته تر شده است . به سلامم با لحنی محزون و غصه دار پاسخ داد و در مقابل سؤالم که پرسیدم : حالتان چطور است ؟ از روی تأسف سر تکان داد و گفت :

- چه حالی علی آقا ؟ دارم از غصه صمصام دق می کنم چیزی نمانده دیوانه شوم . بفرمایین تو .

به دنبال او وارد اتاق شدم و روبرویش نشستم و پرسیدم : هیچ خبری ندارید ؟

سر تکان داد و اشکی را که روی گونه اش غلتیده بود با دست پاک کرد و گفت :

- هیچ خبری ندارم . نه نامه ای ، نه پیغامی ، پدر سمیرا همه ما دروغ گفته بود . او برای اینکه من نگران نشوم چنین وانمود کرده بود که از حالشان با خبر است .

گفتم : دقیقاً برایم تعریف کنید آخرین بار که صمصام را دیدید کی بود ؟ مادر بدون درنگ پاسخ داد : فردای عقد نزدیک ظهر بود که صمصام و سمیرا قصد خروج از خانه را داشتند من پرسیدم برای نهار بر می گردید ؟ سمیرا گفت : معلوم نیست اما صمصام گفت نه بر نمی گردیم ، شما غذایان را بخورید و منتظر ما نباشید . من حدس زدم خیال دارند به خونه سمیرا بروند این بود که دیگر چیزی نپرسیدم . شب هم تا ساعت دوازده منتظر نشستم و چون نیامدند به گمان اینکه همان جا مانده اند راحت خوابیدم . فردای آن شب نگران شدم و خواستم با شما تماس بگیرم اما از ترس اینکه نکند صمصام ناراحت شود و فکر کند می خواهم در امور زندگی اش دخالت کنم اینکار را نکردم تا این که روز سوم بلند شدم و رفتم خونه پدر سمیرا . او از دیدن من متعجب شد . وقتی نگرانی ام را گفتم خندید و گفت : بیهوده نگران شده اید . صمصام و سمیرا حالشان خوب است و دارند دوری تو فامیل می زنند تا با آنها آشنا شوند . اطمینان آقای شاهرخی دلم را گرم کرد و به خانه برگشتم . اما شما بگوئید می شود دو هفته پسری ، مادرش را بی خبر بگذارد و سراغی از او نگیرد ؟ آنها حتی برای تعویض لباس هم به خانه نیامدند . سمیرا ممکن است تو خونه پدرش لباس داشته باشد اما صمصام چی ؟ دیروز باز هم رفتم آن جا و این بار آقای شاهرخی اقرار کرد که از آنها بی خبر است . او گفت که صمصام و سمیرا نهار را با او خورده و به هنگام عصر از او جدا شده و به او هم نگفته بودند که مقصد بعدی شان کجاست . اما او می گفت که سمیرا خیلی مایل بود تا شوهرش را به فامیل معرفی کند . آقای شاهرخی می گفت بعد از این که من از منزلش خارج شده ام با یکی دو تن از اقوام نزدیک که احتمال می داده آنها به آن جا رفته باشند تماس گرفته و آنها اظهار بی اطلاعی کرده اند . راستش علی آقا گمان می کنم که آقای شاهرخی چیز هایی می داند اما از من پنهان می کند . دیروز وقتی پیشنهاد کردم که جریان را به پلیس اطلاع بدهیم موافقت نکرد و با اطمینان گفت : من حتم دارم که یکی دو روز دیگر بر می گردند و من صبر کرده ام تا روز شنبه که اگر خبری نشد به پلیس اطلاع بدهم . می ترسم بلایی بر سرشان آمده باشد . خدا گواه است که روزگرم را نمی فهمم . صبح تا شب فقط چشم به در دوخته ام تا که صمصام در را باز کند و داخل شود . اشک مادر بار دیگر سرازیر شد . برای اینکه تسلیش داده باشم گفتم :

- خودتان را ناراحت نکنید . من هم مثل آقای شاهرخی امیدوارم که ظرف امروز و فردا پیدایشان بشود . شاید آنها به سرشان زده و سفر رفته باشند .

مادر که دلداریم آرامش نکرده بود آه سوزناکی کشید و گفت : نه ! به دلم افتاده که سفر نرفته اند . دلم می خواست شما فرصت می داشتید و با هم به جستجو می پرداختیم . شاید آنها را پیدا می کردیم .

به زور خندیدم و پرسیدم: مادر مگر آنها گم شده اند؟ من حتم دارم که دارند در جای خوش آب و هوایی روز را شب می کنند و یکی دو روز دیگر پیدایشان می شود. اما شما هر وقت که بفرمایید من حاضرم با شما همراه شوم.

سحابه به درون اتاق آمد خواستم در مقابل پایش بایستم که گفت: لطفاً بفرمایید علی آقا! آیا شما از برادرم خبر دارید؟

سر تکان دادم و گفتم: متأسفانه نه. اما زیاد هم نگران نیستم و به دلم افتاده که امشب یا فردا پیدایشان می شود.

مادر بلند شد و از اتاق خارج شد. با خارج شدن او سحابه صدایش را آهسته کرد و پرسید: آیا به راستی بی خبرید یا اینکه نمی خواهید مادر بفهمد؟

سر تکان دادم و گفتم: به راستی بی خبرم. باور کنید اگر خبری داشتم حتماً به شما می گفتم. اما من سؤالی دارم که تا مادر به اتاق نیامده اگر اجازه بدهید از شما بپرسم و قول بدهید که در این خصوص به مادر چیزی نگویند.

سحابه با همان آوای آهسته گفت: قول می دهم بپرسید.

به آهستگی پرسیدم: وقتی صمصام و خانمش از خانه بیرون می رفتند رفتار برادرشان چطوری بود؟ منظورم این است که آیا شاد بود یا اینکه در خود فرو رفته بود؟

سحابه به فکر فرو رفت و وقتی نگاهم کرد گفت: غمگین نبود اما نگاهش یکطوری بود مثل این که می خواست همه چیزو به خاطر بسپارد. حتی قبل از رفتن روی قاب عکس پدرمان هم دست کشید. شاید استنباطم غلط باشد ولی در همان زمان احساس می کردم که صمصام را دیگر نخواهم دید. ای کاش نمی گذاشتم از خانه خارج شود.

- سمیرا خانم چی؟ آیا او هم رفتارش عادی بود؟

- به گمانم بله، چون با ما حرف زد و هنگام خداحافظی رویمان را بوسید و رفت. حالا شما به من بگویید این سؤالات را برای چه پرسیدید؟

گفتم: حدسهایی زده ام اما نمی دانم تا چه حد درست است و به همین خاطر پرسیدم تا اطمینان حاصل کنم. حدس می زنم آنها را بتوانم پیدا کنم. البته اگر امشب پیدایشان نشود.

برق شادی از چشم سحابه جهید و با آوایی شاد پرسید: می شود به من هم بگویید؟ قول می دهم که به مادر چیزی نگویم.

- اما من فقط حدس زده ام و اگر بروم و آنها را آنجا پیدا نکنم شرمنده شما می شوم. اجازه بدهید اول تحقیق کنم و بعد شما را در جریان بگذارم.

چشمهای التماس آلودش را به دیده ام دوخت و پرسید: به من اطمینان ندارید؟

- نه این چه فرمایشی است فقط نمی خواهم بی جهت ذهنتان را مشغول کنم .
- نگران من نباشید لطفاً آن چه حدس زده اید به من هم بگویید .
- بسیار خوب ، اما فراموش نکنید که اینها همه حدس است نه یقین . من گمان می کنم که آن دو را بتوانیم در بیابان پیدا کنیم . بیابانی که روزی نادر در آن جا توی آلونکی زندگی می کرده . شاید آن دو برای تجدید خاطره با نادر به بیابان رفته باشند .
- اما دو هفته توی بیابان زندگی کردن دور از عقل است . مگر می شود بدون هیچ وسیله ای آن جا دوام آورد .
- من که گفتم این فقط حدس است . بنابر فرمایش شما این کار امکان پذیر نیست . پس حدس من هم درست نیست .
- اگر امشب پیدایشان نشد چی ؟ من می گویم که بد نیست یک سر به آن جا بزنیم شاید واقعاً آن جا باشند آیا شما حاضرید فردا من را با خودتان به آنجا ببرید ؟
- حرفی ندارم اما به مادر چه خواهید گفت و چه دلیلی برای رفتنمان می آورید ؟
- خاطرتان آسوده باشد ، به مادر خواهم گفت که با شما به یکی دو جا که حدس می زنید آنجا باشند خواهم رفت .
- آیا بهتر نیست که من خودم به تنهایی بروم . آن جا محیطی مناسب برای شما نیست .
- نه ! به شما که گفتم دوست دارم آن بیابان را بینم ، لطفاً مرا همراهتان ببرید .
- باشد ! من حرفی ندارم ، فردا صبح زود می آیم دنبالتان اما امیدوارم که آنها امشب برگردند .
با ورود مادر و سایه حرفمان خاتمه یافت . سایه با نگاهی مو شکاف به هر دوی ما نگرست و به حالت قهر از من روی برگرداند و از خواهرش پرسید : در مورد مرد دیشبی از علی آقا سؤال کردی ؟
سحابه از روی تأسف سر تکان داد و گفت : نه اصلاً فراموش کرده بودم .
آنگاه رو به من کرد و گفت : دیشب مردی آمده بود به در خانه و از ما چند تا سؤال در مورد شما پرسید . کنجکاوی ام برانگیخته شد و پرسیدم : از من می پرسید ؟ خب اون کی بود ؟ چی پرسید ؟
- اول خودش را دوست صمصام معرفی کرد و خواست با او صحبت کند وقتی گفتم که خانه نیست گفت اشکالی ندارد و بعد پرسید آیا شما آقای علی سیرتی را می شناسید ؟ گفتم : بله می شناسم ، علی آقا دوست برادرم است . بعد پرسید می تونم بپرسم علی آقا کجا کار می کند ؟ و من آدرس چاپخانه را دادم .
آن آقا آدرس خانه شما را هم پرسید که گفتم دقیقاً نمی دانم اما اسم خیابان را گفتم و بعد پرسیدم چرا این سؤالات را می پرسد که خندید و گفت امر خیری در میان است و بعد چند تا سؤال دیگر پرسید که جواب دادم .
گفتم : لطفاً بگویید که دیگر چه پرسید ؟

- پرسید آیا شما مجرید که گفتم بله و بعد سؤال کرد که به جز چاپخانه جای دیگری هم کار می کنید که گفتم فکر نکنم و همین!

- پیر بود یا جوان؟

- نه پیر بود و نه خیلی جوان. حدوداً سی و هفت، سی و هشت ساله می نمود. قدش بلند بود و صورتی گوشتالود داشت با چشمهایی درشت و ابرو هایی به هم پیوسته.

نشانی هایی که سحابه بر می شمرد با مردی که مرا تعقیب کرده بود، مطابقت داشت. به سحابه گفتم کمی بیشتر فکر کنید ببینید چیز دیگری نپرسیده. سحابه نشان داد که دارد فکر می کند و بعد از لحظاتی تفکر سر تکان داد و گفت:

- نه دیگر چیزی نپرسید. مرد با نزاکتی بود و بعد از اینکه سؤالاتش تمام شد عذر خواهی هم کرد و رفت. مادر دنباله حرف سحابه را گرفت و ادامه داد:

وقتی سحابه آمد و تعریف کرد همگی ما خوشحال شدیم و گفتیم به زودی شیرینی عروسی شما را هم خواهیم خورد.

خندیدم و گفتم: چه کسی حاضر است به مردی که هیچ امکاناتی ندارد دختر بدهد. نه مادر من از این شناسها ندارم.

مادر که نگران شده بود پرسید: پس آن مرد کی بود و چرا این سؤالات را پرسید؟

شانه بالا انداختم و گفتم: من هم نمی دانم. اما بالاخره معلوم می شود.

سایه که قانع نشده بود گفت: مردم که دیوانه نیستند برای هیچی راه بیفتند و سؤال کنند. خب چه ایرادی دارد اگر حقیقت را به ما بگویید.

نمی خواستم نگرانی شان را تشدید کنم به همین خاطر بار دیگر خندیدم و گفتم:

- من که اطلاعی ندارم اما شاید قرار است کسی از من خواستگاری کند.

هر سه با صدا خندیدند و لحظه ای کوتاه اندوهشان فراموش شد. وقتی برای خداحافظی به پا خاستم در فرصت کوتاهی که به دست آمد سحابه گفت: فردا منتظر هستم.

با فرود آوردن سر موافقتم را ابراز کردم و از خانه بیرون آمدم. در هوای پاک شبانگاهی میل به قدم زدن در من پیدا شد و با پای پیاده به حرکت در آمدم. حرفهای سحابه و آمدن آن مرد به در خانه آنها چه معنایی می توانست داشته باشد و آیا این سؤال و جوابها با گم شدن صمصام و سمیرا و یا به دستگیری خانف مربوط می شد؟ آیا خانف زیر شکنجه از من هم اسم برده و به آنها گفته که به من هم کتاب برای مطالعه می داده است؟

فصل ۱۱

شب بود و خورشید گرم شهر در انتهای بی مرزی در گودالی در سکوت خفته بود.

صدای کوچه تنها در زمزمه جویبار جاری بود .

و تولد صدا ، شاید از دور می آمد .

آن قدر در انتظار تو نشستم

که پرنده در دستهایم آشیانه ساخت .

آن قدر در انتظار تو نشستم

که پیچک همسایه در من پیچید

و بر شانه ام گل کرد .

طلوع قلب من

در این دشت بی لاله چه غمگین است .

وقتی در حیاط را گشودم ، آقا حبیب و مولود خانم را نشسته به انتظار دیدم . آثار نگرانی از صورتشان هویدا بود . با ورودم هر دو بپا خاستند و آقا حبیب با گفتن الهی شکر که آمدید وقوع حادثه ای را خبر داد . سلام کردم و پرسیدم : اتفاقی رخ داده ؟

روی سخنم با آقا حبیب بود اما مولود خانم جوابم را داد : بله ! سر شبی بود که زنگ زدن و من در را باز کردم . دو تا مرد غولدننگ پشت در ایستاده بودند . یکی از آن دو پرسید : اینجا خونه علی سیرتیه ؟ من جواب دارم : بله . بعد پرسید خودش خونه اس ؟ گفتم : نه ! اون یکی دیگه گفت ما مأموریم و اومدیم اتاقش رو بگردیم . راستش اونقدر هل شده بودم که زبونم بند اومده بود .

آقا حبیب مداخله کرد و گفت : پرسیدم مگه چی شده سر کار . که گفت چیز مهمی نیست فقط باید اتاقش رو بازرسی کنیم . منم که خیالم از بابت شما راحت بود گفتم بفرمایین و اون دو تا اومدن تو و با خودم رفتیم بالا . یکی شون رو پشت بوم مراقب ایستاد و اون یکی تمام اتاق رو گشت . حتی لای کتابهای دکتر رو هم گشت و بعد از من پرسید این علی آقا دانشجوئه که گفتم : نه ! اون تو چاپخونه کار می کنه این کتابها مال آقای دکتره دوست علی آقااست . پرسید اون هم اینجا زندگی می کنه ؟ که گفتم ، می کرد اما مدتی که دیگه نیامد و از قرار معلوم ازدواج کرده . بعد پرسید معمولاً علی آقا کی میاد خونه ؟ که گفتم غروب خونه ست . اونوقت از خونواده شما پرسید که منم راستش رو گفتم و اون ها هم رفتن .

پرسیدم : آیا چیزی هم با خودشون بردن ؟

آقا حبیب سر تکان داد و گفت : نه ، هیچی پیدا نکردن که بیرن . من به اون ها اطمینان دادم که شما اهل قاچاق نیستید و حتی یه سیگار تلخ هم نمی کشید . به گمونم قانع شدند و رفتند . اگه دیدین اتاقتون شلوغ پلوغه کار اونهاست . اما راستی علی آقا اون ها از جون شما چی خوان ؟

خندیدم و گفتم: والله چی عرض کنم، حتماً منو با یک نفر دیگه عوضی گرفتن. اگر هیچ کس منو نشناسه شما خوب می شناسین و می دونین من اهل این کثافتکاری ها نیستم. مولود خانم آب دهانش را قورت داد و گفت: طلا که پاکه چه منتش به خاکه. بیاین بریم تو اتاق تا براتون یک استکان چای بریزم بخورین. خدا شاهده که از سر شب تا حالا تنم داره می لرزه و نگرانتون بودم. کلام صادقانه اش به دلم نشست و تمام کینه ام نسبت به او مثل آبی که بر آتش بریزید خاموش شد و حس کردم مهرش بر دلم نشسته.

بی اختیار گفتم: مادر! از این که باعث شدم تن شما بلرزد متأسفم. سخنم اشک را به دیده مولود خانم آورد و گفت: تو مثل پسر برای ما می مانی و ترسیدم نکنه خدا نکرده گیر آنها بیفتی.

آقا حبیب گفت حالا که الحمدالله به خیر گذشت و آنها رفتند پی کارشان. چای را با آنها خوردم اما برای خوردن شام نماندم و به اتاقم رفتم. همه چیز به هم ریخته بود و به گمانم رسید که آنها حتی داخل کتری آب را هم جستجو کرده بودند چرا که در کتری وسط اتاق افتاده بود. ساعتی طول کشید تا دوباره به اتاق نظم بخشیدم و بدون شام به بستر رفتم. فکر های گوناگونی به مغزم هجوم آورده بود، این بار دیگر نمی توانستم خود را گول بزنم و بی خیالی طی کنم. قراین و شواهد نشان می داد که به راستی تحت تعقیبم و به دنبالم هستند. اما از کی و به چه علت را نمی دانستم. سعی کردم خوب فکر کنم و بینم چه کار خطایی مرتکب شده ام. آیا خانف نامردی کرده و از من هم اسمی برده و به اونها گفته که پیش من کتاب داره؟ چه خوب شد که اون ها رو نابود کردم و پیش خودم نگه نداشتم. منو چه به این کار ها. امید ها نتوانستند ترس و تشویش را از وجودم دور کنند و تا هنگامی که خروس ملیحه خانم بانگ زد چشمانم باز بود و به سقف خیره شده بودم. در نهایت با این امید که خدا حمایت می کند می خواستم چشم بر هم بگذارم که یاد قرارمان افتادم و به سختی بلند شدم. نماز صبحگاهی ام بی ریا و خالص و تنها به خاطر عشق و محبت به ذات حق نبود ترس از عواقب این جریانات و چنگ انداختن به دامانش برای رهایی، سجده ام را طولانی ساخته بود. وقتی قصد خارج شدن از خانه را داشتم، مولود خانم به دنبالم آیه الکرسی خواند و بر من فوت کرد و با گفتن مواظب خودت باش بدرقه ام کرد. سنگینی نگاهی را حس نکردم و تا رسیدن به خانه صمصام با خیال راحت طی طریق نمودم. زنگ خانه را که به صدا در آوردم، خود سحابه در را به رویم گشود و مادر را نیز میان حیاط دیدم. او به سلامم گرم پاسخ داد و با گفتن خدا عوضت بدهد علی آقا امیدوارم با دست پر برگردید هر دوی ما را بدرقه کرد. نمی دانم چرا نمی توانستم شمرده و موزون گام بردارم حس می کردم پا هایم قدرت و توان قدم برداشتن را ندارند. سر خیابان ایستادم و او هم به ناچار ایستاد و پرسید:

- چیزی شده؟

- نه! دارم فکر می کنم که بهتر است اتومبیلی کرایه کنیم اینطوری شما خسته نمی شوید .
- فکر مرا نکنید ، بچه که نیستم زود خسته شوم .
- با این حال بهتره که در بست برویم و با همان ماشین هم برگردیم .
- هر طور که صلاح می دانید .

سر خیابان ایستادم و مقابل چند اتومبیل را گرفتم اما آنها راضی نشدند ما را به مقصد برسانند . داشتم پیشیمان می شدم که اتومبیلی دیگر نگه داشت و با چانه زدن بر سر قیمت کرایه راضی شد و سوار شدیم . تمام توجه سحابه به خیابان بود شاید داشت در میان مردم به دنبال قیافه ای آشنا می گشت . از شهر خارج نشده بودیم که راننده سیگاری روشن کرد و همان طور که نگاه به جلو داشت زیر لب آواز ، بستی تو بار سفر از خونه ما ، را سر داد و شیشه را کاملاً پایین کشید شعر را نصفه ، نیمه رها کرد و آه بلندی کشید وقتی دید به او توجه دارم گفت :

- از صب تا شب مثل سگ سوزن خورده جون می کنم و آخر شب فقط دلم خوشه که دمی به خمره می زرم اون رو هم اون عفریته زهر مارم می کنه . چیزی نمونده سر بذارم بیابون و راهی بشم . وقتی دید توجه سحابه هم به حرفهای جلب شده با گفتن بیخشین آبجی به شوما توهین نشه ، ادامه داد مثل مور و ملخ از سر و روم بچه بالا می ره . از صب تا شب برای سیر کردن شکمشون جون می کنم اما هنوز یکی کفش نداره و اون یکی شلوار ، عیال هم که قریونش برم سالی یکی نون خور اضافه می کنه . قریون خدا برم اجاق یکی رو کور می کنه و به یکی انقدر بچه میده که اگه دست تو دماغش بکنه بچه بیرون میاد . یکی نیست بگه مصب تو شکر بچه میدی خوب بده دستم کم با بچه پول بزرگ شدنشون رو هم بده .

به شوخی گفتم : با هر بچه یک کیسه پول خوبه ؟

- نه بابا یک کیسه زیاده همونقدر بده که بتونم شکمشون رو سیر و لباس براشون تهیه کنم .
- مگه چند تان ؟

- با این یکی که به دنیا بیاد میشن هفت تا . هفت قد و نیم قد . پنج تا دختر و یک پسر که نمی دونم آخریش چی از آب در بیاد .

- خدا براتون حفظشون کنه .

- ای بابا انقدر چشم و دلم سیره که اگه کم هم بشن دست و دلم نمی لرزه . یک نون خور کمتر بهتر !

از شهر خارج شده بودیم و چیزی نمانده بود به بیابان مورد نظر برسیم . برای آن که مبادا اشتباه کنم نگاه به جاده دوختم و سکوت کردم . تنها نشانی که داشتم یک دکان پنچر گیری با تابلوی آبی زنگ زده اش در کنار جاده اسفالته بود که متروک مانده بود و بیابان از پشت دکان به صورت جاده خاکی شروع می شد ، خدا ، خدا می کردم که بتوانم آن جا را بیابم و سرگردان جاده نشویم . از چنین منظره ای گذشتیم و دلم هری ریخت پایین و به راننده گفتم نگهدار و کمی به عقب برگرد . می خواستم قبل از پیاده کردن سحابه

در مورد درست رسیدن به مقصد اطمینان حاصل کنم . راننده که دید خیال داریم آن جا پیاده شویم متعجب پرسید : این جا پیاده می شوید ؟
گفتم : بله ، البته اگر درست گفته باشم .
او دنده عوض کرد و عقب ، عقب رفت تا رسید به دکان پنچر گیری و نگهداشت . سحابه کنجکاو به من نظر داشت ، به او گفتم :

- من اول پیاده می شوم ببینم درست آمده ایم یا نه !

سر تکان داد به نشانه موافقت و من پیاده شدم از کنار پنچر گیری گذشتم و به بیابان چشم دوختم . چیز آشنایی ندیدم مجبور بودم به حسم اعتماد کنم ، نفس بلندی کشیدم و چشم بر هم گذاشتم تا منظره آن بیابان را به خاطر آورم و لحظاتی بعد وقتی چشم باز کردم یقین داشتم که درست آمده این به سوی اتومبیل برگشتم و گفتم :
- همین جاست .

سخنم سحابه را خوشحال کرد و از اتومبیل پیاده شد . اما راننده با گفتن اینکه آیا مطمئنید درست آمده اید ، می خواست تردیدم را بر انگیزد که با آوردن خنده بر لب گفتم : بله مطمئنم .

پول کرایه را دادم و او با بهت و نا باوری پا روی گاز گذاشت و حرکت کرد . سحابه پشت به دکان پنچر گیری ایستاده بود و تماشایمان می کرد . وقتی به طرفش آمدم نگاه بر گرفت و آرام حرکت کرد . هر دو لحظاتی از بلندی به بیابانی که در زیر پایمان گسترده شده بود نگاه کردیم . هر دو تردید داشتیم که آیا سرازیری جاده خاکی را طی کنیم یا در همان جا متوقف شویم . باید تصمیم می گرفتیم بادی که می وزید چادر سیاه سحابه را با خود به هوا بلند می کرد و تلاش او برای مهار چادر سخت بود .

پرسیدم : برویم ؟ و او با فرود آوردن سر موافقت خود را ابراز کرد . من پیش افتادم و او به دنبال حرکت نمود . سرازیری را طی کردیم و هر دو در سطح هموار بیابان قرار گرفتیم . سحابه در سکوت کنکاش را آغاز کرده بود و با گرداندن سرش به راست و چپ به دنبال نشانی از زندگی می گشت . اما جز هرم آفتاب بر خاک خشک بیابان نشانی از زیروچی نبود . به سمتی رفتم که صمصام رفته بود و اگر چه او را در نیمه راه باز گردانده بودم اما این بار راه را ادامه دادم و به سوی افق حرکت کردم . من به دنبال برکه ای بودم که نادر از آن در نامه اش یاد کرده بود . آن قدر از دست یابی به برکه مطمئن بودم که گویی می دانستم در کجا آن را پیدا خواهم کرد . شوق رسیدن بر سرعت گامهایم افزوده بود و فراموش کرده بودم که کسی با من است . از صدای آوای بلندی که به گوشم رسید قدم سست کردم و به پشت سر نگریدم . سحابه را دیدم که پایش در گودال کوچک لجن فرو رفته . پایش را خارج کرده بود اما کفش و جورابش به صورت وحشتناکی آلوده شده بود و نمی توانست قدم بر دارد ، به سویش رفتم تا کمکش کنم به لحنی رنجیده گفتم :

- شما بروید من دنبالتان خواهم آمد .
- شرمنده سر به زیر انداختم و گفتم : متأسفم ، پاک فراموش کرده بودم که شما هم با من هستید . اجازه بدهید کفشتان را تمیز کنم . تگه روزنامه ای کهنه و فرسوده را که باد با خود به بیابان آورده بود یافت و با آن شروع کرد به تمیز کردن کفشش و گفت :
- مهم نیست ! شما حرکت کنید من به شما می رسم .
- دستورش را عمل کردم و به راه افتادم اما این بار با قدمهایی آهسته که او نیز بتواند با من همگام شود . وقتی توانست مجدداً کفش بپا کند فاصله اش را با من به سرعت پیمود و با گفتن اینکه خیلی دیگر راه مانده ؟ فهمیدم که به من نزدیک شده است .
- جواب او را چه می توانستم بدهم وقتی خود نمی دانستم ، من به صرف یک احساس گنگ پیش می رفتم و معلوم هم نبود که در انتهای راه برکه ای به راستی وجود داشته باشد . اما در جواب او با لحنی مطمئن گفتم :
- فکر نکنم که دیگر راه زیادی باقی مانده باشد .
- چه کسی باور می کند که نادر چنین بیابان برهوتی زندگی می کرده . اصلاً چرا باید در این جا زندگی کند . مگر جا قحط بود که این جا را برگزید ؟ من هم کم کم دارم یقین می کنم که او عقل درست و حسابی نداشته است و اگر صمصام و سمیرا را هم در این جا پیدا کنیم ترجیح می دهم به جای خانه آن دو را به تیمارستان روانه کنم .
- خستگی به خوبی در صدایش آشکار بود و متأسفانه جایی هم نبود که بتواند بنشیند و برای آن که بعد راه را از خاطرش ببرم بهترین کار این بود که با وی هم صحبت شوم و فکرش را به چیز دیگری معطوف کنم . به همین خاطر گفتم :
- من با نظر تو موافق نیستم و بر عکس فکر می کنم که نادر توانست با تهذیب نفس و چشم پوشی از وابستگی های دنیایی سالک شود .
- پرسید : شما او را دیده بودید ؟
- نه ! من از تعریف های برادران با او آشنا شدم .
- شما فکر می کنید که در این عصر و دوره هم می شود سالک شد ؟
- سالک شدن به عصر و دوره نیست . عشق و ایمان حقیقی می خواهد .
- شما فکر می کنید که صمصام و سمیرا هم می خواهند به راه او بروند ؟
- منظورتان از او کیست ؟ خدا یا نادر .
- منظورم نادر است . شما فکر نمی کنید که آنها می خواهند به راهی بروند که نادر رفت ؟

- من هیچ نمی دانم . تنها این را می دانم که صمصام به دنبال گم شده اش می گردد آن هم نه در روی زمین خاکی . چرا که جسم او در گورستان دفن است .

- حرفهای شما مرا می ترساند ، آیا برادرم عاشق یک روح است ؟

- به این نمی توانم پاسخ دهم ، ولی فکر می کنم او دارد خودش را آزمایش می کند . می خواهد ببیند که آیا می تواند هم چون دوستش چشم از مال دنیا بگیرد و با مشقت و رنج آن چه را به دست می آورد در راه خدا بخشش کند یا اینکه در این راه شکست می خورد .

- من هرگز برادرم را اینگونه نشناختم . اگر راستی ، راستی دارد خود را آزمایش می کند چرا ما می خواهیم مانع او شویم ؟

سحابه قدم آهسته کرد و بر جای ایستاد ، نگاهش را به افق دوخته بود ، گویی کسی را در آن دور ها به چشم می دید . دقایقی ساکت و خاموش به تماشا ایستاد و سپس حرکتی به خود داد و با لحنی آمرانه گفت برگردیم خونه .

به انتظار من نایستاد و راه بازگشت در پیش گرفت . من بر جای ایستاده بودم ، حس می کردم تا برکه فاصله ای نمانده و می توانم صمصام را در آن جا بیابم . از طرفی لحن قاطع سحابه و حرکت او برای بازگشت به دو راهی ام کشانده بود و در آن لحظه آرزو می کردم که ای کاش به تنهایی آمده بودم و این دختر مانعی برای رسیدنم به صمصام و برکه نبود . باد شدیدی آغاز شد که هم چون گرد بادی به دور ما پیچید ، تاب دیدن نیاوردم و چشم بر هم گذاشتم تا گرد باد فرو نشیند و بتوانم حرکت کنم . وقتی از سرعت باد کاسته شد و توانستم دیده باز کنم سحابه را ندیدم . به دور خود چرخیدم تا نشانی از او بیابم اما مثل این که سحابه قطره آبی شده بود و در زمین فرو رفته بود . از تصور گم شدن او در آن وادی از خود بیخود شدم و با صدای بلند نامش را فریاد کشیدم . مثل دیوانگان از بند رسته می دویدم و به نام صدایش می زدم . تا این که چادر سیاهش که مثل کومه ای به نظر می رسید نمایان شد . وقتی به او رسیدم جثه ضعیف و لاغر را به جلو خم شده به حال سجده یافته ام که سر بر زمین گذاشته بود . با صدایی که از وحشت می لرزید به نام صدایش زدم . جنبشی زیر چادر پدید آمد و آرام آرام سر از زمین بر داشت وقتی توانست به صورتم نگاه کند حالت مرده از گور برخاسته ای را داشت . خاک نشسته بر صورتش به همراه اشکی که از دیده فرو ریخته بود بر هم آمیخته و چهره او را وحشتناک ساخته بود ، حس کردم توان برخاستن ندارد . زیر بازویش را گرفتم تا توانست روی پا بایستد . چادر سیاهش به خاک آغشته شده بود و آن موجود تمیز صبح به موجودی کثیف و زشت تبدیل شده بود . او هنوز می گریست و من به گمان اینکه از وضعیت خود ناراحت است گفتم :

- از بیابان که خارج شدیم می رویم به در خانه ای و کمک می گیریم . لطفاً گریه نکنید و آرام باشید .

بدون آن که حرف بزند با قدمهای آهسته به راه افتاد . گذاشتم تا گریه اش پایان بگیرد . آن وقت گفتم :

- هیچ وقت خودم را نخواهم بخشید . من نمی بایست شما را به این بیابان می آوردم . باید می دانستم که این راه را طاقت نمی آورید .
- سر تکان داد و گفت : اگر مرا نمی آوردید هرگز شما را نمی بخشیدم . گریه من به خاطر خستگی نیست . گریه می کنم چون نمی دانم به مادر چشم به راهم چه بگویم . او به انتظار خبر شادی از جانب ماست و اگر بداند ما دست خالی برگشته ایم دیوانه می شود .
- نا امید نباشید خدا کمکمان می کند ، شاید همین حالا که من و شما داریم آیه یاس می خوانیم آنها در خانه باشند و به انتظار ما نشسته باشند . امیدتان را از دست ندهید .
- شما هم متوجه شدید ؟
- متوجه چه چیز باید می شدم ؟
- این که خدا نخواست ما جلو تر برویم .
- شما اینطور برداشت کرده اید ؟
- بله ! و یقین دارم که همین طور بوده است . ما نمی بایست جلو تر می رفتیم و به همین خاطر هم گرد باد وزید .
- عرفان من آن قدر ضعیف است که این چیزها را درک نمی کنم و ظهور گرد باد را فقط به تغییرات هوای ربط و بسط می دهم .
- اما این شما بودید که چشم مرا به راهی دیگر باز کردید .
- او نه ! من آدم عامی و بیسوادی بیش نیستم و از مکتب زهد و پارسایی هیچ نمی دانم . آن چه که از زبان من شنیدید دریافت هایم از برادران بود و دیگر هیچ .
- این شما نبودید که با قاطعیت گفتید برای سالک شدن عشق و ایمان لازم است ؟
- بله گفتم اما من بنده ای هستم اسیر قیودات دنیوی و از معنویت فقط نماز را می شناسم و به سنت همان گونه معتقدم که به صورت صوری از دیران آموخته ام . به هنگام عزا سینه و زنجیر زده ام و به هنگام عید چراغانی کرده ام اما با گذشت از اینها همه چیزم در دنیایم خلاصه می شود و فراموش می کنم که امامان برای چه به شهادت رسیده اند و هدف آنها از این که روی در روی ظلم ایستاده اند چه بوده ؟ پس منی که می دانم در این دریای بزرگ قطره ای بیش نیستم چه به حرف از زهد و پارسایی زدن ، درکم خیلی کمتر از آن است که بخواهم در این مورد داد سخن سر بدهم .
- اما به یقین شما انسانی هستید صادق و راستگو . همین که ریا نمی کنید ، خودش خیلی است .
- خنده ام موجب حیرتش شد اما هیچ نپرسید و قدم تند کرد .

به جاده رسیدیم ، سحابه پشت مغازه پنجر گیری دیگر طاقت نیاورد و نشست و به پاک کردن چادرش پرداخت . من هم با چشم اطراف را جستجو کردم تا شاید خانه ای را بیابم اما هیچ خانه ای به چشم نمی خورد . کنار سحابه نشستم تا من هم رفع خستگی کنم و در همان حال گفتم :

- اینطور که معلوم است هیچ خانه ای نیست تا شما خود را تمیز کنید .

- با این قیافه هم که نمی توانم به خانه بروم .

- یک راه مانده البته یک پیشنهاد است . اگر موافقت کنید با ماشین یکراست می رویم به خانه من و آن جا سر و وضع خود را مرتب کنید و بعد به خانه بروید .

- فکر بدی نیست اما به صاحبخانه تان چه خواهید گفت ؟

- اول بگذارید ماشین بگیریم بعد فکر آن را می کنیم . شما همین جا بنشینید تا ماشین بگیرم !

بلند شدم و لب جاده ایستادم می بایست به آن سوی جاده می رفتم در جهت مخالف برگشتم تا به سحابه بگویم که بلند شود دیدم در کنارم ایستاده او حواسش جمع تر از من بود . با احتیاط به آن سوی جاده رفتیم و منتظر وسیله نقلیه شدیم . خوشبختانه اتومبیلی نگهداشت و سوار شدیم و زود تر از آنچه که انتظارش را داشتیم به مقصد رسیدیم . کوچه را ساکت و بی رهگذر یافتیم با عجله در خانه را باز کردم و سحابه را داخل نمودم و خود پشت سرش وارد شدم . در اتاق مش حیب بسته بود از بخت خود شادمان شدم و به سحابه گفتم :

- خیالتان آسوده باشد کسی منزل نیست .

چشم سحابه که به حوض پر از آب افتاد درنگ نکرد و به شستن دست و صورت پرداخت . برای آن که آسوده باشد گفتم :

من می روم بالا ، کارتتان که تمام شد راه پشت بام را بگیرید و بالا بیایید . با عجله پله ها را طی کردم و خودم را به اتاق رساندم . بسترم را جمع نکرده بودم با شتاب به اتاق نظم بخشیدم و پیراموس را روشن کردم تا چای آماده کنم . وقتی بالا آمد همان سحابه صبح شده بود گره روسری اش را محکم بسته بود و چادر با خود نداشت . کفشهای خیس از آب را در آورد و دمر کرد تا آب آن خارج شود . با خنده گفت :

- قیافه صاحبخانه تان وقتی وارد شود و چادر سیاهی را روی بند رخت ببیند دیدنی است . برای بودن من در این جا چه بهانه ای می آورید ؟

- بهانه لازم نیست ! مگر شما خواهر صمصام نیستید ؟ خب آمده اید دیدن برادرتان .

- و برای شستن چادرم چه دروغی باید سر هم کنید ؟

چای دم کردم و گفتم : دروغ لازم نیست . همین که بگویند احتیاط داشت آب کشیدم کافی است . مولود خانم زن تمیزی است .

قانع شد و تازه در آن هنگام بود که به دور و بر خود نگاه انداخت و کتاب های برادرش را دید و مثل زائری که به زیارت آمده باشد در مقابل آنها به تماشا ایستاد. ولی به آنها دست نزد وقتی چشم از تماشا برداشت همان جا نشست و پرسید:

- داداش به شما گفت که چرا درس و دانشگاه را رها کرد و دنبال کار رفت؟

- اگر منظورتان شرح نا پدیری است و رفتار او با صمصام بله برایم تعریف کرده!

نمی دانید چقدر احساس پشیمانی می کنم از این که گول زبان چرب و نرم آن مرد را خوردم و او را به برادرم ترجیح دادم. در اون روزها فکر می کردم که برادرم جوان خود خواهی است که تنها به منافع خود فکر می کند و حاضر است من و مادر و سایه را فدای خود کند. این فکر با تلقین های به قول (صمصام) غاصب بیشتر با خونم عجین شد و می خواستم او را به هر طریق که ممکن باشد از بیراهه رفتن باز بدارم. غافل از اینکه آن که به بیراهه افتاده خود من هستم نه برادرم. صمصام سایه را بیشتر از من دوست دارد چرا که سایه دانا تر از من است و زود تحت تأثیر زبان آن مرد قرار نرفته بود. او به حرفهای برادرمان اطمینان داشت و غالباً در مشاجرات جانب برادر را می گرفت. اما اقرار می کنم روزی که فهمیدم صمصام درس و دانشگاه را رها کرده و می خواهد در بازار کاسب شود خیلی دلم سوخت و حتی در خفا گریه هم کردم. دلم می خواست طوری پیش می آمد که صمصام می توانست هم به ما برسد و هم به دانشگاه. اما این که تمام هم و غم او دانشگاه شده بود و مادر مجبور بود نیش زبان شوهرش را هم تحمل کند و دم بر نیاورد جگرم را می سوزاند و آتشم می زد. اما صمصام می دانست چه آفتی به جان ما افتاده و چه گرگی در لباس میش فرو رفته. او بارها به من و مادر هشدار داد اما متأسفانه هر دوی ما توی گوشه‌ایمان پنبه گذاشته بودیم و صدایش را نمی شنیدیم.

- باز هم خدا را شکر زود تر متوجه شدید و بیرونش انداختید.

- چه فایده از اینکار صمصام که دیگر به دانشگاه باز نگشت.

چای ریختم و مقابلش گذاشتم و گفتم:

- غالب ما آدمها گول ظاهر و زبان را می خوریم.

سحابه با نوشیدن چای بلند شد و از اتاق خارج شد و پایین رفت. وقتی مجدداً باز گشت چادر به سرش بود نشان داد که خیال نشستن ندارد. پرسیدم:

- ببینید کفشهایتان خشک شده؟

او با امتحان آنها لبخند رضایتی بر لب آورد و گفت:

- می شود خود آنها را بپا کرد.

- چند دقیقه تأمل کنید تا من هم دست و رویی بشویم و حرکت کنیم.

ترجیح داد روی بام بایستد و به مناظر اطراف نگاه کند و من هم پایین رفتم . داشتم دستهای خیس ام را لای موهایم می کشیدم که صدای چرخش کلید آمد و لحظاتی بعد از آن چه دیدم دهانم باز ماند .

فصل ۱۲

صمصام وارد شد و به دنبالش سمیرا نیز داخل شد . با دیدن او آن چنان فریاد شادی کشیدم که صدایم به نعره بیشتر شباهت داشت تا غریو شادی . سمیرا ایستاده بود و به من که صمصام را در آغوش کشیده بودم و دور خودم می چرخیدم نگاه می کرد و می خندید . وقتی از چرخش ایستادم به صورتش نگاه کردم و پرسیدم معلوم هست کجایی مرد ؟ تو که ما را نصف عمر کردی ؟ گفت :

- اول بگو سمیرا می تواند بالا برود ؟

- چرا نتواند ؟ اتفاقاً سحابه خانم هم اینجاست .

بهت زده نگاهش را به دیده ام دوخت ، دهانش از تعجب باز مانده بود ، پرسید :

- درست شنیدم سحابه اینجاست ؟

- بله ! گوش هایت درست شنیدند . از صبح زود من و خواهرت تو بیابان پرسه می زدیم و شما را جستجو می کردیم .

آرام شد و پرسید : چرا بیابان ؟

- حدس زدم ترا بتوانم آنجا پیدا کنم ، ساعتی نیست که برگشته ایم و هنوز غذا نخورده ایم .

- پس چرا یکسره به خانه نرفتید ؟

- در بیابان دچار گرد باد شدیم و چادر و کفش خواهرت کثیف شد و با آن وضع نمی توانستیم به خانه برویم . اما حالا داشتیم می رفتیم و من داشتم خودم را تمیز می کردم که تو وارد شدی . شما ها غذا خوردین ؟

- آره ! تو برو بالا من میرم چیزی گیر بیارم .

- نه تو برو بالا تا خواهرت تورا ببیند من میرم غذا بگیرم .

از اغذیه فروشی مقداری غذای سرد گرفتم و به خانه برگشتم . وقتی پشت در اتاق رسیدم ، صدای خنده شاد آنها به گوشم رسید . لحظه ای درنگ کردم و پس از آن با با سرفه ای بلند ، بازگشتم را خیر دادم . با صدای صمصام که گفت :

- بیا تو ، که خواهرم با گشنگی از دست رفت ، وقتی وارد شدم با همان لحن شوخ ادامه داد :

- آخه این چه رسم مهمان نوازیه ؟ ما از تو اینطوری پذیرایی می کنیم ؟ ما به تو نون بیات تعارف می کنیم ؟

- والله نمی دونم ، مگه تو سفره تو ، نونی هم پیدا می شه ؟

آنها سفره پهن کرده بودند و سحابه تکه نان بیاتی را با ولع می جوید سمیرا گفت :

- از دو طلبه جیره خوار توقع سفره نداشته باشید .

چشم به صمصام دوختم و دیدم که با چشمهایش به من می خندد . فکر کردم حرفهای سمیرا نوعی شوخی است و آن را جدی نگرفتم . آن دو نیز در خوردن به ما پیوستند و پس از جمع کردن سفره ، سحابه که در حال ریختن چای بود ، پرسید :

- پس قم مجاور می شوید ؟ که سمیرا پاسخ داد : بله . از گفتگوی آن دو در یافتم که موضوع جدی است ؛ خواستم از صمصام بپرسم که خودش زبان باز کرد و گفت : من تصمیم گرفته ام برم حوزه و درس حوزه بخوانم . توی این یکی دو هفته خیلی کار ها کرده ام که شما از آن بی خبرید . اول اینکه قاتلین نادر را به دام انداختم و از پدرش خواستم تا شکایتی تسلیم دادگاه کند . که شرح این قضیه خودش شنیدنی است . صمصام خیال داشت باز گویی را به وقت دیگری بیندازد اما وقتی کنجکاوی ام را دید لب به سخن باز کرد - خیلی مرارت کشیدم تا توانستم اطلاعاتی جمع کنم و بفهمم که چه بلایی بر سر نادر و آن دو سه تن دیگر آمده ، پشت قضیه یک فرد با نفوذی خوابیده بود که به آسانی دم به تله نمی داد و ما هم مدرک کافی جز آن دو سه خط نادر بیشتر نداشتیم و در واقع مقصر اصلی را نمی شناختیم ، سمیرا پیشنهاد کرد به دیدن خانواده نادر برویم و از آنها کمک بگیریم . حال بماند که آنها اول روی خوش نشان ندادند اما بعد که توانستم قانعشان کنم که نادر دیوانه نبود و نا جوانمردانه به قتل رسیده ، تحت تأثیر قرار گرفتند و پدرش قسم خورد که تا انتقام خون پسرش را نگیرد آرام نمی نشیند و پدر نادر از نفوذش توی دستگاه های دولتی استفاده کرد و فهمید قطعه ای که نادر و چند نفر به اصطلاح اشغال کرده و آلونکی ساخته بودند ، متعلق به مردی بود که صاحب کارخانه آجر پزی و صابون پزی بود و هم او لودر آورده و آلونک را روی سر آنها خراب کرده است . قرار است وکیل خانوادگی آنها این قضیه را دنبال کند و آنها را به سزای عملشان برساند . پدر نادر بلوف زده و چنین وانمود کرده که دو تن از دوستان پسرش شاهد ماجرا بوده اند و حاضرند در دادگاه شهادت بدهند . این بلوف مؤثر افتاده و او و ایادی اش را به تکاپو انداخته تا یک جوری قضیه را لوث کنند . این را گفتم تا تو هم حواست را جمع کنی و مراقب خودت باشی . به ناگه سحابه نگاه وحشت زده اش را به من دوخت و آرام گفت :

- خدای من ، یعنی ممکن است که آن مرد . . . صمصام پرسید :

- منظورت کدام مرد است ؟

نمی خواستم صمصام را نگران کنم ، به همین خاطر با خنده گفتم :

- هیچ بابا چند شب پیش مردی رفته بود به در خانه تان و از من پرس و جو کرده بود و شب پیش هم دو نفر آمده بودند اینجا و با فریب دادن حبیب آقا اومدن بالا و اثاث و اثاثیه را بهم ریخته و رفته بودند .

- چیزی کم نشده ؟

- نه! فکر می کنم او مده بودن دنبال خود من و حرف آقا حبیب رو که گفته خونه نیستم باور نکردن!
- پس با این حساب گاو مومن زاییده اون هم دو قلو. سمیرا گفت:
- من ترس برم داشته و می ترسم آنها شما دو نفر را هم نابود کنند تا شاهدهی وجود نداشته باشه! سحابه هم تأیید کرد و ترس آنها کم کم به خودم هم سرایت کرد و از مردی که تعقیبم می کرد و نشانی های او گفتم که سحابه با کشیدن آه بلندی گفت:
- این نشانی های همان مردی است که آمده بود در خانه، کار دیگری جز دلداری دادن نداشتم. صمصام ساکت و خموش به فکر فرو رفته بود وقتی به سخن در آمد رو به من کرد و گفت:
- جای تو اینجا نیست!
- بس کن مرد مؤمن قضیه رو خیلی جدی گرفتی!
- جدی هم هست، آنهایی که به راحتی دو نفر را از میان برداشتن دو نفر دیگر را هم می توانند نیست و نابود کنند.
- چطوره بریم کلاتری و بگیم جون ما تو خطره؟!!
- مسخره بازی در نیار من دارم جدی حرف می زنم تو از وخامت اوضاع خبر نداری.
- خب میگی چیکار کنم و کجا پناه بگیرم. تو که می دونی من فک و فامیلی ندارم که به اونها پناه ببرم..
- . تو چاپخونه هم که نمی تونم بخوابم می مونه همین جا! بی خود فکر های بد نکن، بلایی سرم نمی یاد. صمصام بلند شد و گفت:
- پاشین بریم خونه تا سر فرصت یک فکر حسابی بکنیم.
- در حال آماده شدن بودیم که صدای در بلند شد و صمصام با دست اشاره کرد که آرام باشید و خودش را پا ورچین، پا ورچین به لب بام رساند و به داخل حیاط سرک کشید و با تکان سر نشان داد خطری تهدیدمان نمی کند. وقتی به کنارمان آمد گفت:
- آقا حبیب و مولود خانم هستن. تو به آقا حبیب میگی که چند روز میری سفر تا اگه باز کسی آمد و پرسید فکر کند که تو به سفر رفته ای.
- چاه نکنده منار بدزدم مرد حسابی؟ تو اول فکری برای جای من بکن، بعد بگو که دارم میرم سفر.
- تو این رو به آقا حبیب بگو و به بقیه اش کار نداشته باش. یکی دو تا تیکه رخت هم بردار و بذار تو ساک من که مجبور نشی بیای خونه.
- سحابه گویی به همه جای اتاق وارد بود ساک دستی برادرش را بر داشت و پیراهن و شلواری که می دانست از آن برادرش نیست توی ساک گذاشت و خودم هم لباس زیر برداشتم و توی ساک چپاندم و بعد از قفل کردن در، همگی از پله ها سرازیر شدیم.

وصف چهره زن و شوهر وقتی دیدند یک صف آدم از پله ها سرازیر شده ، دیدنی بود . من که اول پایین آمده بودم با سگرمه های تو هم مولود خانم و دهان باز آقا حبیب روبرو شدم ، اما چشم آنها که به صمصام افتاد گل از گلشان شکفت و با رویی باز و لبی پر خنده از او استقبال کردند . صمصام هم با گرمی به احوالپرسی پرداخت و حال پای مولود خانم را پرسید و مولود با لحن بیماری لب به شکوه و شکایت گشود و در میان گله اش پرسید :

- دکتر جان همشیره هایتان هستند . صمصام خندید و به سمیرا اشاره کرد و گفت :

- این خانم بنده است و آن یکی سحابه خواهرم است .

مولود خانم قدم پیش گذاشت و صورت خانمها را بوسید و با گفتن مبارک است انشاءالله به آقا حبیب اشاره کرد تا در اتاق را باز کند و از مهمانان پذیرایی کند که صمصام متوجه شد و با دست گذاشتن روی شانه آقا حبیب او را از این کار باز داشت و گفت :

- وقتی دیگر مزاحم می شویم . ما که با هم غریبه نیستیم ، راستش دوست دارم یک وقت پیام که کلی بتونیم بلا هم گپ بزیم ، من تو این چند ماهی که با شما زندگی کردم خیلی خاطرات خوش دارم ، مخصوصاً از مولود خانم و مهربانیهایش !

مولود خانم که قند در دلش آب شده بود ، گفت : اینجا خونه خودتونه و قدم شما هر وقت که تشریف بیارین سر چشم ماست .

صمصام پیش افتاد و با گفتن خدا چشمتان را نگهدارد در حیاط را باز کرد . خانم ها خارج شدند من رو به آقا حبیب کردم و گفتم : خوب شد یادم افتاد آقا حبیب من یکی دو روز میرم سفر کار چاپی بگیرم و برگردم . نگران من نباشید . آقا حبیب با گفتن خدا به همراهت ، ما را بدرقه کرد و همگی به راه افتادیم . صمصام که کنار من راه می رفت آرام پرسید :

- همه ، همونی بود که گفتمی یا اینکه باز هم چیز هایی هست ؟

- نه دیگه چیزی نیست جز این که من به قدر تو نگران نیستم و نمی ترسم ! لطفاً موضوع را بزرگ نکن .

- اما علی واقعاً موضوع حاده چرا نمی خواد قبول کنی که جونت در خطر . اون هایی که راحت نادر رو با اون بدبخت ها نابود کردن به همون آسونی هم میتونن من و تو رو نابود کنن . باور کن من برای خودم نیست که ناراحتم اما دلم نمی خواد پای تو ، تویی که اصلاً نادر رو نمی شناختی و از زندگی اش خبر نداشتی به میان کشیده بشه و جونت به خطر بیفته ، خواهش می کنم به خاطر من هم که شده تا اون ها دستگیر نشدن ، مواظب خودت باش و از خودت مراقبت کن .

- باشه سعی می کنم اما کار و بارو که نمی تونم ول کنم و خونه نشین بشم .

- کار را ول نکن اما از شب کاری کردن و دیر به خونه رفتن احتراز کن . به مادر میگم یک اتاق برات آماده کنه و تو میای پیش ما تا ببینیم بعد چی میشه !

- اما صمصام همیشه من اون جا بمونم . یکی این که من اون جا راحت نیستم ، دوم هم این که اون ها از خدا شونه که من و تو رو با هم گیر بندازن و یکجا کلکمونو بکنن . اگر از هم دور باشیم اقلأ می تونیم به هم یکجوری خبر بدیم . اما با هم بودنمان ...

- همین که که گفتم ! تو میای خونه ما تا این کار تموم بشه . من نمی تونم مدام نگران حال تو باشم . به پدر نادر قول داده ام که تا آخر این ماجرا تنهائش نگذارم . من و سمیرا امشب باید برگردیم به خونه اون ها . سمیرا هنوز علائقش را نسبت به مادر ، پدر نادر فراموش نکرده و دوست داره با اون ها باشه ، به قول خودش میگه تا انتقام نادر رو نگیرم نمی تونم احساس خوشبختی کنم و من بهش حق میدم . تو در خونه ما تنها هستی و من بهت خبر میدم که کار تا کجا پیش رفته .

- صمصام تو داری کار خطرناکی می کنی . بودن من در خانه شما به صلاح مادر و خواهرانت نیست آن ها چه گناهی کرده اند که نگران و مضطرب باشن . من یک نفرم و می تونم از خودم مراقبت کنم ، شاید یکی دو روزی رفتم خونه آقا رسول یا خونه منصور . اگه یه وقت لازم شد فرار کنم ، تنها باشم که بهتر است ! صمصام به فکر فرو رفت و دیگر هیچ نگفت . توی اتوبوس تمام حواسم پیش صمصام بود و برای او می ترسیدم . می دیدم که صمصام هم زیر چشمی مراقب من است و چشم از من نمی گیرد . به مقصد که رسیدیم باز هم صمصام در کنارم راه می رفت و خانم ها در جلوی ما حرکت می کردند . این بار لحن صمصام التماس آمیز بود وقتی گفت :

- علی خونه ما باشی خاطر جمع تره . می دونم که دیگه اون ها جرأت نمی کنن به خونه ما نزدیک بشن ، آنقدر کله شقی نکن ! این کار یکی دو روز بیشتر طول نمی کشه . آقای خائفی و کیل مطمئن بود که در اولین بازجویی اون ها به همه چیز اقرار می کنن . تو فقط دو سه روز مهمان ما هستی و بعد اگر اینکار هنوز طول داشت ، آزادی هر کجا که دوست داری بری قبوله ؟

- فقط دو سه روز و نه بیشتر !

خندید و گفت : باشه حالا بزن قدش ! به یکدیگر دست دادیم و هر دو زدیم زیر خنده .

پشت در حیاط که رسیدیم هر چهار نفر توقف کردیم و نقشه کشیدیم که چگونه وارد شویم تا مادر شوکه نشود . صمصام گفت :

- شما دو نفر اول وارد شوید چرا که آنها منتظر شما هستند و به مادر بگویید که ما توی راهیم و داریم میایم خونه .

قبول کردیم و صبر کردیم تا صمصام و سمیرا کمی از خانه فاصله گرفتند و سپس زنگ خانه را فشردیم . سایه در را به رویمان گشود ، معلوم بود که خشمگین و عصبانی است سلام سردی کرد و از سحابه پرسید :

- معلوم هست کجایی ؟ صبح رفتی ، حالا برگشتی !

سحابه بدون آن که پاسخ سایه را بدهد وارد شد و من هم بدون آن که دعوت شده باشم ، قدم به درون خانه گذاشتم . مادر به استقبال آمد ، نگرانی از صورت و حرکاتش مشهود بود و به خوبی تصنعی بودن لبخندی که بر لب داشت ، مشخص بود . با تعارف مادر دیگر راه اتاق را می دانستم و به دنبال او قدم به اتاق گذاشتم و روبرویش نشستم . در صورتم به دنبال چیزی از پسرش می گشت وقتی دید لبخند می زنم با خوشحالی پرسید : از صمصام خبری رسیده ؟ سر فرود آوردم و گفتم :

- نه تنها خبری رسیده ، بلکه هر دو توی راه هستن و دارن میان خونه .

اشکهای شاد مادر مروارید وار روی گونه اش غلتید و برای آن که مطمئن شود درست شنیده رو به سحابه کرد و پرسید :

- آره سحابه علی آقا راست میگه ؟ سحابه سر فرود آورد و گفت :

- بله مادر درست میگن ، صمصام و سمیرا توی راهه و ممکنه همین الان برسن .

مادر دست به آسمان بلند کرد و گفت :

- خدایا شکر که پسر مو به من برگردوندی . الهی کرور ، کرور شکر .

سایه حب و بغض را فراموش کرد و با شادی دست برهم کوبید و صورت سحابه را بوسید . در همین حیث صدای زنگ در به گوش رسید و سایه با فریاد اینکه داداش اومد به سوی حیاط دوید . مادر پشت پنجره ایستاد و به حیاط چشم دوخت ، وقتی سایه را در آغوش برادرش دید ، شتابان از اتاق خارج شد و خودش را به آنها رساند .

در آغوش گرفتن مادر ، وقتی صورت صمصام را غرق بوسه می کرد ، حالم را دگرگون ساخت و برای لحظه ای آرزو کردم که ای کاش به جای صمصام می بودم و حاضر بودم هر آن چه دارم در این راه بدهم . می خواستم حس کنم که برای موجودی ارزشمندم و قدرم را می داند ، کسی هست که چشم به راهم به انتظار نشسته می نشیند و بودنم برایش اهمیت دارد . غبطه بر صمصام خوردم و احساس حسادت کردم . بار دیگر دچار حالی شدم که طاقتم از کف رفته بود و به دنبال راه فرار گشتم . زندگی برایم پوچ و تو خالی شد و خود را موجودی دیدم تنها و بی کس ، باید می رفتم ! در میان آن اجتماع خوشبخت جایی برای من نبود . اما این بار راه فراری وجود نداشت آنها به سوی اتاقی می آمدند که من در پشت پنجره اش ایستاده و شاهد هم آغوشی آنها شده بودم . خموش و در خود فرو رفته به تعارف آنها در گوشه ای نشستم و به ظاهر چشم بر آنها دوختم ، اما تمامی فکر و اندیشه ام به دنبال راهی برای گریز بود . می دانستم که نمی توانم به خواسته صمصام احترام بگذارم و در بین آنها باقی بمانم آن هم به مدت چند روز ، نه ، این غیر ممکن بود . صدا هایی به گوشم می رسید اما مفهومش را نمی فهمیدم . آخر شب با صمصام و سمیرا از خانه خارج شدم تا کمی پیاده روی کنم و مجدداً به خانه برگردم ، مقداری از راه طی شده بود که اختیار از دست دادم و به صمصام گفتم :

- من بر نمی گردم! تصمیم داشتم چند روزی برم سفر که فکر می کنم حالا وقتش رسیده. نوبتی هم باشه حالا نوبت منه.

به هنگام ادای این کلمات سعی داشتم در چشم صمصام نگاه نکنم و با لحنی قاطع کلمات را ادا کنم که راه را بر هر پیشنهادی از جانب او ببندم. دیدم که یکه خورد و قدم آهسته کرد اما در برابر لحن قاطع اعتراض نکرد و زیر لب گفت:

- هر طور صلاح می دانی. فقط مراقب خودت باش. دوست داری بگی مقصدت کجاست و چند روز طول می کشه؟

- مقصد معینی ندارم شاید برم قشم دنبال خواهرم بگردم ممکنه بتونم پیدااش کنم. من باید هر طور شده نشانی از او بیابم! با فرود آوردن سر حرفم را تصدیق کرد و ادامه داد:

- می خوای صبح تا ترینال همراهیت کنم؟

- نه! ممنون! سعی می کنم زود برگردم. متأسفم که نتونستم کمکت کنم.

- تو خیلی بیش از انتظارم کمکم کردی، حالا که فکر می کنم می بینم حق با توئه و بهتره که بری سفر. امیدوارم تا وقتی بر می گردی همه چیز روبراه شده باشه و قاتل نادرم دستگیر شده باشه.

با هزاران سختی و خون دل راهی شدم. در حالیکه با خود تصویر تندیس ساخته و پرداخته شده ام را به همراه می بردم، به صورت او ملاحظت و جذابیت شاخه نبات و آن حافظ شیراز بخشیده بودم و عشق و شوریدگی رابعه را. این تصویر بی نفس می توانست ساعت‌های تنهایی ام را پر کند و بدون کلام در طول خلیج با من به نظاره مرغانی که بی پروا به کشتی نزدیک شده و تکه نان هدیه مرد مسافر را شکار می کردند، بنشیند و به حکایت مردی گوش کند که به تاریخ بندر عباس آگاه بود. صدایی پر طنین و زنگ دار که وقتی سخن از قدمت و آبادانی روزگار کهن می گفت سایه غم بر صورتش می نشست.

نخستین بار که سخن از بند عباس در تاریخ آمده در زمان داریوش شاه بوده و در دوره اسکندر مقدونی سخن از بندر عباس به نام هرمیرزاد آمده ولی وقتی پرتغالی‌ها جزیره را به تصرف خود در آوردند آن را گمبرون یا گمبرویا نامیدند. اما در زمان حکومت صفویه با راندن پرتغالی‌ها از جزیره هرمز و ناحیه فعلی بندر عباس، اسم بندر را شاه عباس اول به نام خود بندر عباس کرد. بندر عباس آن زمان چون حصارى نداشت، انگلیسی‌ها و هلندی‌ها چشم طمع بر آن دوختند و تجارت خانه راه انداختن و به خاطر لنگرهای خوبی هم که داشت، همه کشتی‌های بزرگ که از هند برای ایران و عثمانی و سایر نقاط آسیا کالا حمل می کردند به راحتی آمد و شد می کردند.

می شنیدم که مرد فاضل داشت تاریخ را به هجوم امیر تیمور به شهرهای ساحلی هرمز می برد و این که چگونه او با قساوت تمام هفت قلعه آباد را تسخیر کرد و چگونه قلعه‌ها را سوزاند و محافظان مجبور شدند

به جزیره جرون بگریزند. سخن او تاریخ را به پرده کشاند و آنهمه بی رحمی خون را در عروقم به جوشش در آورد. زیبایی بندر عباس دیگر مرا مجذوب نکرد و تا رسیدن به جزیره قشم و پیاده شدن از کشتی در خود شور و شوقی ندیدم. آن مرد که بعد فهمیدم نامش عارف است با من قدم به خشکی گذاشت و چون پی برد غریبم پرسید:

- برای خرید آمده ای؟

- نه به دنبال گمشده ای آمده ام.

- چه کاره است؟ آیا نام و نشانش را می دانی؟

- نه، به درستی نمی دانم، فقط وقتی کوچک بودم صورتش را به خاطر دارم و یک اسم که به درست بودنش هم شک دارم.

- پس کارت خیلی دشوار است، مثل این میمانه که در انبار کاه دنبال سوزن بگردی!

در قشم هر چه جستجو کردم قیافه ای آشنا نیافتم و پس از دو روز پرسه زدن به بندر باز گشتم. هنگام مراجعت پسر و دختر جوانی هم جزو مسافران بودند که بی اختیار آنها را برای مصاحبت برگزیدم و با اندک سخنی دانستم که آن دو با یکدیگر خواهر و برادرند و از ملاقات عمه خود باز می گردند. در صورت گندمگون دخترک دو چشم سیاه درشت می درخشید که نگاهش مرا یاد کسی می انداخت که نمی دانستم او را کجا دیده ام اما لطف آن نگاه آرامشی ژرف به وجودم می بخشید که عاری از شهوات شیطانی بود. نگاهی مهربان و آشنا، گویی من و او از سالیان دراز یکدیگر را می شناختیم و من با راز نگاه او آشنا بودم. کنجکاوای کردم که بدانم در کدام نقطه بندر عباس ساکن است و او با صداقت نشانی خود را داد چرا این کار را کردم؟ شاید در آن شهر غریب یک کلام مهر آمیز و یک نگاه دوستانه و آشنا موجب شده بود، غریبی و درد غربت را به فراموشی بسپارم و گمان کنم که من نیز دوست و آشنایی یافته ام و یا شاید این نقش طبیعت بود که مرا به دریای مهر کشاند، هر چه بود مرا پای بند کرد. دختری جوان در سر آغاز راه سعادت و من یک مجرم فراری، مجرمی که از گذشته اندوهبارش می گریخت و باور نداشت که می تواند چون دیگران چشم به روشنی سعادت باز کند. تخدیر شده بدون آنکه مژه بر هم زخم به صورتش زل زده بودم. پوست انار سوخته اش از مقابل چشمم دور شد و به آب کف آلود مایل گشت و تازه در آن هنگام بود که سرخی گلبرگ گل را بر گونه هایش دیدم که از شرم سرخ شده. وای بر من که با نگاهم سادگی و صداقت چون برف را در درخشش آفتاب به یغما دادم و به جای مهربانی و خوش خلقی مزه ترنج را به رایگان گرفتم. چگونه می توانستم به آن معمای هستی بفهمانم که جرمی فزون بر خطا هیم نکند و بر درد و رنجم دردی افزون نکند. ای کاش روحم آینه ای بود که می توانست در آن بنگرد و خیال آسوده کند.

وقتی پایمان به خشکی رسید به هنگام خداحافظی موجودی بود، خاموش و سرد که نگاهی محو و گنگ و گریزان داشت. سر در گم و سرگردان بر جای مانده بودم که چه کنم؟ آنها به راه خود می رفتند و من بر جای مانده بودم. با اکراه به راه افتادم و سر خیابان دیدم که به انتظار وسیله نقلیه ایستاده اند. برادرش مرا دید، در انتظار یک لبخند نفسم گرفت و وقتی به آنچه می خواستم رسیدم دلم از شادی طبل کوبید. او می دانست که مسافرم و غریب و چون لب به تعارف و دعوت گشود، مهمان نوازی اش تار و پودم را لرزاند. رندی را با گرفتن نگاه و سر تکان دادن از خود دور کردم و راهی شدم. نا امید از چشمداشت دعوت او به راه خود می رفتم تا مباد که فکر کند مردی نا محرم و مسموم را برادرش به مهمان شدن دعوت کرده. در مهمانخانه به احساسم که مویه می کرد چنان غریدم که اشک نجوشیده در چشمه سار خشکید و آه حسرتم شمع را خاموش کرد. دو روز توی مهمانخانه در به روی خود بستم و خود را به مجازات رساندم تا مگر فراموش کنم. چندین بار چمدان بستم و قصد راهی شدن کردم اما هر بار به امید شیرینی عفو و فراموشی کدورت چمدان بر زمین گذاشتم و از رفتن پشیمان گشتم. اسیر تردید و دو دلی ها در تنهایی روز را به شب رساندم و آن گاه که اسیر وسواس شدم از مهمان خانه بیرون زدم. آدرس را ننوشته به یاد داشتم وقتی آن جا را یافتم وسواس تردید به جانم افتاد و راه ساحل در پیش گرفتم. خورشید آرام و خموش دل به خلیج می سپرد و رنگ آبی را خونین می کرد. نگاهی به من بود و گویی به حال غریبانه ام می گریست. دیگر روز را با همان احساس تردید رفتن و ماندن آغاز کردم اما در ته قلبم ندایی بانگ می زد که باید راهی شوی، از مهمان خانه که بیرون آمدم برای آخرین بار به دیدار کوی او رفتم و در پشت ویتترین و غازه ای به نظاره ایستادم. نگاهم بی هدف درون ویتترین را می کاوید و روی شیئی ثابت نبود خواستم رد شوم که صدایی آشنا گفت:

- اگر به دنبال من می گردی داداش، درست آمده ای بفرما تو!

سر بلند کردم و از شادی به هیجان آمدم و پرسیدم:

- مغازه تو اینجا است؟ لبخندی زد با گرفتن دستم چشمش به چمدانم افتاد و پرسید:

- خیال رفتن داری به همین زودی؟

- به قدر کافی مانده ام، و حالا وقت رفتن است. راستش تنهایی حوصله ام را سر آورده و تصمیم گرفته ام برگردم.

- بیا تو مگه میشه همینجوری بدون خداحافظی برگردی. ما را بگو که چشم به راهت بودیم و فکر می کردیم به ما سر می زنی!

دستم را کشید و با خود به داخل مغازه برد و پشت میز به جای خودش نشاند. کلامش بارقه امید را به دلم تاباند و باورم شد که چشم انتظارم بوده است. به یاد نمی آوردم که با او قول و قراری گذاشته باشم اما وقتی عنوان کرد که چرا به دیدارش نرفته ام آن را نفی نکردم و با گفتن اینکه نخواستم مزاحم شوم بر آن

صحه گذاشتم . جاسم اخم بر پیشانی آورد و با صراحت گفت : اگر مزاحم بودی که آدرسم را نمی دادم و تعارف نمی کردم .

تمامی رنج و اندوه از وجودم رخت بر بست و تازه در آن هنگام بود که به اجناس مغازه اش چشم گرداندم و گفتم :

- مغازه خوبی داری کار و کاسبی چطور است ؟ خود او نیز نگاه خریدارانه ای به اجناس انداخت و گفت :
- به شکر خدا بد نیست و روزگار می گذره .

- با پدرت شریکی ؟

- نه از او به ارث رسیده .

- خدا رحمتش کند . اگر نگوئی حسادت می کنم می گویم خوش به حالت که اقلأ از پدر ارثی نصیب شده پدر خدا بیمارز من که جز قرض چیزی به جای نگذاشت .

- ما هم سرمایه دار نبودیم و نیستیم مغازه و یک خونه داریم همین و همین .

- خدا بده برکت دیگه چی می خوای ؟ همه تلاش می کنن که این رو داشته باشن ، خدا بهت رو کرده که داری . پس شکر گزار باش !

جاسم با نگاهی به ساعتش بلند شد و نشان داد که آماده رفتن است . در گاو صندوق را گشود و مقداری پول برداشت و مجدداً در آن را بست . من در میان در ایستاده بودم تا جاسم خارج شود . کرکره را که پایین کشید ، گفت :

من بعد از مرگ پدر سه ماهی تو تهران زندگی کردم ، رفته بودم تا گمشده ای را پیدا کنم ، اما تلاشم بیهوده بود و به ناچار برگشتم بند تو تهران هیچ کس به هیچ کس نیست و من می دونستم که دست خالی بر می گردم اما برای دلخوشی خانواده رفتم و برگشتم . خندیدم و گفتم :

- این به آن در ، من هم تو شهر شما نتونستم گمشده ام را پیدا کنم و دارم دست خالی بر می گردم . تنها تفاوت من و تو در اینکه تو برای دلخوش ساختن خانواده ات سفر کردی و من برای دلخوش ساختن خودم . دارم باور می کنم که قسمت نیست من هم دلسوزی داشته باشم . جاسم خندید و برای اینکه دل گرم سازد گفت :

- خدا بزرگه و نباید امید را از دست داد .

از خانه شان زیاد دور نبودیم . با پایان گرفتن سخن جاسم پشت در حیاط رسیده بودیم . زنگ در خانه را دو بار فشرد و با کلید در خانه را باز کرد مرا دعوت به داخل شدن کرد و با صدای بلند بانگ زد : یاالله ... مهمان داریم .

کسی وارد حیاط نشد . کف حیاط با سیمان مفروش شده بود و چند نخل زینتی باغچه بزرگ را تزیین کرده بودند . جاسم مرا از چند پله بالا برد و در چوبی اتاق را گشود و تعارفم کرد داخل شوم . اتاقی

بزرگ و مفروش شده مقابل چشم ظاهر شد که تمیز بود و آراسته . اتاق خنک بود و قابل تنفس وقتی نشستیم نفس بلندی کشیدم جاسم با گفتن اینجا را خانه خودت بدان مرا گذاشت و از اتاق خارج شد . در نبود صاحبخانه جسارت کردم و هر دو پایم را دراز کردم و بار دیگر به تماشای اتاق نشستیم . روی طاقچه اتاق قاب عکسی خانوادگی دیده می شد که متعلق به خیلی سال پیش بود دو بچه کم سن و سال در دو طرف والدین خود ایستاده بودند که می توانستم حدس بزنم آن دو بچه جاسم و خواهرش می باشند . جاسم با دو لیوان نوشیدنی وارد شد و به همراه گذاشتن سینی بر زمین روبرویم نشست و گفت :

- حس غریبی دارم ، فکر می کنم که تو را سالهاست می شناسم و از دوستان قدیم من هستی .

- شاید باور نکنی اگر بگویم من هم چنین احساسی دارم و مطمئنم که بدون دیدار مجدد از اینجا نمی رفتم خندید و گفت :

به مادرم گفته ام که با تو از قشم برگشته ام و تو اهل تهرانی . آخه مادر من هم متولد تهران است ، به همین خاطر دوست داشت تو را از نزدیک ببیند و حالا هم که گفته ام تو آمده ای می خواهد بیاید و تو را از نزدیک ببیند ، ما دوستان تهرانی کم داریم و مادر خوشحال می شود همشهریانش را ببیند .

کلام جاسم تمام نشده بود که اندام زن میان سالی در چار چوب در اتاق ظاهر شد . به احترامش به پا خاستم با خوشرویی قدم به داخل اتاق گذاشت و به لهجه خودمان احوالپرسی کرد . سر به زیر انداخته بودم و با او گفتگو می کردم . ولی وقتی سر بلند کردم و نگاهم به نگاهش افتاد ، هر دو یکه ای خوردیم و در صورت یکدیگر به دنبال نشانی از یک آشنا گشتیم . من زود تر نا امید شدم و سر به زیر انداختم اما او که هنوز

نومید نگشته بود پرسید : شما کجا زندگی می کنید ؟ منظورم اینه که بچه کدام محله هستید .

- بچه خانی آباد . اما حالا تو نظام آباد زندگی می کنی . تو خونه یک دستفروش به نام مش حبیب .

- فامیل ... فامیلتون چیه ؟

- فامیلم ؟ خب کوچیکتون علی سیرتی ام .

صدای جیغی که کشیده شد ، موجب شد یک وجب از جا بپریم و ببینم که آن زن با رنگی پریده و چشمی از حدقه در آمده به من زل زده و مات و مبهوت نگاهم می کند . از خود پرسیدم آیا امکان داره که این زن ... نه نمی تونه حقیقت داشته باشه ، اما وقتی سیل اشک از دیدگان او جاری شد زیر لب زمزمه کردم : عفت ... کلامم را شنیده بود و با فرود آوردن سر تأیید کرد این حقیقت آن قدر عجیب و نا باورانه بود که نزدیک بود مشاعرم را از دست بدهم اما خواهرم بلند شد و بدون هیچ پرسش دیگر خودش را به آغوشم انداخت و زار ، زار گریست . در میان هق ، هق گریه اش می گفت : علی جان . داداش کوچولوی خودم ، علی جان چطور می تونم باور کنم که تو را پیدا کرده ام آن هم به این آسانی . آه خدای من شکره که به من عمر دادی تا گمشده ام را پیدا کنم . علی جان بگو برام حرف بزن . دلم می خواد صدات رو بشنوم !

عفت مرا می بویید و می بوسید ، هر دو همدیگر را در بغل گرفته بودیم و گریه می کردیم . جاسم که مبهوت به ما می نگریست لحظاتی تاب تحمل آورد ولی بعد از آن که او نیز دچار احساس شد اتاق را ترک کرد . نمی دانم چقدر زمان به این حالت گذشت که دست از گریستن برداشتم و به تماشای یکدیگر نشستیم . بله خودش بود عفت بود که روبرویم نشسته بود گرچه گرد پیری بر موی داشت و چین و چروک زیبایی و طراوت جوانی اش را به یغما برده بود ، اما نگاهش همان نگاه گرم و صمیمی گذشته بود با صدای بغض آلود گفتم :

- پیر شده ای ! خندید و بار دیگر اشک به دیده آورد و با لحنی که سعی در پنهان کردن غم داشت ، گفت :
- من وقتی عروسی کردم تو یک الف بچه بیشتر نبودی . بابامون یادت میاد ؟
- ای یک چیز هایی یادم هست . اما مادر بیشتر یادمه . خدا هر دو شونو رحمت کنه . والدین بدی نبودند .
عفت آه بلندی کشید و گفت :

- آره آدمهای بدی نبودند . هر چند که مرا مفت فروختند و به دیار غریب روانه کردند . اما دلم نمیاد از اون ها به بدی یاد کنم مخصوصاً مادر که فقط خوبیهاش یادمه و پول زیر فرش قایم کردن هاش . وقتی بابا مست می اومد خونه ، هیچی یادش نبود و مادر ته مونده جیب هاش رو بر می داشت و قایم می کرد . با همون پول ها بود که منو فرستاد خونه بخت .
- اما من از عروسی تو چیزی به خاطر ندارم .

- حق داری که به یاد نداشته باشی چون من بعد از محضر عقد روانه قشم شدم و در چند سالی که در قشم زندگی کردم بابا فقط دو بار به دیدنم آمد و در این دو بار هم تنها بود . شوهرم عبدالله صاحب لنج بود و فرصت نمی کرد مرا به تهران بیاورد . وقتی هم که به بندر عباس نقل مکان کردیم ، ارتباطمان به کلی قطع شد .

صدای سلام آرامی به گوشم رسید و نگاهم به در دوخته شد . ظریفه میان در اتاق ایستاده بود و نگاهمان می کرد . حس غریبگی و نا شناسی با سخن شوق انگیز مادر که گفت :

- بیا تو ظریفه این آقا غریبه نیست این برادر من و دایی توئه به احساسی آشنا مبدل شد و پای ظریفه را به اتاق باز کرد . بلند شدم و لحظه ای مسخ شده بر جا ایستادم و در آن لحظه شور و شیدایی مجازی را تبسم معنویت با خود به همراه برد و موجب شد بر اشتباهم در درون بخندم .

نگاه ظریفه بار دیگر رنگ صفا و مهر به خود گرفت و گونه اش این بار نه از شرم بلکه از شادی رنگ گل سرخ گرفت . باور این که به انتهای غریبی و بی کسی ام رسیده ام مشکل بود و هر آن فکر می کردم در رؤیایی شیرین و سکر آور بسر می برم و با کوچکترین تلنگری از این خواب بیدار شده و شاهد تنهایی ام خواهم بود ، برای باور این خوشبختی دو چشم عفت را آینه ای کردم و هر دو خویشان را در آن به نظاره نشستیم . شب از راه رسیده بود اما هیچ یک از ما طالب خواب نبود ، حرفهای نا گفته بسیاری بود که باید

گفته میشد و مهمتر آن که باید فرصت می یافتیم تا به قدر تمامی سالهای تهی از وجود هم ، یکدیگر را می شناختیم و پای نهال خشکیده عاطفه را آبیاری می کردیم . هر دو در تلاش شناخت هم بودیم . حرفهای عفت مرا به دوران کودکی ام پیوند می داد ولی این تعریف آنقدر بسط نداشت تا خلاء دوران نوجوانی و جوانی مرا پر کند . میان این سالها دره ای عمیق وجود داشت و پرتگاهی که خطر سقوط تهدیدمان می کرد . با خود فکر می کردم که چه چیز می تواند میان این دو زمان را پر کند و از یادمان ببرد که نسبت به هم بیگانه نیستیم . در ابراز علاقه عفت شعاع ضعیفی از رفتار مادر می دیدم که نمی دانستم این رفتار ارثی است و یا به خاطر آن است که خود نیز مادر است .

صبح از راه می رسید که برایم بستر گسترده شد و سرم بر بالین رفت اما چشمم خواب را نمی طلبید . شوقی کودکانه وجودم را احاطه کرده بود ، شوق یافتن یک ستون ، یک تکیه گاه . یک محرم راز و یک سنگ صبور برای گشودن عقده های دیرین ؛ از یاد آوری این که می توانم در چشم صمصام نگاه کنم و بگویم که خواهرم را یافته ام و دیگر بی پناه نیستم ، دلم در سینه می طپید و نیاز پیدا می کردم که بار دیگر آوای خواهر گوش جانم را نوازش دهد .

فردا و فردا های دیگر همه به یاد آوری خاطرات و تعریف آنچه که بر ما گذشته بود ، گذشت و من فارغ از صمصام غرق در محبت خانواده شده بودم . دیگر به روحیات او و دو فرزندش آگاهی داشتم و پرده های ابهام یکی پس از دیگری از پیش چشمانم کنار می رفت . جاسم قفل صندوق دلش را پیشم گشوده بود و می دانستم که خواهر در تکاپوی یافتن همسری مناسب برای اوست و قلب جاسم نزد دختر عمه به گرو مانده است . گمان می کردم که راه ازدواج آنها هموار و کامیابی در دسترس ، اما وقتی هاله غم بر چهره جاسم نشست به تردید افتادم و پرسیدم مشکل چیست ؟ جاسم آه حسرتی کشید و گفت :

- مشکل میان مادر است و عمه . کینه ای که از سالیان دراز در سینه مانده و به هیچ طریق فراموش نمی شود . نمی توانستم بپذیرم که در قلب مهربان خواهرم جایی هم برای نماندن کینه وجود داشته باشد . او را در این مدت زنی رنج کشیده ، صبور و بردبار شناخته بودم و کلام جاسم برایم قابل پذیرش نبود . اما چون او شروع به شرح ماجرا کرد لب فرو بستم تا بار دیگر ارزیابی کنم .

- مادر توی زندگی اش خیلی سختی کشیده و رنج برده . گر چه پدر از مال و مکتب بی نصیب نبوده اما رفتار اقوام پدری با مادر به علت تعصب قومی شکنجه آور بوده است . مادر هرگز از پدر به بدی یاد نمی کند اما اسم عمه تیره پشت او را می لرزاند و حاضر نیست در برابرش نامی از او برده شود .

مادر گسستن رشته خود با خانواده اش را به گردن عمه و نفوذ او بر پدر می داند و ستاندن دادش را به قیامت حواله می دهد . مادر می گوید یک عمر چشم به در داشتم تا شاید قامت پدر و مادر و برادر را در آستانه در بینم و هر بار که دلتنگ و ملول لب به شکوه گشودم و از پدرتان خواستم که مرا برای دیدار کوتاهی به تهران و نزد خانواده ام ببرد عمه با آوردن بهانه دو هوا شدن و از بین رفتن کانون خانواده پدرتان

را منصرف و مرا در حسرت باقی گذاشت. من و ظریفه به او حق می دهیم و می دانیم که مادر چه از خود گذشتگی بزرگی انجام داده و راضی نیستم که به خاطر من دل مجروحش بار دیگر بسوزد و ترجیح می دهم لب به اقرار باز نکنم و به سرنوشت چشم بدوزم. رفتار نا هنجار عمه و بقیه موجب شده تا مادر کینه مردم را هم به دل بگیرد و خواستگاران ظریفه را هم به خانه راه ندهد. حال خدا می داند که این خشم و نفرت در چه زمان خاموش خواهد شد!

- اما من نمی توانم قبول کنم که خواهرم حاضر شود با سرنوشت تو و ظریفه تنها به صرف کینه بازی کند. از خواهرم سنی گذشته و مسلماً می تواند بدون حب و بغض تصمیم بگیرد. جاسم از روی تأسف سر تکان داد و لب فرو بست، اما از نگاه در خواستش را می خواندم من می بایست خواهرم را متقاعد کنم که برای به خوشبختی رسیدن جاسم کینه را فراموش کند و اجازه بدهد آنها با یکدیگر زندگی کنند.

فصل ۱۳

در زیر آسمان پر ستاره من و عفت و ظریفه نشسته بودیم و او این بار لب فرو بسته بود تا من حرف بزنم. مجمل گویی هایی من حوصله اش را سر آورد و با لحن نا راضی گفت: علی چرا وقتی از تو سؤال می کنم کوتاه جواب می دهی، تو نمی دانی که من چقدر مشتاق شنیدن حرفهای تو هستم. وقتی تو برایم حرف می زنی خودم را در کنار او احساس می کنم گویی که در آن دقایق و ساعات من هم حضور داشته ام پس حرفهایت را کوتاه نکن دوست دارم برایم همه چیز را تعریف کنی حتی بگویی که هوا صاف بود یا ابری. و من به اینهمه اشتیاق خندیدم. در طول دو ماهی که در کنارش زیسته بودم به زعم خودم تمام گفتنی ها را باز گفته بودم اما او سیراب نشده و هنوز مشتاق شنیدن بود برایش از صمصام و از خانواده او سخن گفته بودم و خواهر می دانست که صمصام تنها برایم یک دوست نیست و مثل برادر دوستش می دارم. خواهرم تک، تک اعضای خانواده صمصام را به نام می شناخت و پی برده بودم که هنگام بکار بردن اسم سحابه با نگاهی مو شکاف بر اندازم می کند، شاید از طنین صدایم به هنگام نام بردن او پی به اسرار دلم برده بود و حال که باز نوبت تعریف من فرا رسیده بود، خودش با پیش کشیدن اسم سحابه و این که او چگونه دختری است می خواست اطلاعات بیشتری کسب کند. ظریفه زانو در بغل گرفته بود و چشم به دهان من دوخته بود، رنگ پوستش در شب با سیاهی برابری داشت اما برق چشمش چون تیری سیاهی را می شکافت و بر هدف می نشست، تصمیم گرفتم از سؤال خواهر پلی بسازم برای رسیدن به هدفی که در پیش داشتم به همین خاطر با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- چرا می خواهی از من حرف بکشی؟ تو با اینهمه هوش و ذکاوت چطور تا به حال متوجه احوال پسرت نشدی؟ دستم را گرفت و فشرد، به نشانه اینکه خاموش بمانم، ظریفه که سکوت مادر را دید به حرف آمد و گفت:

- مادر می داند اما به روی خود نمی آورد چون با وصلت جاسم و نسرین موافق نیست . خود را به بی خبری زدم و پرسیدم :
- چرا؟ مگر نسرین عیب و ایرادی دارد؟
- نگاه ظریفه به عفت دوخته شد ، گویی از او اجازه سخن گفتن می گرفت ، خواهر این رمز را کشف کرد و به جای ظریفه خود با کشیدن آه بلندی گفت :
- هیچ ایرادی ندارد ! من خودم دختر دارم و نمی توانم عیب روی دختر مردم بگذارم . اما تو نمی دانی که مادرش چه داغی روی جگرم گذاشته و چگونه عمر مرا در حسرت و دریغ خوردن گرفته . تو چه می دانی که من در طول این سالها چه کشیدم و چگونه روزها را شب کردم . رویت سیمای خانواده ام برایم به صوت آرزویی در آمده بود ، آرزویی که به کامیابی نرسید و دیدار من با پدر و مادرم به قیامت افتاد . نسرین دختر زنی است که خوشی های زندگی را بر من حرام کرد و به جای شهد ، زهر در حنجره ام ریخت .
- من قادر نیستم دختر چنین زنی را برای پسر من به خانه بیاورم و با او در زیر یک سقف زندگی کنم . این دختر در دامن مادر سنگدلی بزرگ شده و از مهر و علاقه بویی نبرده . نسرین جاسم را به خاک سیاه می نشاند و بدبختش می کند . یکی نیست به این ها بگوید مگر دختر قحط است که فقط انگشت روی نسرین گذاشته اند ؟ هم اینجا دختر خوب فراوان است و هم تهران مگر غیر از این است ؟ صورت عفت به سمت من چرخید و از من نظر خواست . گفتم :
- نه ! همه جا دختر خوب فراوان است اما اشتباه تو این است که علاقه آنها را ندیده می گیری !
- علاقه ؟ از طرف کی ؟ از طرف نسرین یا جاسم ؟ پسر من است که دیوانه شده و به او علاقمند شده ، دوست داری به چه کسی قسم بخورم که نسرین اینطور نیست هر چه خامی است از جانب جاسم است . ظریفه سر تکان داد و گفت :
- نه مادر شما دارید اشتباه می کنید من می دانم که نسرین هم به جاسم علاقه دارد حتی خود عمه هم می داند ، اما این را هم می داند که شما به این وصلت رضایت نمی دهید . مادر با تغییر گفت :
- چه خیال کرده ؟ فکر می کند من با دست خودم پسر را به آتش می اندازم و اجازه می دهم که پسر را نیز مثل شوهرم اسیر خودش کند ؟ نه ! این یکی را دیگر کور خونده . من تا زنده هستم نمی گذارم جاسم توی این دام بیفتد . صدای خشمگین عفت موجب حیرتم شد و برای آنکه آرامش کنم گفتم :
- بسیار خوب ، حالا چرا داد می زنی و خودت را عصبانی می کنی ؟ خواهر شالی را که به دور سر و دور گردن پیچیده بود باز کرد تا هوای آزاد وارد سینه اش شود و در همان حال گفت :
- ای کاش تو آنها را می شناختی ، من مطمئنم که تو هم مثل من راضی به این ازدواج نبودى .

- مگر تو نمی گویی که نسرین عیب و ایرادی ندارد . اگر واقعاً به این معتقدی پس چرا او را با چوب مادرش می رانی . ممکن است اوبه گونه مادرش رفتار نکند و به راستی عروس خوبی برایت شود . زندگی من و تو خواهر به خاطر نداشتن حامی چنین شد . اما خدا را شکر شما و ظریفه هستید و از جاسم حمایت می کنید . یک کمی فکر کن ! بین اگر جاسم به میل شما و علی رغم میل خودش با دختر دیگری ازدواج کند ، آیا روی خوشبختی می بیند ؟ در آن صورت آیا شما نخواهید بود که با زندگی اش بازی کرده اید و آیا تو ، خودت را گناهکار نخواهی دانست ؟ جاسم آن قدر شما را دوست دارد که به خاطر راحتی فکر شما علاقه اش را پنهان می کند و سخنی بر لب نمی آورد . اما این را یقین بدان که جاسم جز با نسرین با دختر دیگری سر سفره عقد نخواهد نشست . من دوست دارم فکر کنم که خواهرم زنی است به راستی نمونه و فداکار که جز به آسایش و آرامش فرزنداناش به چیز دیگری فکر نمی کند .

نمی دانم این سخن از که بود که با مرد از طریق عمل ، با زن از طریق دل ، و با احمق از طریق گوش صحبت کنید . و من در رابطه با عفت از طریق قلب و برانگیختن احساسش وارد شده بودم و آرام ، آرام قلبش را نرم می ساختم . پس ادامه دادم :

خواهر تو زن خوشبختی هستی اما خودت نمی دانی . تو دو فرزند خوب و صالح داری که برای آنها زحمت کشیده ای و حالا وقت آن است که خوشبختی ات را با خوشبخت کردن آنها کامل کنی و آتشی که جسم و جانت را می سوزاند با آب عفو و بخشش فرو بنشانی . سعی کن دیگر به گذشته فکر نکنی همان کاری که من می کنم چرا که فکر به گذشته اندوهگینم می کند و از زندگی و زنده بودن نومید می شوم ، زیاد هم به آینده فکر نمی کنم چرا که آینده هم ترس و نگرانی به وجودم راه می دهد پس سعی می کنم با حال زندگی کنم و قدر داشته هایم را بدانم . یک ضرب المثل عربی است که می گوید « قلبت را از حسد و کینه پاک کن ، تا پایت از زنجیر آزاد شود . »

خواهر زندگی خیلی قشنگ و زیباست . بیا به پاس لطفی که خداوند در راه رسیدن من و تو به هم کرده ، تو هم برای خوشنودی خداوند دو انسان خوب را به هم برسان . این را گفتم و از جا بلند شدم و از خانه بیرون رفتم . باید به او فرصت می دادم تا فکر کند و تصمیم بگیرد . اما علت خروج از خانه تنها این نبود ، بلکه برای خودم هم دلم به درد آمده بود و نیاز داشتم برای غلبه کردن بر احساسم تنها باشم . پیاده تا دم مغازه جاسم رفتم و آن را بسته یافتم . می دانستم که برای خرید جنس مغازه سراغ افرادی رفته که به طور آزاد جنس وارد می کردند . در طول دو ماهی که توی بندر زندگی کرده بودم ، فقط یک نامه برای صمصام نوشته بودم و خبر پیدا شدن خواهرم را داده بودم جواب صمصام این بود که از بودن در کنار خواهرت کمال لذت را ببر و به فکر کار نباش اینجا همه چیز به خیر و خوشی پیش می رود . در آخر نامه هم اضافه کرده بود که افراد خانواده همگی به تو تبریک می گویند و سلام می رسانند . این اطمینان خاطر موجب شده بود تا فکر رفتن را از سر بدر کنم و در کنار خواهر بمانم . اما با قدم زدن در ساحل سنگلاخ

بندر دلم هوای شهر و دیار کرد و تصمیم گرفتم که برگردم و کار و فعالیت را از سر بگیرم . دو ساعتی بی هدف قدم زدم و آهنگ بازگشت کردم . در خانه را که کوییدم ظریفه در را به رویم گشود و نگران پرسید: دایی جان کجا بودی؟ نگران شدیم!

این پرسش و تویخ ساده قلبم را لرزاند، من صاحب خانواده ای گشته بودم که تأخیرم موجب نگرانی شان شده بود . در حالیکه شوق این خبر با من بود با لحنی شوخ گفتم: دایی جان اگر می دانستم چشمانی نگران من است، زود تر به خانه بر می گشتم . جاسم اوامده؟

- بله!

* * *

بعد از خوردن شام هنگامی که داشتیم میوه می خوردیم موضوع حرکت را عنوان کردم و به خواهر گفتم که فردا راهی می شوم . این خبر آن چنان غیر مترقبه بود که کارد از دستش افتاد و با حیرت و نگرانی پرسید:

- چی گفتی؟ می خواهی چیکار کنی؟

- فردا راهی می شم تهران!

صدای اعتراض همگی بلند شد و جاسم پرسید:

- آخه چرا دایی؟ به همین زودی از ما خسته شدی؟

سر تکان دادم:

- نه این چه حرفیه، آرزوی من اینه که با شما باشم . اما کار و زندگی من به امان خدا رها شده و باید برگردم . صمصام دست تنهاست و خدا را خوش نمی آید که بیشتر از این بار مسئولیت را یک تنه به دوش بکشد . صدای قاطع خواهرم بلند شد که من نمی گذارم بروی فکر رفتن را از سر بیرون کن! به قاطعیت سخنش خندیدم و گفتم: دوست داری با ماندنم حاصل تلاشم از بین برود و موجودی بیکاره و بی هدف شوم؟ خواهر به جای پاسخ اشک از دیده فرو ریخت و بلند شد و از اتاق بیرون رفت . جاسم همچنان خموش و سر افکنده به آرامی میوه اش را پوست می گرفت . صورتش نشان می داد که دارد فکر می کند . گفتم تو حرفم را می فهمی مگه نه؟ سر بلند نمود و مستقیم نگاهم کرد و گفت:

- من می فهمم اما مادر نمی تواند تحمل کند . نمی شود مدت دیگری بمانی شاید ...

- هر چقدر بیشتر بمانم، جدایی مشکلمتر می شود . این کار برای من هم آسان نیست اما مجبورم بروم به خاطر کارم، به خاطر شراکت با صمصام و به خاطر مسئولیتی که قبول کرده ام! تا اینجا هم خیلی پر رویی کرده ام که صمصام را تنها گذاشته ام . اما ما باز هم یکدیگر را خواهیم دید .

- دایی جان حاضری مادر و ظریفه را هم با خودت ببری؟

برای پاسخ دادن به سؤال جاسم درنگ کردم، و با خود فکر کردم آنها را با خود به کجا ببرم. خانه ای که ندارم؟ آیا آنها می توانند توی یک اتاق روی پشت بام زندگی کنند؟ آن اتاق جای مناسبی برای ظریفه نبود و از طرفی نمی توانم از طرف صاحبخانه مطمئن باشم. قبول در خواست جاسم یعنی پذیرفتن مسئولیت زندگی آنها، خواستم به جاسم بگویم که آمادگی این کار را ندارم که خودش گفت:

- من می خواهم برای مادر خانه ای در تهران بخرم با مختصر اثاثی که بتواند در آن زندگی کند. دوست دارم به خاطر تمام سالهایی که محرومیت و دوری را تحمل کرده، برایش کاری انجام دهم! اگر شما مادر را با خودتان ببرید، او را به آرزویش رسانده اید. پرسیدم:

- عقیده مادرت چیست آیا او حاضر به زندگی در تهران هست و آیا راضی می شود از تو جدا زندگی کند؟

جاسم سرفرود آورد و گفت:

- می دانم که راضی است در تهران زندگی کند و همان طور که گفتم این آرزوی مادر است. ظریفه هم که با او هست و برای من هم جای نگرانی وجود ندارد اگر ازدواج کنم که تنها نیستم و اگر هم مجرد باقی بمانم می توانم هم اینجا باشم و هم آن جا. گفتم: اینها نظر توست یا این که خواهرم؟
- نظر من است اما می دانم که مادر هم با آن موافقت می کند. اما برای این که مطمئن شوید، از خود او هم پرسید.

می دیدم که بار مسئولیتی بر شانه ام گذاشته می شود که تا به حال آن را تجربه نکرده ام. نمی خواستم نام تردید را ترس بگذارم. چرا که جاسم با سنی کمتر از من از عهده آن به خوبی بر آمده بود. اما شرایط زندگی من و جاسم با هم برابری نمی کرد. من مردی فاقد امکانات زندگی بودم، زندگی فقیرانه ام خودم را هم عذاب می داد چه برسد به آنهايي که می خواستند با من همخانه شوند. یا باید به طریقی این فکر را منحرف می کردم و یا اینکه از حقیقت زندگی اسفبارم پرده بر می داشتم. به آنها نگفته بودم که در چه شرایطی زندگی می کنم و اتاقم در کجای خانه است. آنها فکر می کردند که من اتاق آبرومندی در خانه مش حبيب اجاره گرفته ام. سکوتم جاسم را به حرف آورد و گفت:

- دایی جان اگر معذوراتی داری بدون رو در بایستی بگو شاید اصلاً نمی باید مطرح می کردم، بهتره فراموش کنی؟!

- بچه نشو جاسم. دارم فکر می کنم که کدام راه بهتر است. این که اول همه با هم برویم یا این که اول من بروم و زمینه را برای ورود آنها آماده کنم. تو که می دانی من امکانات کافی در اختیار ندارم، یک اتاق دارم که اصلاً برای زندگی سه نفر مناسب نیست. فکر می کنم بهتر است خودم بروم و یک جا و مکان مناسب پیدا کنم و بعد نامه بنویسم تا خواهرم و ظریفه حرکت کنند. تو کدام راه را می پسندی؟

- هر طور که صلاح می دانی عمل کن اما من نیت دیگری داشتم . نیت من این بود که مادر از خودش سر پناهی داشته باشد و ظریفه هم امنیت داشته باشد . فکر من این بود که شما به اتفاق مادر جستجو کنید تا خانه ای مناسب پیدا کنید و ...

- خب من اینکار را می کنم و بعد از یافتن خبر می دهم که بیایند چطوره موافقی ؟

- باشه دایی جان اما دوست ندارم که شما به زحمت بیفتید و تازه هنوز مسئله رفتن شما حل نشده .

- فکرش را نکن من می دانم چطوری با خواهرم صحبت کنم تا متقاعد شود .

اما متقاعد کردن او آن طور هم که فکر می کردم آسان صورت نگرفت و مجبور شدم دو روز دیگر در کنارش بمانم تا راضی اش کنم که به تهران برگردم . هنگام حرکت بوسیدمش و گفتم :

- من دارم می روم تا بتوانم خانه ای که لیاقت تو و ظریفه را داشته باشد پیدا کنم و می دانم این کار زود انجام می شود . فقط دلم می خواهد که مرا با این دلخوشی روانه سازی که دیگر در قلبت هیچ کینه ای از هیچ کس وجود ندارد . عفت صورتم را بوسید و گفت :

می دانم از این حرفت چه منظوری داری . سعی خودم را می کنم !

ظریفه هم با این حرف که دایی جان انشاءالله شما را در تهران خواهیم دید بدرقه ام کرد .

پایم که به تهران رسید ، پیش از رفتن به خانه و استراحت کردن سر راهم به چند بنگاه سر زدم و سفارش کردم تا خانه ای برایم پیدا کنند . با مبلغی که جاسم می توانست پرداخت کند خریدن خانه ای که مد نظر جاسم باشد دشوار بود و می بایست به قول مرد بنگاهی شانس می آوردم تا چنین خانه ای با این مبلغ نصیب می شد . اما نا امید نبودم و با خواهش و تمنا خواسته بودم تا مرا در نظر داشته باشد و اگر به قول خودشان شانسی روی کرد فراموشم نکنند . در خانه را که باز کردم ، مش حبیب سیاهپوش گوشه حیاط چمباتمه نشسته بود و سیگار می کشید وقتی چشمش به من افتاد ، اول یکه ای خورد . گویی مرا شناخت اما وقتی سلام کردم ، از جا پرید و به سویم آمد و مثل پدری مهربان در آغوشم کشید و پرسید : تو این چند ماه کجا بودی پسر جان ؟ پیش خودت نگفتی که ما نگران هستیم اقلأ دست خطی می فرستادی . گفتم :

- شرمنده ام حبیب آقا ، بندر بودم و اون جا خواهرم را پیدا کردم و راستش با دیدن او همه چیز و همه کس فراموشم شد ، خب شما چطورید ؟ مولود خانم چطور است ؟ آیا هنوز صاحب اتاقم هستم یا اینکه جل و پلاسم را ریختین تو کوچه و باید دنبال جا بگردم ؟

مش حبیب دستم را گرفت و با خود به اتاقش برد . در بدو ورود احساس کردم که گرد و غبار غریبی بر اتاق نشسته و این اتاق ، اتاق همیشگی نیست . سماور روشن بود و چای هم دم کرده اما وسایل چای از تمیزی برق نمی زد ، پرسیدم : مشدی مولود خانم کجاست ؟ اسم مولود خانم اشک را به دیده مشتی آورد

و با اندوه گفت: او عمرش را داد به شما. بهت زده و نا باور پرسیدم: چی گفتی مشتی یکبار دیگه بگو؟
مشدی سر به زیر انداخت و گفت: مولود مرده!

- کی؟ برای چه؟ من که می رفتم اون سالم و تندرست بود چطور این اتفاق افتاد؟

- جهل و بیسوادی پسر جان. مولود جانش را به خاطر بیسوادی از دست داد. پرسیدم:

- آخه چطوری؟ مشدی اشکش را با دستمال چرکینی که از جیب کتش در آورد پاک کرد و گفت:

چند روز بعد از رفتن شما اتفاق افتاد. کمر درد امانش را بریده بود به من گفت که دواهای دکتر هیچ افاقه نکرده و می خواهد برود عطاری و داروی گیاهی بگیرد. من هم هیچ حرفی نزدم و رفتم سر کار. از بد شانسی اون روز تره بار دیر به میدون رسید و تا بار نصیبم شد و رفتم برای فروش ظهر شده بود، مولود صب که از خونه بیرون می رفتم چند قلم جنس خواسته بود که باید می خریدم. می دونستم که نمی تونم دست خالی برگردم خونه پس راه افتادم تو کوچه ها تا که بارم رو بفروشم و خرید مولود رو انجام بدم و بعد برگردم خونه. این بود که ناهار نیومدم و طرف های عصر وقتی رسیدم خونه، هر چی در زدم کسی درواز نکرد فکر کردم رفته روزه خونی یا رفته خونه ملیحه خانم، به هر دو جا سر زدم اما نبود با خودم گفتم هر جا رفته باشه تا غروب بر می گرده این بود که رفتم قهوه خونه نشستم تا مغرب شد. بلند شدم اومدم در خونه باز در زدم اما کسی خونه نبود، دچار دلشوره شدم و یکبار دیگه در تموم خونه ها رو زدم، بینم کسی مولود رو دیده یا نه اما هیچ کس خبری از اون نداشت. تا این که رضا پسر آقا محمود رو صدا کردم تا از دیوار بره بالا و بپره تو خونه در حیاط رو باز کنه. اون هم اینکارو کرد وقتی وارد حیاط شدم دیدم در اتاق بازه تو که میدونی اون چه عادتیه داشت تا سر کوچه هم که می رفت در اتاق رو از ترس باد و خاک می بست پام رو که تو اتاق گذاشتم دیدم مولود دراز به دراز کنار سماور افتاده با کمک رضا بلندش کردم اما هیچ تکونی نخورد، به رضا گفتم بدو ملیحه خانم رو صدا کن وقتی همسایه ها جمع شدن با ماشین بهمون آقا رسوندیمش مریضخونه اما اون ها تا چشمشون به مولود افتاد گفتن این که خیلی وقته مرده چرا پیش ما آوردینش بیرینش پزشک قانونی. چه درد سرت بدم. تو پزشک قانونی نگهش داشتن و فرداش گفتن در اثر مسمومیت فوت کرده. مولود دواي عطاری رو به جای استعمال کردن خورده بود چون معنی استعمال رو نمی دونسته و فکر کرده که باید بخورد. برا همینه که میگم جانش رو بیسوادی گذاشت. گفتم:

- خدا رحمتش کنه، زن خوبی بود مخصوصاً این اواخر به من محبت می کرد. چشمان مشتی بار دیگر پر از اشک شد و گفت:

آره، با من هم مهربون شده بود شاید می خواست چراغی روشن کنه تا ما فراموشش نکنیم. خب قسمت اون هم این بود. چایی رو که حبیب آقا ریخت با اکراه نوشیدم و گفتم:

خوب بود چند روز یا یک ماهی به سفر می رفتی و تغییر روحیه می دادی!

- خیال دارم برم خراسون مجاور بشم. این خونه و زندگی رو می فروشم و یک چمدون بر می دارم و می رم . بعد از مولود دیگه دلم نمی خواد توی این خونه زندگی کنم . اولاد و امجدی هم ندارم که بخوام براشون ارث بذارم می رم خراسون تا بقیه عمرم رو اونجا سر کنم . پیش از این که شوما در حیاط رو باز کنین تو فکر همین بودم . فردا می رم بنگاه می سپارم مشتری بیاد .

- مشدی من حاضرم خونتو بخرم البته برای خودم نمی خوام خواهرم خیال داره بیاد تهرون و اینجا زندگی کنه . یک وقت فکر نکنی می خوام خونتو از چنگت مفت بیرون بکشم ؟ نه ! برو بنگاه و قیمت بذار اگر پولمان رسید خودم خریدارم . برق شادی از چشم حبیب آقا جهید و گفت :

- چه کسی بهتر از شوما من از خدا می خوام خونمو به تو بفروشم و تو و خواهرت صاحب سر پناه بشین ، راستش من به بنگاهی ها زیاد اعتماد ندارم اگه یکطور بشه که خودمون بدون دخالت آنها کار و تموم کنیم بیشتر راضی ام . از بابت قیمت خونه هم به خودت اعتماد دارم و هر چه قیمت بگذاری قبول دارم .

- اما آقا حبیب همینطوری هم که نمی شود شما که می دونین من تا به حال خونه خرید و فروش نکردم و از قیمت ها هم بی خبرم . می ترسم یک وقت پیش شما و خدا شرمنده بشم بهتره که خود شما قیمت بگیرین .

- ای بابا این چه حرفیه شرمندگی چیه . اگه ارزون بفروشم از پیش خدا جایی نمیره و شما هم اگه گرون بخرین باز هم از پیش خدا جایی نمیره اصل اینه که من و شوما هر دو رضایت داریم .

به حبیب آق گفتم که خواهر زاده ام حاضره تا این مبلغ خونه بخره و اگه قراره فرش و اثاثی هم بفروشی بره اینها رو خودم می خرم . برای تأیید سر فرود آورد و از جا بلند شد و گفت :

بیا به این خرت و پرت ها نگاه کن ببین چه چیز به دردت می خوره بردار .

از فردای آن روز کار حبیب آقا شروع شد و فروش خانه مراحل قانونی اش را آغاز کرد و من به چاپخانه باز گشتم . تو چاپخونه آقا رسول را شناس یافتم ولی بقیه کارگرها را آقا کاوه باز هم عوض کرده بود . صمصام حضور نداشت . با آقا رسول کلی خوش و بش کردم و نزدیک ظهر بود که لباس کار پوشیدم . آقا رسول وقایع دو ماه اخیر را مفصلاً برایم شرح داد و از صمصام گفت که چگونه تلاش می کرده و برای گردوندن ماشین چقدر زحمت کشیده . بعد از کار منصور گفت که خوشبختانه دفتر تبلیغاتی اش رونق گرفته و داره داماد آقا رسول می شه که این خبر شادی ام را مضاعف کرد و پرسیدم : آقا رسول اون از کجا می دونست دختر دم بخت داری ؟ آقا رسول زد زیر خنده و گفت :

- همه که مثل تو کودن و خرفت نیستند ! حالا که کار از کار گذشته اما از خدا پنهان نیست از تو هم پنهان نماند که دلم خیلی می خواست تو دامادم می شدی اما خب قسمت نبود و منصور پیشقدم شد . گفتم :

- آقا رسول من نوکرتم و لیاقت دامادی ات را نداشتم . منصور جوان خوبی است و انشاءالله به پای هم پیر می شوند . حالا بگو بینم صمصام کجاست چرا امروز نیامده نکنه باد به گوشش رسونده که من آمده ام ؟
- نه بابا صب یکسری زد و رفت . اینطوری که فهمیدم افتاده تو کار خلق الله .
- کار خلق الله دیگه چیه ؟
- چه می دونم دائم دنبال رتق و فتق کردن کار دیگرونه . مثل ریش سفید ها عمل می کنه و هر چی هم که در میاره تو اینکار خرج می کنه . البته نیتش بد نیست و خدا پسندانه است اما خب تو این زمونه این کار ها خریدار نداره و مردم انگه هالو بودن به آدم می زنن . اما خدا کند در مورد آقا صمصام چنین نباشه .
- به شما نگفت که بر می گرده یا نه !
- نه چیزی نگفت اما گمون نکنم که امروز دیگه بر گرده .
- حرف آقا رسول که تموم شد ، کسی با شتاب از پله ها پایین اومد و او کسی نبود جز صمصام . خواستم خودم را پشت ماشین پنهان کنم که مرا دید و گفت :
- بیخود زحمت نکش و خودت را قایم نکن . بوی گندت از یک فرسخی میاد .
- به سویش رفتم و هر دو همدیگر را در آغوش کشیدیم وقتی همدیگر را بوسیدیم . به نظرم آمد که صمصام لاغر و تکیده شده است . گفتم :
- تو روز به روز لاغر تر می شوی و آب می روی . می ترسم یک روز دستگاه تو رو به جای کاغذ عوضی بگیره . با تمسخر گفت :
- و تو بر عکس ، روز به روز فربه تر می شوی و ممکنه یک روز نتونی از در چاپخونه بیای تو . معلومه که خیلی خوش گذشته !؟
- می خواستم جواب صمصام را بدهم که آقا رسول پیش دستی کرد و گفت :
- بچه ها برین تو صحافی با هم حرف بزنین و جلوی دست منو خلوت کنین !
- با صمصام رفتیم تو صحافی و تا صمصام روپوش می پوشید من هم شروع کردم به کار ترتیب . صمصام روبروم ایستاد و گفت :
- بذار خوب نیگات کنم . در چشمهای صمصام محبتی ژرف و عمیق دیدم که شرمنده ام کرد و زیر لب گفتم :
- خجالت می کشم تو صورتت نیگاه کنم . اگه به من بگی رفیق نیمه راه حق داری !
- مزخرف نگو بچه ! بر عکس تصور تو من خیلی هم خوشحالم که اینجا نبودى و خیالم را از بابت خودت آسوده کردى .
- کار نادر به کجا کشید آیا تونستین موفق بشین ؟

- قاتل گیر افتاد و زندانی شد . اما همونطور که همه می دونستیم آدم با نفوذی پشت قضیه بود که تونست سر قانون کلاه بگذاره و از درجه جرم کم کنه . سه سال حبس برای قتل سه نفر . دادگاه عادلانه ای بود چون ننه شون ! و کیله یک عالمه شاهد حاضر کرده بود که همه به نفع متهم رأی دادن و گناه افتاد به گردن خود نادر و دوستانش .

- خب یکباره بگو پرونده لوٹ شد و رفت پی کارش !

- نه لوٹ ، لوٹ ، اما اون جوروی که ما انتظار داشتیم قانون اجرا نشد . حالا تو بگو کی اومدی و چرا این قدر بی خبر ! نمی تونستی تا رسیدی بیای دم خونمون ؟ شاید ترسیدی باز بخوام گرفتارت کنم ؟
- نه جون تو ، تا رسیدم رفتم به چند بنگاه سر زدم تا خونه پیدا کنم . آخه خواهرم داره میاد تهرون زندگی کنه .

- خب ، مبارکه ، خودش تنها میاد یا با خانواده ؟

- خودش و دخترش میان . جاسم می مونه تو بندر و هر ماه براشون خرجی می فرسته . خونواده تو چطورن حال همگی خوبه ؟

- ای بدک نیستن و دارن زندگی می کنن اما یک خبر هایی هست که هنوز به من نگفتن .

- در چه مورد ؟ شاید داری بابا می شی !

- نه بابا از این خبر ها نیست . به گمانم در مورد سحابه خبر هایی هست ، زنها با هم جیک و پیک می کنن و حرفهای دو پهلو به هم می زنن .

از شنیدن این خبر احساس کردم پتک سنگینی بر سرم کوبیدند . مقابل چشمم سیاهی رفت و تعادل را از دست دادم . صمصام زیر بازویم را گرفت و گفت :

- چی شد علی حالت خوب نیست ، چرا اینطوری شدی ؟

سر تکان دادم و گفتم :

- چیزی نیست فکر می کنم مسموم شده ام . از صب همینطوری سرم گیج می رفت .

کمکم کرد روی چهار پایه بنشینم و رفت تا برام آب بیاره . پشت سر صمصام آقا رسول هم وارد شد و گفت :

- چیزیت نیست فقط آب به آب شدی و خسته راه هستی . دیشب رسیدی و امروز هم اومدی سر کار . بهتر بود که امروزو استراحت می کردی ! صمصام گفت :

- پا شو بپرمت خونه استراحت کن .

لای چشمهامو باز کردم و گفتم : حالم بهتر شد . آقا رسول راست می گه مال آب به آب شدن چیزیم نیست .

- با این حال بهتره بری خونه استراحت کنی . یک دندگی رو هم بگذار کنار و راه بیفت .

با اکراه از طرف من و اصرار از طرف صمصام و آقا رسول به ناچار بلند شدم و از چاپخونه خارج شدیم . جای خانف خالی بود و به جایش طایر هم نبود . صمصام تا کسی گرفت و به جای آدرس خونه خودم نشانی خونه خودش را داد . می خواستم لب به اعتراض باز کنم که گفت :
- هیچی نگو . مادر می دونه که چیکارت کنه تا حالت جا بیاد . یک کمی استراحت و غذای مقوی سر پات می کنه .

آه که لم می خواست در اون لحظه تمام فریاد های عالم را بر سر صمصام می کشیدم و از او می خواستم تا راحتم بگذارد ، تا به درد خود بمیرم . صمصام نا خود آگاه مرا به قتلگاه می برد و از حال من محکوم به مرگ بی خبر بود . وقتی با کلید در خانه را گشود بانگ زد بچه ها بیاین ببینین چه کسی اومده ! پرده اتاق کمی عقب رفت و صورت گرد مادر هویدا شد . لحظاتی بعد همگی به حیاط آمدند و چون عضوی از اعضاء خانواده گرم حلقه زدند و سلام و احوالپرسی کردند و برای یافتن خواهرم تبریک گفتند . شاهدین می خندیدند و منتظر شنیدن آخرین کلام محکوم بودند که خوشبختانه نگهبان به حرف در آمد و گفت :
علی حالش خوب نیست برایش رختخواب پهن کنین تا استراحت کنه . به جای تیغه گیوتین زیر سرم بالش نرم گذاشتند و به جای تخته روی بستر خواباندنم و همگی دور بستر نشستند . من هیچ نگفتم و از خود دفاع نکردم . این صمصام بود که حال مرا باز گو کرد و مادر را به طبابت وا داشت . دلم می خواست به جای مولود خانم می بودم و به سرنوشت او دچار می شدم .

مادر لیوان خاکشیر به دستم داد تا بنوشم و در آن لحظه آرزو کردم که این شربت جام شوکرانی باشد که جانم را بستاند و از بند حیات رهایم کند . با نوشیدن به انتظار مرگ نشستم اما تأثیری ندیدم بوی گلایی که با آب مخلوط شده بود تمام مشاعرم را آکنده کرده بود و از بوی خوش آن احساس آرامش کردم . سمیرا با خنده مرا مخاطب قرار داد و گفت :

- علی آقا درست نیست وقتی زمانه زمام را به دستتان می دهد این چنین منقلب شوید که از پای در آید . برای رد سخنش سر تکان دادم که صمصام به جای من گفت : سمیرا شوخی نکن مگه نمی بینی که علی حال و حوصله نداره . بهتره برین به کارتون برسین . حرف و تحکم صمصام همه را از جا بلند کرد حس کردم باید حرفی بزنم پس گفتم :

- حال من خوب است فقط کمی سر گیجه دارم . اگر می خواهید احساس راحتی کنم خود را به زحمت نیندازید ، برای آن که نشان دهم حالم چندان هم بد نیست به دیوار تکیه دادم و در بستر نشستم و به آرامی نزدیک گوش صمصام زمزمه کردم یک لیوان آب به من بده . در خواستم را او با صدای بلند بر زبان آورد و سحابه را روانه کرد . به هنگام گرفتن لیوان از دست او دستم آشکارا لرزید و چیزی نمانده بود که لیوان واژگون شود . در دل بر نفس ضعیف خود لعنت فرستادم و بغضی را که داشت از راه گلو بالا می آمد با نوشیدن آب فرو دادم و به دنبالش دو سرفه خفیف کردم که اگر ذراتی از غبار بغض به چشمم راه یافته

باشد به گردن سرفه بیندازم . صمصام برای آن که سرگرم سازد ضبط صوت کوچکی را که به تازگی خریده بود کنار بسترم گذاشت و روشن کرد . آوایی سوزناک برخاست که با حال من هم خوانی داشت . صدای تار و آوای خواننده آنچنان حالم را منقلب کرد که بی اختیار ضبط را خاموش کردم و دیده بر هم گذاشتم . صمصام به خیال اینکه از صداست که حالم دگرگون شده عذر خواست و خود را ملامت کرد .

- به تو وعده دادم که اینجا کاملاً می توانی استراحت کنی اما مثل این که اشتباه کردم .

- صمصام ! من واقعاً راحت تنها نگرانم که مبادا دیگران به خاطر من به زحمت افتاده باشن این است که ترجیح می دم برم خونه !

- و من صد بار به تو گفتم که تو برای من و خانواده من غریبه نیستی و همه ما تو را عضوی از خودمان می دانیم . اما توی کودن حرفم را نمی فهمی و به حساب تعارف می گذاری .

- اگر با تو تعارف داشتم که حالا اینجا نبودم و به دنبالت نمی آمدم اما راستش خجالت می کشم .

صدای خنده بلند صمصام در اتاق پیچید و با لحنی صمیمی که از دوستی مان حکایت می کرد پرسید :

- نمی خوای بخوابی ؟

بدون درنگ گفتم :

- خوابم نمی آید .

صمصام هوم بلندی گفت و باز هم پرسید :

- گرسنه ای ؟ اگر گشته بگم غذا رو بیارن .

- لطفاً با من مثل بچه ها رفتار نکن . اینکار تو بیشتر آزارم میده و خجالت می کشم .

- بسیار خوب دوست عزیز من فقط خواستم خجالتت از بین برود .

صمصام داشت ادا در می آورد و در هنگام ادای کلمات صدایش را بم کرده بود که مرا بخنداند و با همان تن صدا فریاد کشید :

- خانم ها ، خانمها ! لطفاً سفره را پهن کنید که مهمان از گرسنگی غش کرد .

این رفتار از صمصام ساکت و آرام عجیب بود و باور نکردنی . پرسیدم :

- توی این دو ماه و اندی چه بلایی سرت اومده که من خبر ندارم آیا زده به سرت ؟

- اگر کسی غیر از تو این پرسش را می کرد جوابش را با یک سیلی آب دار می دادم . اما چون تو این

سؤال را کردی می گویم خدا می داند که از دیدن تو چقدر خوشحالم و قادر نیستم شادی ام را مهار کنم .

توی این روز هایی که نبودی مثل آدم های گیج دور خودم چرخ می زدم و دنبال چیزی می گشتم ، نمی

خواستم باور کنم که دوری ات تاب مرا با خود برده و احساس ضعف و کمبود می کنم ، حالا از شنیدن

اعترافم به خود غره مشو . صمصام نمی دانست که با اقرارش چه تعهد سنگینی بر دوشم قرار می داد و

چگونه احساسم را در هاون وفا داری به دوستی می کوئید و نابود می کرد . برای آن که اشکم را نیند صورت برگرداندم و به بهانه روشن کردن ضبط به همان حالت ماندم .

سایه و سمیرا سفره پهن کردند و من به حرمت سفره بستر را جمع نمودم تا با آنها بر سر سفره بنشینم . مادر غذای مخصوصی برایم تهیه کرده بود و با مهربانی مادرانه اش دعوتم کرد تا از آن بخورم . سکوت را صدای قاشق و چنگال که به بشقاب برخورد می کرد می شکست . مادر پرسید :

- علی آقا چرا نمی خوری دوست نداری یا خوب نشده ؟

- اختیار دارید مادر بسیار هم خوشمزه است اما من اشتها ندارم .

دخترک شیطان سایه گفت :

- به غذا های بندر و دست پخت خواهر شان عادت کرده ان و دیگر دست پخت ما را قبول ندارن . به صورتش که می خندید ، خندیدم و برای آن که بدانند مایلم با آنها هم صحبت شوم گفتم :

- شک دارم که این غذا را شما پخته باشید ، چون نه شور است و نه بی نمک .

دیگران با صدای بلند خندیدند و سایه با در هم کشیدن ابرو نشان داد که از من رنجیده است اما از سخن گفتن باز نایستاد و گفت :

- من تا سحابه به خانه بخت نرود آشپزی نمی کنم این کار وظیفه اوست . سمیرا دنبال حرف سایه را گرفت و گفت :

- دیگر چیزی نمانده تا پیش بند آشپزی ببندی . اما من اگر جای تو بودم سعی می کردم در این فرصت باقی مانده آشپزی یاد بگیرم . نگاهم بی اختیار به سحابه افتاد که روسری اش را کاملاً پایین کشید تا سرخی گونه اش هویدا نشود . با خود گفتم پس حقیقت دارد و مرغ در حال پریدن از قفس است . مادر با گزیدن لب به آنها نشان داد که ساکت باشند و من هم به بهانه سیر شدن از سفره کنار رفتم .

عصر همان روز وقتی صمصام برای خرید روزنامه خانه را ترک کرد ، مادر فرصت را غنیمت شمرد و کنارم نشست و بدون مقدمه گفت :

- علی آقا از شما خواهشی داشتم .

- اختیار دارین مادر امر بفرمایین .

- راستش هفته پیش برای سحابه خواستگار آمد و آنها پسندیدند و رفتند . مانده جواب ما که هنوز نداده ایم ، راستش من به صمصام هنوز نگفته ام و نظرش را نمی دانم . خواستم در مورد او تحقیقاتی بکنیم و اگر خوب بود جواب بدهیم . ظاهرشان که نشان می داد آدم های بدی نیستند هم ردیف خود ما هستند ، پدرش تراشکاری دارد که مال خودش و پسرش هم با اون کار می کنه . جوان محجوب و مؤدبی به نظر می رسید البته از باطن آدمها تنها خدا خبر داره . آیا شما این زحمت رو برای ما می کشین که تحقیق کنین ؟

- البته مادر این که کاری نداره و زحمتی نیست فقط بگین آدرس تراشکاری کجاست و تو کدوم محل زندگی می کنی . مادر دستش را از توی چادر بیرون آورد و سپیدی کاغذی نمایان شد . کاغذ را به طرفم گرفت و گفت :

- نشانی محل کار و خونه نوشته شده . آگه خودتون صلاح دیدین به صمصام هم طوری که عصبانی نشه حالی کنین .

- چرا باید عصبانی بشه ، خواستگار و خواستگاری کردن که جرم و گناه نیست .

- این را خود صمصام هم می دونه اما در مورد خواستگاران خواهرش حساسیت نشان می ده و هر کسی رو قبول نداره .

- خود سحابه خانم چه عقیده ای دارن ، آیا اون جوان را پسند کرده اند و راضی به این ازدواج هستن ؟

- سحابه نه تأیید می کنه و نه مخالفت نشون میده اون میگه هر چی داداشم بگه . همونه !

لحن مادر به گونه ای بود که به شنونده القاء می کرد که موافقت دارد و راضی به این وصلت است .
نیشتری که از لحن مادر به قلبم فرو رفت تا اعماق وجودم را به آتش کشید اما لب فرو بستم و آهم را مهار کردم و گفتم :

- بسیار خوب راضی کردن صمصام با من . تحقیق هم می کنم و به شما خبر می دهم .

صدای در حیاط که به گوشمان رسید مادر در حالیکه بلند می شد گفت :

- خدا عوضت بدهد ، امیدوارم آن قدر زنده بمانم تا جبران کنم .

هوای اتاق به نظرم تیره و تاریک آمد و فرا رسیدن شب را خبر داد . تکه کاغذ را در جیب پیراهنم گذاشتم و با ورود صمصام به زور لبخند زدم .

خار حسادت دلم را خلیده بود و آزارم می داد . حسادت به مردی که هرگز ندیده و نمیشناختمش اما او را دشمن می دانستم . دشمنی که می خواست گل ، گلدانم را بچیند و با خود ببرد و هیاهت و صد افسوس که گل به آمدن زاغ رغبت نشان داده بود . فکر و اندیشه ام شد پراندن زاغ از باغ و نگهداشتن گل در همان گلدان قدیمی . تا که من بتوانم گلدانی از کریستال برایش فراهم کنم که شایسته و در خور لیاقتش باشد . اما برای اینکار می بایست خیلی چیز ها را زیر پا بگذارم ، ایمان ، اعتقاد ، اعتقاد و خیلی چیز های دیگر که مرا از درجه انسان بودن تا مرز حیوانیت تنزل می داد . به خود گفتم آیا تا این حد نزول کرده ای ؟ از خشم بر خود پیچیدم و بانگ زدم نه ! از صدای خود هراسان شدم و بر جای نشستم ، صمصام در جایش غلتی خورد اما بیدار نشد ، به آرامی بلند شدم و از اتاق خارج شدم . سوز شبانگاهی وجودم را لرزاند و درخشش ستارگان به یادم انداخت که خدا در آن بالا به نظاره ام نشسته خجل و شرمسار سر به زیر انداختم و گفتم :

- خدایا خودت می دانی که همیشه سعی کرده ام در راه رضای تو قدم بر دارم و خوشبختی دیگران را بر خوشبختی خود مقدم بدانم اما در این راه به کمک و حمایت تو نیازمندم . اجازه نده تا شیطان وسوسه در

جانم اندازد و گمراه کند. ریشه حب و بغض و حسادت را در وجودم بخشکان و نهال مهر و عطوفت و گذشت در رگ و پی استخوانم برویان و کمک کن تا بنده ای عبد و خالص گردم. از سر ناامیدی و بی پناهی است که شیطان این چنین مرکب می راند! اگر تو حمایت نکنی و اگر تو بارقه امیدت را به دلم نتابانی اسیر سیاهی و تباهی می گردم. در این وقت شب با دلی سوخته روی به تو آوردم پس مرا ناامید باز مگردان، ای پناه بی پناهان!

صبح با صمصام عازم چاپخانه شدم تا نزدیک ظهر به کار مشغول بودم اما بعد به بهانه بنگاه از چاپخانه خارج شدم و پی مأموریتی رفتم که مادر از من خواسته بود تحقیقاتم را اول از حول و حوش خانه آن مرد که نامش را مادر رضا کسری نوشته بود، آغاز کردم و با پرسیدن از چند مغازه و دو سه خانه پی بردم که کسرا مردی نجیب و سر بزیر است و به قول مرد کفاش اهل هیچ فرقه ای نیست. آنگاه برای تکمیل تحقیقم به نزدیک محل کار او رفتم و از چند کسبه هم پرس و جو کردم و بعد از مقابل تراشکاری آنها رد شدم تا خودش را نیز دیده باشم. لباس کاری یکسره به تن داشت و در مقابل دستگاه تراش ایستاده بود، اندامی ورزیده و چهار شانه داشت که از بلندی قامتش می کاست. تمام صورتش را نتوانستم بینم اما همان مقدار از صورتش که در معرض دیدم قرار داشت، چهره ای بود که از زیبایی بی نصیب نبود در دل به سحابه حق دادم که وی را برگزیده باشد. از نتیجه تحقیقاتم راضی بودم تنها مانده بود صمصام که می دانستم آگاه است به اینکه در خانه شان خبر هایی هست. مجدداً که به چاپخانه برگشتم صمصام را سخت مشغول کار دیدم به کنایه گفتم:

- فردا شب می بایست شب کاری کنیم. متعجب نگاهم کرد و پرسید:
- چرا مگه چی شده؟ صدای کدام مشتری در آمده؟
- صدای هیچ مشتری در نیامده اما بایست بیشتر تلاش کنیم.
- نفست از جای گرم در میاد علی. من که طاقت شب کاری ندارم.
- اما مجبوری صمصام.
- چرا؟ مگه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده که مجبورم شب کاری کنم؟
- روانه کردن دختر به خانه بخت مخارج داره نمی شه که با دست خالی روانه اش کرد.
- منظورت کیه؟ کدوم دختر می خواد بره خونه بخت؟
- خودتو به کوچه علی چپ نزن خوب می دونی که منظورم کیه! الان دارم از تحقیقات بر می گردم. همه چیز بر وفق مراده.
- به به چشمم روشن. از کی من نا محرم شدم و تو محرم؟
- از اون وقتی که قبول کردی من برادرتم و خواهراتم خواهر های من هستن.
- خب این قبول اما این دلیل نمیشه که من آخرین نفر باشم که خبر دار می شم خواهرم قصد ازدواج داره.

- آگه تو هم مثل من گوش شنوا داشتی و بی خود و بی جهت داد و فریاد راه نمی انداختی بسا زود تر از من هم می فهمیدی حالا چیه ناراحتی که من به جای تو رفتم پرس و جو؟

- ناراحت نیستم اما این هم رسمش نبود! حالا بگو بینم اون کیه و چیکاره است.

برای صمصام همه چیز را گفتم و از تحقیقات هم مفصلاً صحبت کردم و در آخر اضافه کردم به نظرم جوان نون آوری رسید اما بهتره خودت هم اون رو ببینی و باهاش حرف بزنی. اگر دوست داشته باشی سه نفری می ریم یک گوشه می شینیم و از زیر زبونش حرف می کشیم که ...

- مگه مجرمه که بخوایم اعتراف بگیریم. نه بابا! آگه همه میگن آدم خویبه ما هم توکل به خدا می کنیم و قبول می کنیم. اما راستش علی دوست داشتیم که ...

- که چی؟ چرا حرفت رو نمی زنی؟

- هیچی یادم رفت که می خواستم چی بگم. عصری باید برم پیش منصور بینم کار برامون داره یا نه! اگر داشت قرار شب کاری رو بذارم. با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- نگفتم شب کاریمون شروع شده حالا دیدی بیراه نمی گفتم؟

- خیلی خب حق با توهه اما علی تو چرا می خوای شب کاری کنی. مگه قرار نیست دنبال خونه باشی؟

- مسأله خونه تموم شده و من امروز بهانه تراشیدم تا بتونم از چاپخونه بزنم بیرون.

یادم رفت بهت بگم مش حبیب تصمیم داره بره مشهد و مجاور بشه. اون بعد از مولود خانم دیگه حاضر نیست تو اون خونه زندگی کنه و من هم پیشنهاد کردم که خونشو به خواهرم بفروشه.

- گفتمی بعد از مولود خانم، منظورت چیه؟

- مگه تو نمی دونی؟

- چی رو باید بدونم؟

- این که مولود خانم به رحمت خدا رفته.

- نه علی، کی، آخه چطور؟

- من فکر می کردم که تو می دونی برای همین بود که هیچی نگفتم.

اما اون که مردنی نبود، منظورم اینه که مریض و بستری نبود.

گفتم من هم باور نکردم اما خب اتفاقاتی افتاد اون هم خیلی ساده بعد تمام آن چه را که از مش حبیب شنیده بودم برایش شرح دادم، سایه اندوه بر صورتش نشست و گفت:

- خدا رحمتش کند زن ساده و با دیانتی بود. اگر فهمیده بودم حتماً در ختمش شرکت می کردم. بیچاره مش حبیب دیگه تنها شد. حق داره که نخواد تو اون خونه زندگی کنه! اولادی هم نداره که دلش به اون ها خوش باشه. چه زندگی سرد و بی روحی داشتن و چه عمر بی ثمری طی کردن. خدا به مش حبیب صبر بده.

- من آگه از خودم خونه و زندگي داشتم نمي گذاشتم که مش حبيب راهي بشه . دو تايي با هم زندگي مي کرديم و سعی مي کردم جای اولاد رو براش پر کنم . من هم که ديگه خيال ازدواج کردن ندارم ، دو تايي با هم روز را شب مي کرديم .

- خب چرا اينکار رو مي کنی مگه قرار نيست خواهرت بياد تهرون و با تو زندگي کنه ؟
- خب چرا چطور مگه ؟

- من اگر به جای تو بودم با دادن خواهرم به مش حبيب با يک تير دو نشان مي زدم . هم برای خواهرم خانه پيدا مي کردم و هم برای مش حبيب همسر !

صدای بلند خنديدن صمصام به من فهماند که از گفتن اين اراجيف قصد شوخي دارد و به طعنه گفتم اگر لالايي بلدي چرا خوابت نمي بره ؟ تو که اينقدر خوب نقشه مي کشی ...

- برای مادر خودم پياده کنم ؟ يا خواهرم منظورت اينه ؟

- من اين رو نگفتم حرف توی دهنم نگذار .

- اما من ميگم چه ايرادی داره ، چه خواهر تو يا مادر من . اما فکر نکنم که مادرم حاضر باشه دوباره امتحان کنه چون مار گزيده است اما خواهر تو ...

- صمصام بس کن ! داری کم کم خونم را به جوش مياری . آگه از دست من به خاطر کاری که کردم عصبانی هستی رک و پوست کنده بگو و جونمو خلاص کن . باور کن که من هم تا ديروز غروب نمي دونستم که توی خونه شما چه خبره ، تو وقتی رفتی روزنامه بگيري مادر قضيه خواستگاری رو برام تعريف کرد تقصير من چيه ؟ تو بگو نبايد قبول مي کردم ؟ بايد به مادرت مي گفتم مادر ، من نمي تونم خواهش شما رو اجابت کنم چون نمي دونم عکس العمل صمصام چيه ! آره ؟ اين رو مي بایست مي گفتم ؟ چرا حرف نمي زنی ؟ تو خيال مي کنی من با ارده خودم اين کارو کردم ؟ من ... من ...

- اگر با ميل و اراده خودت نبود چرا رفتی ؟

- گفتم که چون مادر از من خواسته بود مجبور شدم قبول کنم .

- خب که اينطور ! باشه قبول کردم ! اما يک چيز سر بسته بهت بگم ؟

- نه صمصام خواهش مي کنم هيچي نگو .

- باشه هيچي نميگم ولی قبول کن که اسم بعضی کارها رو گذشت نمي گذارن .

- منظورت چيه ؟

- منظورم کاریه که تو مي خوای انجام بدی تشکيل زندگي دو نفره اون هم با مش حبيب .

- هان ... حالا منظورت رو فهميدم . من گفتم آگه از خودم خونه داشتم اينکارو مي کردم . حالا که يک

آس و پاس بيشر نيستم و آه ندارم تا با ناله سودا کنم . صمصام ؟

- چيه ؟

- جون علی دلخوریت تموم شد؟ دوست ندارم که از من رنجیده باشی .
- دوست داری راستش رو بگم؟
- آره جون علی بگو و راحت کن!
- از تو دلخورم نه به این خاطر که چرا تو باید قضیه خواستگاری را می فهمیدی و من نباید می فهمیدم . بلکه به این خاطر که تو داری خودت رو گول می زنی و ادای صوفی ها رو در می آری و خیال می کنی که با این ادا و اصولت تونستی منو فریب بدی .
- صمصام من نمی دونم تو درباره چی حرف می زنی .
- همون بهتر که نمی فهمی .
- اما آخه این که نمی شه ، من باید بدونم که چه کرده ام و چه گناهی مرتکب شده ام که تو به من میگی دو رو . خدا را گواه می گیرم که هرگز در مورد تو تظاهر به یک رنگی نکرده ام و نخواسته ام که فریبت بدهم ، باور کن از من این کار در مورد تو بر نمی آید ، شاید با دیگران زیاد صادق نبوده ام اما تو با بقیه خیلی فرق داری .
- این را گفتم و با عجله از پله های چاپخونه بالا دویدم در حالیکه در سرم صدای صمصام که خیال می کنی می تونی منو فریب بدی ! پیچیده بود ، در خیابان راه نمی رفتم بلکه می دویدم و می خواستم هر چه بیشتر از چاپخانه و صمصام دور شوم . به جای سوار شدن رفتم توی پارک و روی یک نیمکت خالی نشستم و فکر کردم . هر چه به مغزم فشار می آوردم که چه خطایی مرتکب شده ام و چه کارم از نظر صمصام فریب و ریا بوده است عقلم به جایی نرسید و نا امید شدم .
- صمصام دیگر به من اعتماد نداشت . این فکر چون خوره تار و پودم را می جوید و پیش می رفت . بر زخم درونم زخمی مهلک تر وارد شده بود که از زیستن و نفس کشیدن به راستی بیزارم کرده بود . تاب ماندن و بار دیگر با او روبرو شدن را نداشتم تصمیم گرفتم برگردم بندر و همان جا ماندگار شوم . می توانستم فکر خواهر را از آمدن به تهران منصرف کنم و متقاعدش کنم که یک نفر را پیدا نخواهد کرد که حرفش را بفهمد .
- توی راه خانه بودم که یادم افتاد مادر چشم به راه من است تا نتیجه تحقیقاتم را بداند . از نیمه راه برگشتم و راه خانه آنها را در پیش گرفتم . با خود عهد کرده بودم که اگر « صمصام » در را به رویم باز کند دهان باز نکرده راهم را کج کنم و با همکلام نشوم . اما خوشبختانه خود مادر را به رویم گشود گویی که در پشت در به انتظار ایستاده بود . نگاهش به دیده ام گویی انتظار او بود سعی کردم لبخند بزنم و بگویم داماد خوبی قسمتتان شده مبارک است انشاءالله . همه از او به خوبی یاد می کنند و یک نفر را هم پیدا نکردم که در مورد آقای کسری بدگویی کند . او چه در محل کار و چه در محل زندگی آدم خوشنامی است و همه نظر به پاکی او داده اند . مادر گل از گلش شکفت و تازه در این زمان بود که به یاد تعارف افتاد و از من دعوت

کرد داخل شوم . بهانه آوردم که خسته ام و او با گفتن شرمنده ام که شما را به زحمت انداختم ، مرا یاد مأموریت دیگرم انداخت و گفتم ، با صمصام هم صحبت کرده ام و قانع اش کرده ام که مخالفت نکند . این وظیفه ای بود که به انجامش رساندم حالا اگر امر دیگری ندارید ، مرخص شوم . مادر باز هم لب به عذر خواهی و تشکر گشود و مرا با دعای خیر بدرقه کرد .

کار و زندگی را رها کرده بودم و مثل مجنون آواره کوچه و خیابانها شده بودم . میل و رغبت به کار کردن را از دست داده بودم و بی هدف روز را شب می کردم . همت مش حیب هم که هر روز راه دارایی و شهرداری را می پیمود مرا از رخوتی که بدان دچار شده بودم رها نکرد و مثل آدمهای مسخ شده فقط به حرفهایش گوش می کردم و بدون اظهار نظر به اتاقم می رفتم و سر به بالین می گذاشتم . دچار یک نوع خمودی ذهن شده بودم و نمی توانستم آن چه را که می خواهم بر زبان بیاورم . ترس از بردن دیگران و زیر سؤال بردن شخصیتم و انگ اینک انسان دو رویی هستم ، مجبورم می ساخت سکوت اختیار کنم و تماشاگر باشم . چرا که وقتی راستی خریداری ندارد و شمشیر تیز به سمت حریف است راه دیگری جز سکوت و تحمل کردن باقی نمی ماند . چه شباهت مضحکی میان من و مش حیب بود . هر دو سر خورده از زندگی ، با توبره ای خالی از تمام خوشیها . با اختلاف اینکه من در نیمه راه و او نزدیک خط پایان . و خواهر ! هنوز در جستجوی جوانی و روزهای خوش گذشته در آرزوی دستیابی .

فصل ۱۴

بی خبر از همه جا و همه کس بودم تنها یک نفر بود که هر شب گزارش کارش را می داد تا این که آخرین شب به قول خودش مژده داد که سند برای امضاء آماده است . می بایست تلگراف می زدم تا خواهر حرکت کند . اما علاقه ای به این کار نداشتم ، مش حیب آن چه را که از اثاث خانه در آن شب خریداری کرده بودم یک تنه به روی بام انتقال داده بود و آنها گوشه اتاق روی هم تلبار شده بودند . سکوت و چشم انتظاری مش حیب وادارم کرد تا تلگراف بفرستم و از آنها دعوت کنم . روزی که وارد می شدند به ایستگاه رفتم و به انتظار آمدنشان نشستم . قطار وارد ایستگاه شد و مسافران پیاده می شدند با رخوت پیا خاستم تا استقبالشان کنم اول خواهر پیاده شد و به دنبالش ظریفه . چند ساک و چمدان بزرگ با خود به همراه آورده بودند . چشم خواهر که بر من افتاد اشک ریزان در آغوشم کشید و با حرصی سیری نا پذیر به تماشایم پرداخت و گفت :

- علی جان ، برادر کم ، چقدر ضعیف و رنجور شده ای ؟ بمیرم الهی ، خیلی به زحمت افتادی هان ؟

- نه خواهر ، خیلی خوش اومدین . جاسم نیامد ؟

- نه ! بعداً می آید .

- سلام دایی جان !

- آه پاک فراموش کردم که ظریفه هم با توست . چطوری دختر جان ؟ به تهرون ، شهر بی در و پیکر خوش اومدی .

یک اتومبیل در بست گرفتم و راهی خانه شدیم . مادر و دختر محو تماشای خیابان و ازدحام مردم شدند و زمانی که به مقصد رسیدیم ، هر دو نا راضی از لذت نیمه تمامشان از اتومبیل پیاده شدند . در حیاط را که گشودم مش حیب به استقبال صاحبخانه جدید آمد و به او با گفتن به خانه تان خوش اومدید خیر مقدم گفت . لحن مهربان و مهمان نواز مش حیب خواهر و ظریفه را غرق در سرور کرد و دلتنگی غربت را از آنها گرفت . اتاق را که بی حوصله آماده کرده بودم گشودم و دیدم که عفت نفس زنان وارد شد و به محض ورود گفت :

- علی جان تو هر روز این همه پله بالا و پایین می کنی ؟

کلام آخر خواهر به من فهماند که از اتاقم و جایش خوشش نیامده اما ظریفه برای اینکه دلتنگ نشوم گفت - اتفاقاً جای آرام و دنجی است و هوای خنکی هم دارد . گفتم :

- می دانم که جای مناسبی برای شما نیست اما برگ سبزی است تحفه درویش .

مش حیب که در پاشنه اتاق چمباتمه زده بود ، گفت :

- انشاءالله بعد از خرید خانه ، علی آقا به اتاق پایین نقل مکان می کند .

در کلام مش حیب تمام گفتنی ها گنجانده شده بود و خواهر با شنیدن آن نگاه خریدارانه ای به دور و بر اتاق انداخت و روی پا ایستاد و آرام ، آرام از اتاق خارج شد . خستگی راه و پله را فراموش کرده بود . مش حیب که از نیت خواهر آگاهی پیدا کرده بود به دنبال او حرکت کرد و سمت راهنما به خود گرفت و شروع کرد به شرح خانه که چطور و چگونه و با چه مشقتی هر آجر را روی آجر دیگر گذاشته و تا چه اندازه سعی کرده که پی خانه محکم و استوار بنا شود . بعد از وسواس همسر مرحومش در حفظ و نگهداری خانه گفت و من هم من باب مزاح گفتم :

- مطمئن باش که جز آب باران و برف قطره ای آب وارد چاه نشده است . خواهر از اتاق ها و آشپزخانه هم دیدن کرد و نگاه خریدارانه آخر به حیاط و حوض آب بود . مش حیب آنها را به اتاق دعوت کردم و دیدم که خواهر بی میل نیست نگاه دقیق تری به اتاق داشته باشد . پرده گلدار مقابل پستو کنجکاوی او را بر انگیخت و پرسید می شود پستو را هم ببینم ؟ مش حیب با گفتن به خودتان تعلق دارد پرده را به میخ دیوار آویزان کرد و در صندوق خانه را باز کرد ، صندوق خانه تاریک بود اما مش حیب ب زدن کلید آن را روشن کرد و خواهر نگاه دقیقی به آن انداخت . مش حیب گفت :

- توی اون اتاق هم پستو وجود دارد .

خواهرم رو به من کرد و گفت :

- جای خوبیه و الحمدالله خیس و نمور هم نیست .

فهمیدم که خواهر خانه را پسند کرده و از این بابت دیگر نگران نخواهم بود .

مش حبیب آن روز تا آخر شب رهایمان نکرد و ناطق مجلس شده بود . در اواخر شب بود که آثار خستگی در چهره ظریفه و عفت ظاهر شد و هر دو با کشیدن خمیازه ای بلند خستگی شان را آشکار کردند . مش حبیب که تمام گفتنی ها را گفته بود و دیگر حرفی در چنته نداشت ، بلند شد و عزم رفتن کرد . خواهر بدرقه اش نکرد و تنها من تا کنار اتاق پیش آمدم . با رفتن او خواهر شال سر خود را باز کرد و گفت :

- چه مرد پر چانه ای است ! پاک حوصله ام را سر آورد . گفتم :

- دلش تنگ بود و گوشه برای شنیدن لازم داشت ، حرفهای چند ماه تلنبار شده دلش را برای شما بیرون ریخت و گر نه مرد پر چانه ای نیست و می شود تحملش کرد .

ظریفه داشت اتاق را جمع و جور می کرد و جا برای پهن کردن رختخواب آماده می کرد ، بلند شدم کمکش کنم که گفت دایی جان زحمت نکش پهن می کنم به چشمان سیاهش نگاه کردم و گفتم :

- تو مهمان منی سیه گیسو ! از فرداست که خواستگاران پشت در حیاط صف ببندند . با گفتن دایی جان شوخی نکن ، مرا از ادامه مزاح باز داشت . گفتم :

- بسیار خوب ، حالا که دوست نداری از زیبایی ات ، از خانمی ات ، حرف بزنم ، خب نمی زنی ، اصلاً به من چه که بگویم با دیدن تو آدم یاد هنرپیشه های هندی می افتد . صدای خنده اش بلند شد و با تمسخر گفت :

- نه اینکه نگفتید ؟

شانه بالا انداختم و رو به عفت کردم و گفتم :

- جای جاسم خالی است ای کاش با شما می آمد ؟

عفت نگاه مرموزی به ظریفه کرد و در جواب سؤالم گفت :

- او دیگر به ما احتیاج ندارد و سرش جایی بند است .

به نگاه متعجب من خنده معنی داری کرد و افزود مگر خودت نگفتی که دست از سرش بر دارم و بگذارم پی کارش برود ؟ خب من هم همین کار را کردم . ظریفه که از حرفهای دو پهلوی مادرش خسته شده بود روی تشک نشست و گفت :

- بعد از آمدن شما به تهران ، مادر و جاسم رفتند قشم و کار را تمام کردند .

غریو بلند من بی شباهت به جیغ نبود . در نا باوری پرسیدم راست میگین ؟ که عفت سر فرود آورد و گفت :

- به جان خودت قسم این کار را کردم . اما بگم که خیلی سختی به خودم روا کردم تا تونستم به دنبال جاسم راهی بشم . اگر به خاطر تو نبود و اگر تو از من نخواستی بودی امکان نداشت پام را به قشم بگذارم و نسرین را خواستگاری کنم . من گذشته را که نمی توانم فراموش کنم و بلاهایی که قوم عبدالله بر سرم آوردن که فراموشم نمی شود اما با خودم گفتم گذشته ها گذشته و من نباید به خاطر گرفتن انتقام قلب

پسرم را بشکنم . عمر از دست رفته من که دیگر باز نمی گردد چه فایده که پسرم را هم به درد فراق مبتلا کنم . این بود که چادر سر کردم و به جاسم گفتم ما میریم قشم خونه عمه ات خواستگاری ، شادی جاسم به عالمی می ارزید . مگر یک مادر از خدا چه می خواهد ؟ این که ببیند بچه هایش شاد و خوشبختند ! خم شدم و صورت عفت را بوسیدم و گفتم : به خاطر این که حرفم رو زیر پا نداختی ممنونتم و تا عمر داری و دارم چاکرتم .

از محضر که بیرون آمدم همگی را به صرف غذا به رستوران بردم و شیرینی خرید خانه را با چلو کباب تعویض نمودم . مش حبیب از شادی در پوست نمی گنجید شاید برای اولین بار در طول عمرش بود که آن همه پول یکجا به خود می دید . چلو کباب را آن طور که دوست داشت نه آن طور که عرف این مکان می طلبید خورد و ته مانده نوشابه اش را هم با شیشه سر کشید و دست آخر آروقی چاشنی غذایش کرد که چهره عفت و ظریفه در هم رفت . خواهر دوست داشت در شهر گردش کند اما نگران مش حبیب بودم که نکند بلایی بر سر پولش بیاید وقتی نگرانی ام را برای عفت گفتم ، قبول کرد که راهی خانه شویم و مش حبیب را تنها رها نکنیم . به محض ورود مش حبیب توی اتاقش خزید تا پولها را جای مطمئنی بگذارد و من به بهانه خرید از خانه بیرون آمدم . دلم می خواست خودم باشم و با خودم خلوت کنم . پیاده راه افتادم اما وقتی خسته از پرسه زدن به سوی خانه بر می گشتم مقداری هم خرید کرده بودم . با خود در کش و قوس بودم و می خواستم آن گونه باشم که مهمانان را نرنجانم و گمان نکنند که ورودشان موجب کسالت شده است . پشت در حیاط کمی مکث کردم و نفس تازه کردم . گویی برای راندی دیگر وارد رینگ می شدم . اندوه و افسردگی ام را در پشت در جا نهادم و با لبخند وارد شدم گر چه ورودم را کسی ندید اما با همین هیبتم وقتی بالا رفتم دیگران را هم به تبسم وا داشتم . خواهر چمدان باز کرده بود و داشت آنها را زیر و رو می کرد . چند پیراهن مردانه ، دو دمپایی ، یک کفش مشکی ، برس و شانه مردانه ، یک ادوکلن و ... که موجب خنده ام شد و پرسیدم اینها چیست ؟

عفت به جای جواب یکی از پیراهنها را به دستم داد و گفت :

- بیوش ببین اندازه ته ؟

پیراهن را گرفتم و گفتم چرا خجالتم دادی که عفت گفت :

- کار من نیست سلیقه جاسم است و ظریفه .

ظریفه به نگاه سپاسگزارم لبخند زد و گفت :

- قابل شما را ندارد دایی جان !

خواستم صورتش را ببوسم اما به بوسیدن پیشانی قناعت کردم اما وای خدای من که جریان برق از تنم گذشت . آن قدر از خودم بیزار گشتم که پیراهن را رها نمودم و از اتاق بیرون رفتم . لب بام رو به خرابه ایستادم و آنچه دشنام به زبانم رسید ، نثار خود کردم . لجن کثافت ، پست فطرت ، لقمه حرام ، تو انسان

نیستی ، تو یک خوکی ، یک سگی نه ! تو از سگ هم کمتری ، تو یک آدم پست بالفطره ای ، تو یک حرامزاده ای ، مگر می شود که دایی به خواهر زاده اش چشم داشته باشد ؟ در هیچ کجای دنیا چنین چیزی نیست ولی توی پست فطرت چینی و تازه خودت را هم انسان می دانی . تف به تو ، مردن برای تو زیاد است . باید تو را قطعه ، قطعه کنند و هر قطعه ات را پیش شغال بیندازند . سخت ترین آتش جهنم هم بر تو بریزد باز هم نسیم شمال است . اصلاً می دانی داری چه غلطی می کنی ؟ حیف از آنها که نمی دانند با چه گرگی روبرو هستند .

صدای عفت مرا به خود آورد که پرسید :

- چی شده علی ، چرا یکهو این جوری شدی ؟ از لباس خوست نیومد ؟

در جواب این همه مهر ، این همه صفا چه می توانستم بگویم ، فقط سر تکان دادم و گفتم :

- این چه حرفیه ، از سر من هم زیاده . گفت :

- پس چرا نپوشیدی ، چرا ول کردی وسط اتاق و بیرون اومدی ؟ ظریفه بغض کرده که دایی از کادو ها خوشش نیومده .

زیر لب زمزمه کردم برای سگ تنها استخوانی بس است .

- چی گفتی علی نشنیدم .

- اگر خدا از بنده ای رو برگرداند او را به پست ترین درجه تنزل می دهد .

- من که از حرفهای تو چیزی سر در نمی آرم . نمی خوام بگی چت شده ؟

- چیزیم نیست خواهر ، فقط یکهو سرم درد گرفت .

- خدا مرگم بده ، شاید غذاش فاسد بود و مسموم شدی ؟

- نه ! گاهی اینطوری می شم ، حالا خوب شدم باور کن .

- خب خدا رو شکر ، حالا بیا به ظریفه بگو که از ناراحتی در بیاد .

به دنبال عفت وارد اتاق شدم و بدون آن که به چهره ظریفه نگاه کنم گفتم :

- دستت درد نکنه .

عفت دنبال کلامم را گرفت و گفت :

- علی سرش درد گرفته بود ، دختر جان و تو خیال کردی که از پیراهن خوشش نیامده .

برای آن که دل آنها را خوش کنم ، پیراهن را بر داشتم و روی پشت بام پوشیدم . اندازه و سایزم بود وارد

اتاق که شدم خواهر یک نگاه خریدارانه به سر تا پام کرد و گفت :

- چه اندازه در آمد . بعد خم شد و کفش را هم در مقابل پایم گذاشت و گفت :

- این را هم بپوش بین خوب است .

کفش هم قالب پایم بود . خواهر که خاطرش جمع شده بود . دمپایی و برس و ادوکلن را هم مقابلم گذاشت و گفت :

- اینها هم قابل تو را ندارد .

- معلوم است چه خبره ؟ خرید داماد کرده ای خواهر ؟ نکته وسایل جاسم رو عوضی برای من آوردی ؟

عفت با صدای بلند خندید و گفت :

- برای تو هم خرید می کنن داداش جان . خرید آنها کجا و سوغاتی نا قابل من کجا !

ظریفه بقیچه کوچک تترونی را گشود و از داخل آن سه ، چهار قواره پارچه در آورد و گفت :

- مادر اینها را برای مادر و خواهر های آقا صمصام آورده .

اسم صمصام خشم زود گذری را به جانم انداخت اما زود بر آن غالب شدم و به جای تشکر فقط لبخند زدم . ظریفه پارچه ها را ورق زد و یکی را بیرون کشید و گفت این مخصوص سحابه خانم است و خیلی هم استثنایی ! توی قشم و بندر خیلی گشتیم تا پیداایش کردیم .

پارچه ای که ظریفه برای نشان دادن به دست گرفته بود پارچه ای بود سفید با رگه های طلایی . عفت دنبال حرف او را گرفت و گفت :

- از این پارچه بر تن عروس دیده بودم و دلم می خواست برای همسر آینده تو هم بخرم این بود که همه جا را گشتم تا پیدا کردم .

- دستت درد نکند اما ای کاش این پارچه را به نسرین می دادی و یا برای ظریفه کنار می گذاشتی ...

- چرا ؟ تو فکر می کنی سحابه از این پارچه خوشش نیاید ؟

- خواهر تو طوری صحبت می کنی انگاری من و سحابه نامزد هم هستیم . دوست ندارم اسم دختر مردم اینطوری برده شود من و اون ...

- بیخود کتمان نکن . اگر همه را بتوانی گول بزنی من یکی را نمی توانی . تو فکر می کنی من از رنگ به رنگ شدن صورتت نفهمیدم که به او علاقه داری .

خواهر دومین نفری بود که مرا به دو رویی متهم می ساخت . سرم به شدت درد گرفت و رگ شقیقه هایم متورم شدند . خشم فرو خورده ام طغیان کرد و بی آنکه بدانم چه می کنم فریاد کشیدم :

- تو حق نداری مرا متهم به دو رویی کنی . میان من و او هیچ رابطه ای وجود ندارد . اگر باور نمی کنی از خودش پرس .

خواهر گیج و مبهوت چشم به دهانم دوخته بود و آشکارا رنگ صورتش مثل گچ سپیده شده بود . نمی دانم دیگر چه گفتم که ظریفه خودش را به من رساند و شانم ام را گرفت و گفت :

- دایی جان ، خواهش می کنم داد نکشید ؛ لطفاً آرام بگیرید . مادر که چیز بدی نگفت ، دایی خواهش می کنم !

تکان هایی که ظریفه به شانه ام می داد موجب شد به خودم آیم و بفهمم که چه خبط بزرگی انجام داده ام. بی اختیار در مقابلش زانو بر زمین زدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم و های ، های گریستم . وقتی دست نوازش او بر مویم کشیده شد صدای گریه ام اوج گرفت و شانه او سر پناهی بود برای پنهان شدن و خود را سبک کردن . وقتی آسوده شدم به صورتش نگاه کردم و گفتم :

- می تونی منو ببخشی ؟

با هر دو دست سرم را گرفت و به صورت خود نزدیک کرد و بوسه ای بر هر دو چشمم زد و گفت :
- خواهرت زنده نباشد تا اشک تو را ببیند . فکر نکن که چون سنی از من گذشته و پیر شده ام احساس هم ندارم و نمی فهمم که این غم تو از کجا سرچشمه گرفته . حالا به من راستش را بگو خیلی دوستش داری ؟
دیگر نمی توانستم نقش بازی کنم او دستم را خوانده بود . تواستم سر فرود آرم و بگویم . دیگه همه چیز تموم شد !

- چرا ؟ شوهرش دادن ؟

باز هم سر فرود آوردم و عفت ادامه داد :

- مگر اون دوستت نداشت ؟

- نه ! دوستم نداشت ! علاقه من یک طرفه بود . او دختر نجیب و خوبی است .

- پس تو چرا پیشقدم نشدی ؟ آیا سحابه آن مرد را دوست داره ؟

- نمی دونم ، اما گمان نکنم . چون آن مرد غریبه است و با خانواده آنها آشنایی قبلی ندارد .

خواهر نفس بلندی کشید و گفت :

- تو آن قدر این دست و آن دست کردی که نفر دیگری از راه رسید . تقصیر خودته که اهمال کردی .

- آخه من با برادرش مثل برادر هستیم ، من با آنها نان و نمک خورده بودم . دلم نمی خواست صمصام فکر کند که من نان خور و نمکدان شکن هستم . همینطوری هم صمصام به من تهمت دو رویی زده و چند روزه که سر کار نرفتم نیامده از حالم خبر بگیرد .

- فکر می کنی کار عاقلانه ای کردی که سر کار نرفتی ؟ توی دوستی از این حرفها زیاد پیش میاد . همیشه که با کوچکترین حرفی رشته دوستی را پاره کرد من مطمئنم همونقدر که تو ناراحتی چند برابر بیشتر دوستت ناراحته . می خوای فردا من و ظریفه بریم خونشون . نه به عنوان خواستگاری فقط برای دیدن و آشنا شدن .

ظریفه پرسید : عروسی هم کردن ؟

- هنوز نه فقط خواستگاری انجام شده و تحقیقات . عفت گفت :

- خدا را چه دیدی شاید تو تحقیقات رفوزه شد . خندیدم و گفتم :

- اتفاقاً خودم اینکار را کردم و داماد بی عیب از آب در آمد . خواهر متعجب پرسید :

- اینکار را کردی؟ خودت رفتی تحقیق از رقیب کردی؟ و حتماً رفتی و خبر هم دادی که داماد هیچ عیب و علتی ندارد هان؟
- آره اینکار را کردم. نمی توانستم دروغ بگم و عیب روی جوان مردم بگذارم. این دور از مردانگیه.
- نگفتم که دروغ می گفتی. از این متعجبم که چطور پایت پیش رفت و اینکار را کردی.
- چون مادر صمصام خواسته بود مجبور شدم این کار را قبول کنم و هنوز هم اگر بخواهند حاضرم...
- دوست چی آیا اون فهمیده که تو به خواهرش علاقه داری؟
- گمان می کنم که فهمیده چون اگر نفهمیده بود به من تهمت دو رویی نمی زد. من اینقدر که به خاطر حرف صمصام ناراحت هستم به خاطر ازدواج کردن سحابه ناراحت نیستم. چون خیلی خوب می فهمم که شرایط خوشبخت کردن او را ندارم. من در سر آرزوهای دور و دراز می پروراندم اما حقیقتش این بود که در بیداری هیچ چیز نداشتم، آن چه که یک عمر به اصطلاح جمع کرده بودم رفت توی شراکت یک ماشین چاپ لکنندو و دیگر چیزی توی دستم نمانده بود که بخواهم قدم پیش بگذارم. پیش خودم فکر کرده بودم که دو سه سالی شب و روز کار می کنم و با پس انداز سر و سامانی به زندگیم می دهم و بعد می روم خواستگاری. غافل از این بودم که یکی جلو تر از من جنیبه. اما دلم می خواهد باور کنی که هیچ بخل و کینه ای نسبت به آنها ندارم و از خدا می خواهم که هر دویشان را خوشبخت کند.
- ظریفه گفت:
- اما دایی هنوز هم دیر نشده. شاید اگر شما قدم پیش بگذارید سحابه شما را انتخاب کند و او را جواب کند. خواهر حرف ظریفه را تصدیق کرد اما من گفتم:
- اینکار را نمی کنم، نمی خواهم صمصام در مقابلم بایستد و بگوید تو دزد ناموس هستی. فراموش کردن آسانتر تا خریدن چنین حرفی. اما به سر کارم بر می گردم و تلاشم از سر می گیرم. قسمت ما هم این بود بعد برای اینکه صحبت را کوتاه کنم بلند شدم و یکی از دمپایی ها را پوشیدم و برای شستن دست و صورتم پایین رفتم و لب حوض کمی نشستم تا نفس تازه کنم، دیدم که مش حبیب دارد مقداری از اثاثیه ای را که برای بردن نگهداشته بود، بسته بندی می کند. با صدایی که می توانست بشنود گفتم:
- حبیب آقا کمک نمی خوای؟ مش حبیب سرش را از اتاق در آورد و گفت:
- چیزی ندارم که کمک بخوام. دستت درد نکنه.
- عصر بود و هوا هنوز تاریک نشده بود. به جبران ناراحتی که برای خواهر و ظریفه به وجود آورده بودم تصمیم گرفتم آنها را برای گردش از خانه خارج کنم، با عجله بالا دویدم، خواهر ساک را جمع کرده بود با شادی کودکانه ای گفتم:
- اگر خسته نیستید بریم کمی گردش کنیم. خواهر گفت:
- ما که خسته نیستیم اما تو خودت دل و حوصله اش را داری؟

خندیدم و گفتم :

- بله ! بلند شین ، آماده بشین ! می خوام با لباسهای تازه ام به همسایه ها پز بدهم . هر دو با صدای بلند خندیدند . من زود تر از اتاق خارج شدم تا آنها راحت تعویض لباس کنند . وقتی آن دو از پله ها پایین آمدند هیچ گونه ناراحتی در سیمایشان دیده نمی شد . تا کسی گرفتم آنها را ببرم خیابان ولیعصر تا هم از مغازه ها دیدن کنند و اگر هم توانستم برایشان چیزی بخرم . هنوز سوار نشده بودیم که خواهر گفت :

- علی می شه بریم خانی آباد ، دلم می خواد بینم اون جا چه تغییراتی کرده . برای من فرقی نداشت اما نمی دانستم راننده حاضر است به جای خیابان ولیعصر ما را به خانی آباد ببرد که خوشبختانه وقتی او اشتیاق خواهرم را دید گفت :

- سوار شین می ریم خانی آباد .

از اتومبیل که پیاده شدیم خواهر نفس بلندی کشید و به راه افتاد . هنوز کوچه ، پس کوچه ها را به یاد داشت . چنان راه می رفت که ظریفه از او عقب می افتاد من گام آهسته کردم تا با او حرکت کنم . به من که رسید گفت :

- دایی جان ، مادر انگاری دارد پرواز می کند . گفتم :

- حق دارد تا رسیدن به آرزویش یک خم کوچه بیشتر نمانده ای کاش کمی هم از عشق او را من داشتم ، اما من بر خلاف مادرت هیچ وقت یاد محله مان را نمی کنم . هر وقت به گذشته فکر می کنم محیط پرورشگاه پیش رویم ظاهر می شود و نفرتم را بر می انگیزد .

- پس با این حساب من از شما و مادر خوشبخت تر بوده ام . چون هیچ وقت احساس نکرده ام که مادرم مادر واقعی من نیست ، ما یکدیگر را مثل بت می پرستیم .

پایم از رفتن باز ایستاد نمی توانستم باور کنم ، آنچه را که شنیده ام ، واقعیت دارد . ظریفه به گمان این که خسته شده ام ایستاد و پرسید :

- دایی جان به همین زودی خسته شدین ؟ آیا باز سرتون درد گرفت ؟

سر جنباندم و به نشانه نفی پرسیدم :

- ظریفه تو چی گفتی ؟ آیا درست شنیدم که تو دختر واقعی خواهر من نیستی ؟

ظریفه تکانی خورد گویی از گفته خود پشیمان شده باشی به لکنت افتاد و پرسید :

- یعنی ، یعنی شما نمی دانستید ؟

باز هم سر تکان دادم و ظریفه گفت :

- من گمان می کردم که مادر همه چیز را برای شما گفته . آه دایی لطفاً فراموش کنید . نمی خواهم مادر بفهمد که من دهن لقی کرده ام . او حتماً ...

می دیدم که ظریفه حسابی دست و پایش را گم کرده و به هیچ طریقی نمی تواند اشتباهش را جبران کند .
برای اینکه او را آسوده کنم گفتم :

- من حرفی نخواهم زد مطمئن باش . اما نمی دانم چرا خواهرم این راز را از من مخفی کرده ، نه خواهر و نه حتی جاسم کوچکترین اشاره ای به این موضوع نکرده اند . ظریفه گفت :

- اقوام پدری ام همه میدانند ، اما از قوم مادر کسی با ما ، در رابطه نبود که بفهمد . شاید مادر صلاح در این دیده که از طرف خودش کسی نفهمد . حرف ظریفه که به پایان رسید خم کوچه هم تمام شده بود و ما هر دو عفت را دیدیم که در مقابل در بسته خانه ای به تماشا ایستاده . من آن خانه را می شناختم اما برای ظریفه نا شناس بود ، به آرامی پرسید :

- همین جاست ؟

سر فرود آوردم و گفتم : خوب نگاه کن ، مثل زائری می ماند که به زیارت آمده باشد .

عفت با دست در چوبی خانه را مسح می کرد و به یاری حس لامسه به دنبال ردی از عزیزانش می گشت .
من و ظریفه چند گام دور تر از او ایستاده بودیم و تماشایش می کردیم . عفت آرام آرام گریه می کرد و زیر لب چیز هایی می گفت که به گوش ما نمی رسید . دقایقی که گذشت ظریفه آرام گفت :

- دایی جان مادر ناراحتی قلبی دارد و خوب نیست بیشتر از این گریه کند . اما من بر خلاف او عقیده ام این بود که باید به عفت این مجال را می دادیم تا عقده سالیان را بیرون بریزد و خود را سبک کند . به طرف عفت رفتم و گفتم :

- دیگر بس است . ظریفه ناراحت شده و همسایه ها هم مشکوک شده اند و به راستی هم همینطور بود یکی از همسایه ها از پنجره به بیرون سرک کشیده بود و به ما نگاه می کرد و همسایه دیگری سؤال اینکه چه می خواهید و با که کار دارید روی لبش ماسیده بود . عفت اشک گونه اش را پاک کرد و به راه افتاد .
من و ظریفه هم در کنارش به راه افتادیم . دیگر تند نمی رفت و گامهایی که بر می داشت کند و از سر اجبار بود .

گردش در پارک و شام در رستوران نتوانست عفت را از آن حالت خمودی برهاند . به ظاهر لبخند بر لب داشت اما هاله غم صورتش را پوشانده بود از رستوران که بیرون آمدیم ترجیح دادیم مقداری پیاده روی کنیم . حال ظریفه هم بعد از افشای آن راز گرفته بود و از ته دل نمی خندید . سکوتی که بینمان به وجود آمده بود سکوتی بود که هر سه طالب آن بودیم و وقتی عفت از خستگی بر جای ایستاده بود به حرف آمدم و پرسیدم :

- می خواین برگردیم ؟ عفت گفت :

- آره برای امشب کافیه ، نباید که تمام این شهر را همین امشب ببینیم !

در آوای صدایش شوخی نهفته بود شاید می خواست به ما بفهماند که دیگر اندوهگین نیست و به دنیای واقعیت برگشته .

توی ماشین به آرمی با ظریفه صحبت می کرد . حدس زدم که دارد از خاطرات گذشته برای دخترش تعریف می کند . دخترش ؟ ظریفه ؟ ظریفه ، اگر راست گفته باشد که دختر حقیقی خواهرم نیست پس چه کسی است ؟ آیا خواهرم همسر دوم عبدالله بوده است ؟ بزرگتر بودن سن ظریفه از جاسم حدسم را به یقین نزدیکتر می کرد . از خود می پرسیدم که آیا خواهرم زبان شماتت هوو را هم به جان کشیده است ؟ اگر در آن زمان من قدرت و اختیار داشتم هرگز اجازه نمی دادم که سرنوشت خواهرم را پدر این چنین تعیین کند . بی اختیار از عبدالله مردی که فقط تصویرش را در قاب دیده بودم کینه به دل گرفتم و داشتم کم کم کینه ظریفه را هم به دل می گرفتم که واقعه ای کوچک بغض و کینه ام را دور ساخت و جایگاه مهر بدون تزلزل باقی ماند . اتومبیل نگه داشته بود و عفت و ظریفه از اتومبیل پیاده شده بودند . هنگام پریدن از جوی پاشنه کفش ظریفه به کنار جدول خیابان گیر کرد و او را به زمین انداخت . صدای فریاد عفت و دستپاچگی اش مرا متوجه واقعه کرد و دیدم که خواهر چگونه ظریفه را در آغوش گرفته و چگونه تلاش می کند تا آثاری از جراحی احتمالی در او را بیابد . کلام ظریفه که می گفت مادر باور کن چیزیم نشده ، عفت را قانع نمی کرد و از او می خواست که چند قدم آرام راه برود تا ببیند که جراحی بر نداشته است . با دیدن این صحنه به خود گفتم علی خوب نگاه کن . به این می گویند عشق مادر و فرزندی تو که باشی که بخواهی بر این عشق و علاقه سایه شک بیندازی ؟ ! از اقرار گرفتن چه نصیبی خواهی برد ؟ وقتی او ترجیح می دهد که کسی نداند تو چرا می خواهی پرده از این راز برداری . در آن لحظه با خود عهد بستم که هرگز در این مورد کوچکترین اشاره ای هم نکنم و گفته ظریفه را فراموش کنم !

در حیاط را که گشودم مش حیب از اتاق خارج شد و با گفتن خوش آمدید رو به من کرد و گفت : مهمان داری علی آقا . حرفش هنوز تمام نشده بود که اندام صمصام از پشت او نمایان شد و به دنبالش صدای زنانه ای گفت :

- خوب شبها تفریح می کنید و ما را نمی برید . این صدای سمیرا بود که به گوشم رسید . مش حیب خودش را از چهار چوب در کنار کشید تا صمصام بتواند خارج شود . صمصام اول به قیافه ام زل زد و بعد بدون حرف در آغوشم کشید و با کوبیدن مشت بر کتفم گفت :

- احمق ، خیره سر ، یک دنده .

صدایش از هیجان می لرزید . دیگران ایستاده بودند و نگاهمان می کردند . پرسیدم :

- حالت چطور است ؟ چطور شد که یاد من کردی ؟ مرا از آغوشش بیرون کشید و گفت :

- تو آن قدر رو داری که مرده شور ندارد . اگر می دانستم که بچه ننه ای اصلاً با تو رفاقت نمی کردم .

مش حیب گفت :

- حاج خانم بفرمایین تو چرا سر پا ایستادین . صمصام مرا رها کرد و مقابل خواهر و ظریفه به حالت احترام ایستاد و گفت :

- مرا ببخشید ، متوجه شما نبودم .

عفت که از دیدن صحنه به هیجان آمده بود و فهمیده بود کسی که جرأت می کند و به من احمق ، خیره سر خطاب می کند کسی جز صمصام نمی تواند باشد با اطمینان گفت :

- حالتان چطور است آقای صمصام ؟ خوشحالم که شما را می بینم .
صمصام به طرف من برگشت و من گفتم :

- صمصام ! این خواهرم عفت است و اینهم دختر یکی یک دانه اش ظریفه است . ظریفه سلام کرد و نگاه تحسین آمیز صمصام را بر خود دید . سمیرا که از پله اتاق مش حیب پایین آمده بود به طرف خواهرم و ظریفه رفت و ضمن معرفی خودش روی آنها را بوسید و برای ورودشان اظهار خوشحالی کرد . مهمانها را به اتاق خود دعوت کردم چرا که مش حیب از مهمانها روی اثاث بسته بندی شده پذیرایی کرده بود . ظریفه زود ترهمگی از پله ها بالا رفت و به دنبالش ما روانه شدیم .

در صورت و نگاه صمصام اثر پشیمانی و در صدایش ندامت از کردار می دیدم . او بدون آنکه مستقیماً لب به پوزش باز کند با کنایه هایش ابراز می کرد که از کرده اش پشیمان است و می خواهد به گونه ای جبران مافات کند که نگذاشتم بیش از آن خود را عذاب دهد و با گفتن این که به یمن آمدن خواهرم دلخوری های گذشته را فراموش کرده ام به او فهماندم که از سر خطایش گذشته ام . حرفم به جمع شادی بخشید . از صمصام پرسیدم : حال مادر و خواهران چطور است ؟ چرا آنها را با خود نیاوردید ؟ که دیدم سمیرا نگاه معنی داری به همسرش کرد و صمصام را وا داشت تا بگوید .

حالشان خوب است ، اما راستش آن ها به خاطر خطایی که من مرتکب شدم از تو شرمند اند و بیش از همه مادر ! دو روزه که اهل خانه با من قهر کرده اند و هیچ کدامشان با من حرف نمی زنند . سر شب بود که مادر گفت یا می روی و از علی عذر خواهی می کنی و او را به خانه می آوری یا اینکه شیرم را حلالیت نمی کنم . من هم با سمیرا راه افتادم و آمدم که مش حیب گفت تازه بیرون رفته اید . پس نشستیم تا بیاید . خواهرم گفت :

- مادر تان محبت دارند . علی هم آنقدر از خوبی شما و خانواده تان تعریف کرده که ما را ندیده ، شیفته اخلاقتان کرده . من نمی دانم که میان شما و علی چه پیش آمده که موجب کدورت شده ، اما این را می دانم که رشته محبت شما و علی خیلی محکمتر از آن است که با یک سوء تفاهم جزئی پاره گردد . هر دوی شما دوستی تان از مرز دوستی ساده گذشته و به مرز برادری رسیده ، پس قدر این برادری را بدانید و رهایش نکنید . صمصام با گفتن این که امیدوارم همیشه نصایح شما را به یاد داشته باشم ، نگاهی به ساعتش کرد و به سمیرا فهماند که عزم رفتن کنند . چون دیر وقت بود خواهرم برای ماندن پا فشاری نکرد و آنها

هنگام خداحافظی از همگی برای شام فردا شب دعوت کردند. من صمصام و سمیرا را تا کنار حیاط بدرقه کردم و با فشردن دست یکدیگر از هم جدا شدیم.

صبح از صدای کوبیدن شدن در اتاق دیده گشودم و مش حبیب را پشت در عازم رفتن دیدم برای خداحافظی آمده بود. در آغوشش گرفتم و با او وداع کردم، وداعی که هر دوی ما را غمگین کرد. وانت بار جلوی در حیاط ایستاده بود و بار و بنه مش حبیب پشت وانت قرار داشت. راننده به انتظار مسافر پشت فرمان نشسته بود به مش حبیب گفتم:

- نمی دانم خواهرم و دخترش کجا غیبتان زده، کمی صبر کن تا از زیر قرآن ردت کنم.

- نه دیگر خیلی دیر می شود و به قطار نمی رسم. صبح زود خواهرت و دخترش رفتند حمام. نشانی را از من گرفتند. من با آنها خداحافظی کرده ام! خب هر بدی و خوبی از من دیدی حلال کن و گفتم:

- تو مرا حلال کن مش حبیب، اگر اذیت و آزارت کردم و مستأجر خوبی برایت نبوده ام. دستش را به نشانه سکوت پایین آورد.

- تو مثل پسرمان بودی و من و مولود دوست داشتیم. حالا که به لطف خدا خواهرت را پیدا کردی از من بشنو و آنها را رها نکن! این نصیحتم را هم به گوش بگیر و تا دیر نشده دست بالا کن و زن بگیر. بدون زن چراغ خانه مرد خاموش است و دلگیر، من قدر مولود را ندانستم اما تو قدر زنت را بدان و با او رفیق باش. دو روزه دنیا ارزش تنها ماندن و غصه خوردن را ندارد. انشاءالله وقتی جایی گیر آوردم برایت می نویسم تا به اتفاق خانواده بیاید پا بوس امام و به جای مسافر خانه، مهمان من باشید! گفتم:

- حتماً اینکار را می کنم. مش حبیب قول بده که مواظب خودت باشی! مش حبیب سر فرود آورد و برای اینکه اشکش را نینم سوار شد و سر به زیر انداخت. با رفتن مش حبیب احساس تنهایی کردم. خانه به نظرم خالی و بی روح آمد. دلم می خواست مولود را می دیدم که دارد حیاط را آب و جارو می کند و زیر لب به کسانی که کوچه را کثیف کرده اند بد و بیراه می گوید. شنیدن نا سزایش بهتر از این بود که فکر کنم دیگر وجود ندارد و برای همیشه از دنیا رفته است. با غیظ در خانه را بر هم کوبیدم و بدون درنگ از پله ها بالا رفتم دیدن جای خالی آنها واقعاً دشوار بود.

وقتی خواهر پاچه های سوغاتی را در کاغذ های کادو می پیچید نوبت پارچه سفید که رسید آن را بر داشتم و گفتم: این نه خواهر، اگر پارچه دیگری داری بیچ اما این را نه! این پارچه برای ظریفه باقی می ماند، خواهر خندید و گفت:

- باشه اما من مطمئنم طلسم این پارچه بالاخره برای زن تو باز می شه.

به جای پارچه روسری زیبایی پیچیده شد و روانه شدیم .

صمصام با صدای بلند ورودمان را خبر داد و میزبانان را به حیاط خواند . بازار بوسه و تعارف داغ بود ، صمصام دستم را گرفت و با خود به داخل اتاق کشید . رفتار مادر همچون گذشته گرم و صمیمی بود و کوچکترین اشاره ای به قهر ما نکرد و بیشتر مخاطبش را خواهرم و ظریفه قرار داد و با آورده شدن چای و شیرینی ، صمصام به پذیرایی مشغول شد بعد از آنکه در کنارم نشست صحبت را به چاپخانه و عروسی منصور کشاند و اینکه در میلاد مولای متقیان انجام می گیرد برق شادی را در صورتم دید و به طعنه گفت :

- بیخود شکمت را صابون نزن چون نمی ری !

- چرا تو از کجا می دونی که نمی رم ؟

- برای این که در همان شب عروسی خواهرمان سحابه است و تو مسلماً عروسی خواهرت را رها نمی کنی به عروسی منصور بروی .

خودم را برای شنیدن خبر عروسی آماده کرده بودم و این خبر برایم زیاد غیر مترقبه نبود . سعی کردم بخندم و بگم :

- مسلمه که عروسی سحابه خانم ارجحیت دارد . به سوی خواهرم نگاه انداختم و او را مشعوف از هم صحتی میزبان دیدم . مادر داشت هدایا را بین خودشان تقسیم می کرد . نا خود آگاه به سحابه نگرستم ، صورتش غرق در شادی بود و آن صورت مات و فکور را سرخی نشاط به صورتی بشاش و شادمان تبدیل کرده بود . این نشانه آن بود که از بخت و اقبال خود راضی است و آینده را روشن و پر امید می بیند . شادی او باعث انبساط خاطر من شد . گویی خوشبختی و سعادت او به من هم سرایت کرده بود و خود را در شادی او سهم می دیدم .

باور این واکنش خودم را هم به حیرت انداخته بود و گمان نمی کردم که به این راحتی حقیقت را پذیرفته باشم . در سر سفره شام وقتی صحبت از عروسی به میان آمد چشم خواهر و ظریفه به من دوخته شد باور نمی کردند که این من هستم که دارم به راحتی می خندم و غذا می خورم گویی که هیچ تعلق خاطری وجود نداشته و آنها دارند از دختری سخن می گویند که برایم نا آشنا و بیگانه است .

بعد از بر چیده شدن سفره ، صحبت ها همگانی شد و طبق معمول محور اصلی گفتگو من بودم . مادر شروع کرد به تعریف کردن از محاسن اخلاقی ام و اینکه دختری که به همسری من در آید خوشبخت می شود ، که صمصام به طعنه گفت :

- البته دختر خودش باید پیشقدم شود و به علی بگوید بیا منو بگیر ، در غیر اینصورت علی مردی نیست که در این راه قدم پیش بگذارد . خواهرم به حمایت از من برخاست و گفت :

- فقط علی کافی است لب تر کند تا خودم پیشقدم شوم . مادر گفت :

- وقتی قسمت فرا رسد ، هم لب باز می کند و هم قدم بر می دارد ، من علی آقا را اینطور شناخته ام که تا همه وسایل زندگی را آماده نکند ، به فکر ازدواج نمی افتد . سایه شیطنتش گل کرد و گفت :

- پس علی آقا یک عصا و عینک را هم به لیست تان اضافه کنید ! با اینکه اخم خواهرم در هم رفت ولی بقیه از جمله خودم خندیدیم .

مهمانی با خوبی و خوشی به پایان رسید و من به صمصام قول دادم که صبح روز شنبه پا به چاپخانه بگذارم . دو روز فرصت داشتم تا خواهر و ظریفه را به گردش ببرم ، با رفتن به سر کار این کار موکول به روز تعطیل می شد و نمی دانستم که چگونه می توانم برای آن دو سرگرمی بوجود آورم . در راه خانه بودیم که عفت گفت :

- علی ، آنها چقدر خونگرم و مهربان هستند حیف شد که با آنها وصلت نکردی . چنین خانواده ای کمتر پیدا می شود . زیر لب گفتم :

- خودم این را می دانم اما خوب نشد که بشه . من دیگر در این مورد فکر نمی کنم و تو هم بهتر است فراموش کنی ، به قول معروف قسمت نبود . صبح آن شب آنها را به گورستان و سر مزار پدر و مادرمان بردم . از اندوه او و ناله هایش یاد نمی کنم فقط به همین اکتفا می کنم که من و ظریفه جسم بی حس و بی قوایش را از گورستان کشان کشان به خانه آوردیم و در بستر خواباندیم . از اینکه به اصرارش گردن نهاده و او را به گورستان برده بودم ، سخت پشیمان و نادم بودم ، اما ظریفه دلداریم می داد که مادر بالاخره برای دیدن گور پدر و مادرش اقدام می کرد و با این سخن وجدانم را آرام کرد . با خوابیدن خواهر در بستر مسئولیت خانه به دوش ظریفه افتاد و شاهد بودم که چگونه مثل یک کدبانوی خوب به رتق و فتق کارها می پرداخت و احساس خستگی نمی کرد . عادت کردم که به هنگام داخل شدن به خانه سر بلند کنم و او را لب بام ایستاده ببینم و به یکدیگر با تکان دادن انگشت سلام بدهیم . خالی بودن اتاق های پایین این وهم را در خواهر برانگیخته بود که غریبه ای در خانه پنهان شده . این ترس با کوچکترین صدا شدت می گرفت و ظریفه موظف می شد به داخل حیاط نگاه کند و صاحب صدا را بیابد . این کار با پرت کردن کلید خانه از بالا به پایین و یا روی هوا سیمی را بل گرفتن همراه شد و به صورت تفریح در آمد .

برای سرگرم شدن در طول روز خواهر کاموا طلبید و ظریفه کتاب برای خواندن . از انتخاب ظریفه خوشم آمد و از این که سعی در پر بار کردن زندگی خود داشت ، شاد شدم و برایش کتاب خریدم و قول دادم هر چقدر کتاب که بخواهد در اختیارش بگذارم . با این دلگرمی به سر کار رفتم و لباس پوشیدم . احساس تعهد و وظیفه می کردم و شادمان بودم که هنگام مراجعت در خانه کسانی به انتظارم نشسته اند . این امید موجب می شد تا خستگی را ندیده بگیرم و برای فرا رسیدن شب و به خانه برگشتن ساعت شماری کنم . پاییز و برگ ریزان شروع شده بود و گرچه صمصام دیگر با من زندگی نمی کرد اما جای خالی اش گاهی هویدا می شد و دلم نا خود آگاه می گرفت . با خود می گفتم اگر خواهر و ظریفه به تهران نیامده بودند ،

چگونه این پاییز را تحمل می کردم . من از شب کاری کردن معاف شده بودم و روز و شب بین من و صمصام تقسیم شده بود . کار خوب پیش می رفت و هر دو راضی بودیم . گر چه یکدیگر را نمی دیدیم اما در دستور کاری که برای هم یادداشت می کردیم از حال یکدیگر جويا می شدیم . هوا سرد شده بود ولی اتاق من چندان گرم نبود . خواهر پیشنهاد کرد اثاث را به یکی از اتاق های پایین منتقل کنیم تا از گزند سوز و سرما در امان باشیم . برای راحتی آنها موافقت کردم اما از اینکه سرگرمی ام را از دست می دادم قلباً خوشنود نبودم .

فردا شب که به خانه برگشتم در حیاط را باز کردم و به پشت بام چشم دوختم دیگر آنجا کسی به انتظارم نبود و به جایش ظریفه در درگاه اتاق ایستاده بود و به رویم لبخند می زد . خانه رنگ حیات به خود گرفته بود ، چراغ اتاق مولود خانم روشن بود ، دانستم همان را انتخاب کرده اند و با قدم گذاشتن به اتاق چشمم به اطراف گردش کرد . فرش همان فرش و پشتی های ترکمن همان پشتی ها بودند ، حتی میز سماور و بساط چای هم همان بساط مولود خانم بودند ، اما در کنار میز به جای مولود خانم ، خواهرم نشسته بود و در حالیکه میلهها با مهارت در دستانش تکان می خوردند ، بافتنی می کرد . دوست داشتم خواهر بساط چای را در گوشه ای دیگر از اتاق علم می کرد و جای مولود خانم را نمی گرفت اما احساسم را بر زبان نیاوردم و با گفتن مبارک است در کنارش نشستم . خواهر نگاه رضایتی به صورتم کرد و پرسید :

- خوشگل شده ؟

- آه بله ، خیلی خوب شده . حسابی به زحمت افتادید .

- نه این چه حرفیه . هر چی بود از بالا پایین آوردیم و چیدیم ، مقداری کتاب و جعبه و کارتن هم بود که توی صندوقخانه گذاشتم .

- اون کتابهای صمصامه که هنوز نبرده . باید مواظب باشم که صحیح و سالم تحویلش بدم .

- نگران نباش ، ظریفه همه رو تو کارتن چیده که پاره نشن . چای می خوری یا شام بیاریم ؟

یادم آمد که پیش از آمدن خواهر وقتی خسته از راه می رسیدم تازه باید پیراموس روشن کنم و به انتظار جش آمدن کتری بنشینم ولی حالا هم به چای دعوت می شدم و هم به شامی گرم و مهیا . گفتم :

- بوی چای تازه دمت گیجم کرده پس اول یک استکان چای می خورم .

خواهر ضمن ریختن چای گفت :

- امروز خانمی از همسایه ها به دیدنمان آمده بود ، اسمش ملیحه خانمه و می گفت که تو و دکتر را خوب می شناسد . آمده بود با ما آشنا شود به نظرم زن خوبی آمد . او از مش حیب و مولود خانم خیلی چیزها گفت ، مخصوصاً از وسواس ن خدا بیامرز . یک کاسه هم برایمان آش آورده بود که کمی هم برای تو گذاشتیم . به خنده گفتم :

- بد نیست ، خوب داری دوست پیدا می کنی ، ملیحه خانم زن خوبی است و از همسایگان قدیم است ، تنها یک عیب دارد که کمی خبر چین است و دوست دارد از کار همه سر در بیاورد . خواهر با قاطعیت گفت :

- پس دیگر راهش نمی دهم . من از آدمهای فضول خوشم نمی آید !
- آه خواهر سخت نگیر من اطمینان دارم که از تو حرفی نمی تواند بیرون بکشد ، پس بگذار بیاید برای سرگرم شدن بد نیست !
- نه ! هیچ وقت آیم با آدمهای فضول توی یک جوی نرفته و نمی رود . با او در حد سلام و علیک می مانم و نه بیشتر .

- مادر ! هوا را بو کنید . ببینید چه بوی خوبی می آید .
خواهرم هوا را بو کشید و بی تفاوت گفت :
- بوی غذاست ! اما من گفتم :
- نه ، بوی پاییزه ، بوی برگهای خشک بارون خورده است .
ظریفه کمی پنجره را باز کرد و همان طور که به حیاط نگاه می کرد گفت :
- داره بارون میاد . حق با دایی علی یه . میشه پنجره باز بمونه ؟ دلم می خواد صدای بارون را بشنوم .
خواهرم با دلخوری گفت :

- باز احساساتی شدی ؟ در پنجره را ببند ، هوا سرد شده و سرما می خوری . تو به این هوا عادت نداری !
گفتم :

- خواهر ولش کن بگذار لذت ببرد ، روی شاخه ها هنوز گل وجود دارد ، پس مطمئن باش ظریفه سرما نمی خورد .

اما خواهرم با گفتن اینکه هوای اتاق سرد می شود ، به ظریفه فهماند که پنجره را ببندد . ظریفه غمگین گوشه اتاق نشست و به فکر فرو رفت . برای اینکه او را از این حالت در آورم گفتم :
- ظریفه امشب از شام خبری نیست ؟

ظریفه بلند شد و به دنبالش خواهرم بافتنی را کنار گذاشت و بلند شد . سفره را پهن می کردم که ظریفه با بشقابها وارد شد اما هنوز غمگین و گرفته بود . گفتم :

- بعد از شام می برمت خیابون هوا خوری ، حالا سگرمه هایت را باز کن که دلم گرفت . لبهای ظریفه به لبخند شکوفا شد و گفت :

- راستی دایی اینکار را می کنی ؟

سر فرود آوردم و گفتم :

وقتی حرفی می زنی مطمئن باش که عمل می کنم ، نگران نباش .

فصل ۱۵

مراسم عقد کنان سحابه ، به خوبی و آن طور که مادر آرزو داشت انجام گرفت . اما برای من و صمصام این کار آسان نبود هر دو نهایت سعی خود را برای فراهم کردن پول بکار بسته بودیم و بر روی قروض گذشته مقدار دیگری هم افزوده بودیم . مخارج زندگی صمصام سنگین بود و من هم برای یاری دادن به او می توانستم از مخارج خود کاسته و بیشترین در آمدمان را در اختیار او بگذارم . خواهر و ظریفه از جانب جاسم تأمین شده بودند و نیاز مالی به من نداشتند . با تمام صرفه جویی هایی که انجام گرفت باز هم هر دو زیر بار قرض رفتیم ، منتهی خوشحال بودیم که سحابه را آبرومندان به خانه بخت روانه کرده ایم . آن شب پس از پایان جشن وقتی سه نفری به خانه برگشتیم ، احساس سبکی می کردم ، گویی بار سنگینی را از دوش بر زمین نهاده بودم و به راستی سحابه خواهر خود من بوده است که به خانه بخت رفته . از لحاظ جسمی آن قدر خسته بودم که تا به بستر رفته دیدم ام بر هم رفت و چیزی نفهمیدم . وقتی از صدای ماشین کمپرسی و بیل و کلنگ چشم باز کردم ظریفه و خواهر بر سر سفره صبحانه نشسته بودند . خواب آلود پرسیدم : صدای چیست ؟ که خواهر گفت : زمین بغل خانه را دارند می سازند . حرف عفت موجب شد به یاد مولود خانم بیفتم و با خود فکر کنم که ای کاش زنده مانده بود و شاهد آباد شدن زمین می شد . چشمم بر هم بود اما خواهر را مخاطب قرار دادم و گفتم :

- با ساختن زمین ، خانه ات مرغوب می شود ! صدای عفت را شنیدم که گفت :

- خدا خانه آخرتم را آباد کند ، دیگر از من این چیزها گذشته . این خانه در حقیقت مال ظریفه است که به پدرش قول دادم نگذارم سر شکسته و کمتر از دخترهای دیگر به خانه بخت برود . حرف عفت کنجکاو ای ام را بر انگیخت و گوشه‌هایم را تیز کرد تا مگر از خلال حرفهایش چیزی در رابطه با حرفی که ظریفه گفته بود بفهمم . صدای استکانی که در نعلبکی چرخیده می شد و ریزش آب سماور به گوشم رسید . حس می کردم که خواهرم منتظر جواب از جانب من است . زیر لبی گفتم :

- خدا را شکر کن که فقط دو بچه داری ، یکی که سرانجام گرفته و ظریفه هم که غصه ای ندارد ! صدای خواهر رنگ غم به خود گرفت :

- من از جهت جاسم خیالم آسوده است ، اما از سرنوش ظریفه بیم دارم و نمی دانم توی این شهر بزرگ چه سرنوشتی پیدا می کند ، دیشب تا صبح خوابم نبرد و فکر می کردم که آیا درست بود که روانه شدم و این دختر را با خود آوردم و از فامیل دورش کردم ؟ عمه اش با آمدن ما موافق نبود و دلش نمی خواست برادر زاده اش با من بیاید ، اما اصرار خود ظریفه و جاسم موجب شد که دیگر اعتراض نکند . گفتم :

- به عمه خانم چه ربطی داشت که بگذارد یا نگذارد ، مادر هر کجا برود حق دارد دخترش را با خود ببرد و هر طور که صلاح میدانند راه زندگی او را تعیین کند . خواهر گفت :

- راه ظریفه و سرنوشت ظریفه تنها به دست من نیست . چیز هایی هست که تو نمی دانی . دیشب توی عروسی سحابه خیلی فکر ها تو سرم آمد و خیالات گوناگون کردم . دوست داشتم همون دیشب به تو حقیقت را می گفتم ، وقتی دیدم تو با چه شور و علاقه ای داری کار می کنی و تمام حواست این است که مهمانها پذیرایی بشوند و کسی ناراحت از مجلس بیرون نرود ، با خودم گفتم بمیرم برات که پا روی علاقه ات گذاشتی و داری برای خوشبختی دختری که می تونستی شوهرش باشی تلاش می کنی . به جای تو من غصه دار بودم و یکهو فکرم رفت به شب عروسی خودم که تو مهمونی به جای گل تو بغلم به بچه گذاشتن و گفتن بگیر بزرگش کن ، تا خواستم حرف بزنم و بیرسم که این بچه کیه ، دیدم مادر شوهرم گفت : بچه مال زن اول عبدالله است که مرده و این بچه مادر نداره . خب تو اون وضعیت فکر می کنم هر کس دیگری که به جای من بود صدای اعتراضش بلند می شد . اما صدای اعتراض من توی گلویم خفه شد و فهمیدم که بابام از قضیه خبر داشته اما به من نگفته . نیش زبان هایی که شنیدم خیلی برام سخت بود اما چاره ای جز تحمل کردن نداشتم . دلم می خواست خودم را گول بزنم که پدر و مادرمان خبر ندارند و این عبدالله است که به آنها دروغ گفته ، اما با آمدن بابا و مطرح کردن آن معلوم شد که عبدالله راست می گفته و پدرم از قضیه خبر داشته خب ، دیگه کاری بود که شده بود و می باست زندگی می کردم . ظریفه هم دختر با نمکی بود که زود مهرش به دلم افتاد و خواهانش شدم . این بچه تنها سرگرمی ام توی ولایت غربت شد و تونستم اونطور که دوست داشتم بزرگش کنم . وقتی که جاسم به دنیا آمد به خودم گفتم یکی ظریفه و یکی هم جاسم ! هیچ وقت بین دو تا بچه فرق نگذاشتم تا خدای نکرده کینه ای از هم به دل نگیرند و هر دوی آنها را به یک چشم نگاه کردم . این نیت قلبی من بود اما خواهر عبدالله هنوز ، که هنوزه فکر می کنه که من بین ظریفه و جاسم تفاوت قائل می شم و خودش رو وصی و قیم ظریفه می دونه . اما خدا را شکر ظریفه دختر عاقلیه و خودش خوب و بد رو تشخیص میده و گول حرفای عمه اش رو نمی خوره . خواهر به تنهایی کنار سماور نشسته ، نمی دانم چرا احساس آرامش کردم و با صدایی که عفت می شنید گفتم :

- من می دونستم که ظریفه دختر حقیقی تو نیست . اما برای من هم فرقی نمی کرد که از تو زاده شده باشه یا از دیگری . به عقیده من هم ظریفه دختر عاقلی است و معنی محبت را می داند . با این حرف به طرف خواهر چرخیدم و دیدم که به جای نگاه کردن به من سرش را به آسمان گرفته . گفتم :

- برای ظریفه و سرنوشت او هم غصه نخور ، خدا بزرگ است و نمی گذارد که او نیز در بدر یا درمانده شود اما با خود گفتم نمی گذارد .

- لب فرو بند که دفتر دیگری آغاز شده . در ته دلم احساسی به وجود آمده بود که گمان می کردم در پس اقرار خواهر حرفی نهفته که دیر یا زود بر ملا می شود و به خود گفتم خودت را برای شنیدن ضربه ای دیگر آماده کن !

و چه زود این راز آشکار گشت ، درست سه روز پس از برگزاری جشن سحابه ، شب به هنگام خواب و در زمانی که خواهر خیال آسوده کرد که ظریفه به خواب رفته و از گفتگوی ما چیزی نمی فهمد . داشتم چراغ را خاموش می کردم که عفت گفت :

- علی ! اگر خوابت نمی آید چراغ را روشن بگذار و بیا اینجا کمی بنشین کارت دارم .

دست از چراغ بر داشتم و کنار او نزدیک سماور خاموش نشستم ، عفت گفت :

- آب سماور هنوز داغ است یک چایی می خوری ؟

فهمیدم سخنش کوتاه نیست و می بایست خودم را برای شنیدن داستانی آماده کنم ، به آرامی گفتم :

- می خورم . عفت یک استکان چای برایم ریخت و همان طور که در مقابلم می گذاشت گفت :

- عروسی سحابه ، پسر عموی داماد را به خاطر داری ؟

- کدامشون ؟

- همون که آخر شب ما را به خونه رسوند را می گم .

- منظورت جاویده ؟

- اسمش رو درست نمی دونم . اما به گمونم همون باشه .

- خب ، جاوید چیکار کرده ؟

- هیچی داداش ، کار بدی نکرده ، اون شب توی ماشین درباره ظریفه پرس و جو می کرد و می خواست

بدونه که من قصد گرفتن داماد دارم یا نه ! منم گفتم که اختیار ظریفه دست تو و برادرشه . به گمانم از

ظریفه می خواد خواستگاری کنه . این را گفتم تا تو هم خبر داشته باشی و به موقع خودت جواب بدی .

- من چرا باید جواب بدهم ، تو و جاسم باید نظر بدین و من ...

- این حرف رو نزن ، تو بهتر از جاسم مردم را می شناسی و می توانی قضاوت کنی .

- خود ظریفه نظرش چه بود آیا شما دو نفر در این مورد با هم حرف هم زدین ؟

- نه اصلاً ! من اصلاً به روی ظریفه نیاوردم و اون هم سؤالی نکرد . شاید هم من دارم اشتباه فکر می کنم و

سؤالات او جنبه پرسیدن داشت ، اما تو این سؤالات یک بویی هست که یک مادر زود میفهمد و من هم

این بو را حس کردم .

نا خود آگاه گفتم :

- مبارک است انشاءالله . اینطور که معلومه خود شما هم از جاوید بدتان نیامده و اگر بیاید ، قبولش می

کنید .

- من معتقدم که دختر تا خواستگار دارد باید شوهر کند ، و گر نه از وقتش که بگذرد ، دیگر فایده ندارد .
- حالا من چه کاری باید انجام بدهم ؟
- هیچ داداش ! فقط خواستم در جریان باشی که اگر یک وقت آقا صمصام و یا یکی از آن طرفی ها حرفی زد آمادگی داشته باشی . با گفتن باشد ، به خاطر میماندم ، بلند شدم و چراغ برق را خاموش کردم و به بستر رفتم .

از موقعی که ما به اتاق پایین نقل مکان کرده بودیم . هر شب لامپ حیاط تا صبح روشن میماند ولی آن شب تابش نور ضعیف لامپ به درون اتاق امکان خوابیدن را به من نمی داد و به گمانم رسید که نور مانع از خوابیدنم می شود . اما در حقیقت این نور لامپ نبود که نمی گذاشت دیده ام به هم رود ، بلکه حرفهای خواهرم بود که خوابم را پریشان کرده بود . به خود گفتم : علی آیا قصه داش آکل دارد تکرار می شود ؟

زمانه داشت به کام دیگران می چرخید و در این چرخش گاه نسیم ملایمی از جانب آنها به من نیز می وزید و شمیم آن را حس می کردم . دم فرو بستن و به انتظار پرواز مرغ دیگر نشستن روز هایم را به شب می رساند و در این ره گذر خلق و خویم را ، شادیم را به یغما می برد . خسته ، گرفته و عصبی شب قدم به خانه می نهادم و در گفتگوی خواهر و ظریفه نه با شوق بر حسب اجبار شرکت می کردم و در توجیه غم و اندوه ؛ خستگی و کار زیاد بهانه می کردم . خواهر دل نگران و مضطرب هر شب یک جمله را به کار می برد ، علی چرا غمهای عالم تو صورتت نشسته ؟ و جمله کوتاه خسته ام ، تنها پاسخی بود که دریافت می کرد .

با آزاد شدن خانف ، به سوی او کشیده شدم و خود نمی دانستم که چه وجه اشتراکی موجب این همنشینی می شود . خانف خانه نشین شده بود و داشت خاطراش را و یا به قول خودش شرح مبارزاتش را با دستگاه حاکمه به صورت کتاب در می آورد . در اوایل سعی داشت از من یک هوا دار بسازد اما بعد مایوس شد و به تمسخر گفت : توی سر تو به جای مخ گچ است . حرفش را به دل نگرفتم چرا که او راست می گفت و من اصلاً از سیاست و این حرفها چیزی سر در نمی آوردم و اگر هم چیزی می فهمیدم به عمد تجاهل می کردم و می ترسیدم تحت تأثیر گفته های او قرار بگیرم . خانف مرد مجردی بود که به قول خودش عمر و جوانی اش را صرف مبارزه کرده بود ، اما من مسئولیت دوزن بر شانه ام بود و در قبال آنها احساس تعهد می کردم . شاید اگر این سد در مقابلم نبود ، من هم چون خانف کمر به مبارزه می بستم و از حق محرومان و مظلومان دفاع می کردم . با اسباب کشی خانف و رفتن به کلاک کرج این پیوند محکم نشده از هم گسیخته شد و من بار دیگر به سوی صمصام روی آوردم . صمصامی که گرایش شدید به زرق و برق زندگی پیدا کرده بود و به قول معروف تا خرخره در قرض فرو رفته بود . ولخرجی هایش در آمدمان را به شدت کاهش داده بود و هزینه ای را که می بایست صرف مواد و کاغذ و چاپخانه میشد به راه قروض

صمصام خرج می گردید . آقا رسول نگران از روند چاپخانه به هر دو ما هشدار می داد اما صمصام با خنده و شوخی این هشدار ها را نا دیده می گرفت . به علت کمبود کاغذ سفارش مشتریان آماده نگردید و منصور هم برای پیشبرد کارش به چاپخانه ای دیگر روی آورد . می دیدم که حاصل تلاش چندین ساله ام در اثر ندانم کاری های صمصام به باد می رود و او با اسراف کاری هایش چاپخانه را به مرز ورشکستگی می کشاند . مجبور بودم به خاطر نجات کار و زندگیمان رو در روی او بایستم و درخواست کنم که کمی دور اندیش باشد اما صمصام مرا به مال پرستی متهم کرد و پیشنهاد کرد که از یکدیگر جدا گردیم . کلام صریح صمصام آن چنان آزرده ام کرد که کار را رها کردم و از چاپخانه خارج شدم . به هنگام خروج صدای بلند و آمرانه آقا رسول به گوشم رسید که گفت :

- علی صبر کن من هم با تو می آیم .

فهمیدم که آقا رسول نیز تاب و تحمل از کف داده و دیگر راضی به ماندن و کار کردن نیست . بیرون در چاپخانه ایستادم تا آقا رسول بیاید و چون آمد هر دو حرکت کردیم . آقا رسول پرسید :

- تو می دانی چرا تیشه بر داشته افتاده به جان هستی اش ؟

- اگر می دانستم که نمی گذاشتم با زندگی خودش و من بازی کند .

- در اوایل فکر می کردم که قصدش از گشاد بازی رساندن لقمه نانی به دیگران است و زیاد ناراحت نمی شدم حتی چند بار که منصور اعتراض کرد قانعش کردم که زیاد مشکل نگیرد . اما این اواخر دیدم که نخیر ، کار ، کار اصراف و تبذیر است و قصد و نیت خدایی نیست . این بود که خودم به منصور گفتم مراقب باشد و به خود تو هم هشدار دادم اما گوش نکردی .

- چه کار می توانستم بکنم ؟ صمصام تنها شریک من نیست ! خود شما می دانید که علاقه ما به حد برادری است . من چطور می توانستم مقابلش بایستم و بگویم که اشتباه می کند . خود صمصام می داند که من تمام سرمایه ام را توی این کار به خطر انداخته ام و اگر شکست بخوریم من بیچاره می شوم . صمصام هم از طرف خانواده حمایت می شود و هم تحصیلاتی دارد که اگر نخواست می تواند در جای دیگر مشغول شود اما من ...

- از روز اول شراکت شما دو نفر اشتباه بود . صمصام پسر خوبی است در این حرفی نیست ، اما واعظ بی عمل است او خودش به حرفهایی که می زند اعتقاد درستی ندارد و برای مصلحت روزگار هر روز به رنگی در می آید . تا چندی پیش مو بلند کرده بود و محاسن گذاشته بود و رفته بود تو جلد دراویش و ادای صوفی ها را در می آورد ، با او که حرف می زدی تمام صحبتش هول دل بردن از دنیا و مادیات بود و جز به قیامت و رسیدن به وصال دوست هدفی نداشت ، اما بعد به ناگه با تو شریک شد و به دنبال سود و سرمایه رفت و باز هم برای این که عوام فریبی کند به کار عام المنفعه روی آورد و به دنبال رضای خلق رفت و حالا باز هم رنگ عوض کرده و داره ادای پولدار ها رو در میاره و می خواد یک شبه ره صد ساله طی کند

. علی! چشم و گوشت را خوب باز کن و تا هنوز دیر نشده، خودت را نجات بده. او اگر آگاهانه هم نخواهد اما ناخود آگاه باعث نابودی ات می شود. دوست تو در هر کاری راه اسراف را در پیش گرفته که هم خودش را نابود می کند و هم به تو ضرر میزند.

برداشت های آقا رسول در مورد صمصام درست بود اما با نیمی از آن موافق بودم. سرنوشت نادر مرا بیشتر بیمناک کرده بود و هراس داشتم که من نیز چون او زندگی ام را به باد دهم، اگر نادر به راستی هم به دنبال اهداف مقدسش تارک دنیا شد، و از خلق برید، من به مثل او آن درجه از معنویت را نداشتم، تنها این را می فهمیدم نردبانی که بریای پیشرفت با هزار جان کندن ساخته بودم، داشت توسط صمصام پله پله نابود می شد و موجب سرنگونی ام می شد. اینجا بود که به حرفهای آقا رسول معتقد شدم و تصمیم گرفتم تا پیش از نابودی راهم را از او جدا کنم. این کار آسان نبود، با اینکار می بایست تمام رشته علاقه ام نسبت به صمصام را هم پاره می کردم و بر آنها خط بطلان می کشیدم و این کار آسان نبود. نیمی از وجودم رأی به گسستن می داد و نیم دیگر هنوز طالب دوستی و مشارکت با او بود آن شب بر سر سفره شام دستم برای خوردن غذا پیش نمی رفت. افسرده و غمگین تر از شبهای دیگر در اندیشه فرو رفته بودم و فکر می کردم که چه باید بکنم. عفت و ظریفه پا به پای من در اندوهی که نمی دانستند از کجا نشأت گرفته پیش می آمدند و به خاطر غم من زانوی غم بغل کرده بودند. صدای محزون عفت را شنیدم که پرسید:

- نمی خوای یک لقمه شام بخوری؟

نگاهش کردم در عمق چشمانش غم دیدم اما میلی به پرسیدن و رفع آن نداشتم. زیر لب گفتم:

- گرسنه نیستم! شما شامتان را بخورید.

اما آن دو با کنار نشستن من، سر سفره را به هم آوردند نگاهم به نگاه ظریفه افتاد که ساکت و مغموم سفره را بر می چید، دلم یکباره سوخت و پرسیدم:

- ظریفه چرا شام نخوردی؟

در جوابم با آوایی غم گرفته گفت:

- وقتی شما میلی به غذا ندارید، ما هم احساس سیری می کنیم.

به عفت نگاه کردم و در نگاهش تأیید حرف ظریفه را خواندم و گفتم:

- شما را به خدا قسم بر نگرانی ام اضافه نکنید. خواهرم پرسید:

- این چه ناراحتیه که تو را از خوردن و خوراک انداخته و اینطور غصه دارت کرده. اگر به من رحم نمی کنی به ظریفه رحم کن. ظریفه امروز می گفت. ما اشتباه کردیم که به تهران آمدیم و وبال گردن دایی شدیم. دایی از نگهداری ما به ستوه آمده اما روی آن را ندارد که به خود ما بگوید. راست میگه علی؟ اگر واقعاً اینطوره جان خواهرت بگو تا ما زود تو را از این ناراحتی خلاص کنیم.

حرفهای عفت کاسه صبرم را لبریز کردند و با آوایی خشمگین گفتم:

- از کی تا به حال ظریفه روانشناس شده که من خبر ندارم! باعث ناراحتی من شما نیستید و خدا می داند که اگر شما نبودید و اگر امید بودن شما در کنارم نبود معلوم نبود به چه راهی کشیده می شدم و دست به چه کار هایی زده بودم. من فقط به عشق شما دو نفر راه می روم، کار می کنم و می توانم به آینده فکر کنم. پس دست از این فکر های بچه گانه بردارید و خیالم را از بابت خودتان راحت کنید. عفت گفت:

- بسیار خوب، حالا که ما باعث ناراحتی تو نیستیم پس بگو علت چیست شاید ما بتوانیم کمکت کنیم؟
- کاری از دست شما بر نمی آید، منتهی می توانید از این حرفها که جگرم را به آتش می کشد نگویید. مخصوصاً تو ظریفه که اگر بخوام کاری انجام بدهم فقط و فقط به خاطر توست و آینده تو. چه اگر به خودم بود خیلی آسان از کنار همه چیز می گذشتم.

ظریفه روی زانو پیش آمد و مقابل رویم نشست و گفت:

- اما دایی جان من لیاقت این را ندارم که به خاطر من ناراحتی تحمل کنید. من که نمی دانم چه پیش آمده که شما را اینطور ناراحت کرده اما باور کنید، به جان مادر قسم حاضرم یک عمر با نان ساده شما بسازم اما از شما دور نشوم و ناراحتی شما را نبینم. ظریفه اگر لایق است و می خواهید به خاطرش کاری انجام دهید. این کار غذا خوردن و شاد بودنتان است من جز این هیچ چیز دیگر نمی خواهم.
لحن صادق و مهربان ظریفه در آنی اندوهم را از یاد برد و برای آنکه بداند تا چه حد حرفش بر من تأثیر گذاشته خندیدم و گفتم:

- بسیار خوب می خندم. اما اگر می دانستی چقدر برایم عزیزی فقط به شاد بودن من قناعت نمی کردی!
در چشم خواهر اشک حلقه بست و سفره بسته را با دیگر گشودم و گفتم:

- بسم الله... شروع کنیم ولی فراموش نکنید که خودتان اینطور خواستید! صدای خنده آن دو گوش نواز ترین نغمه ای بود که بلند شد. غذای سرد شده را با اشتهای کامل خوردیم و ظریفه شروع کرد به نقل ماجرای دعوایی که صبح آن روز بین دو تن از همسایگان بر سر ریختن آشغال توی کوچه اتفاق افتاده بود با شروع کار بنایی و ساخته شدن خرابه، یکی از همسایه ها جرأت کرده بود و خاکروبه خود را روی تل خاک ریخته بود که اینکار از زیر چشم تیز بین ملیحه خانم دور نمانده و به محض دیدن صاحب زمین افشاگری می کند و کار به مشاجره می کشد که با وساطت عفت به پایان می رسد. ظریفه داشت می گفت:

- هنوز دعوا به پایان نرسیده بود و مادر داشت وساطت می کرد که سر و کله آقای خاتمی پیدا شد و به گمان اینکه مادر است که دارد دعوا می کند، کمی سر کوچه ایستاد و بعد راهش را گرفت و رفت، نمی دانی دایی چقدر قیافه او خنده دار بود، بیچاره از ترس دمش را گذاشت رو کولش و فرار کرد. پرسیدم:

- خاتمی کیه؟ که ظریفه مکث کرد و گفت:

- آقای خاتمی را نمی شناسید؟ پسر عموی شوهر سحابه خانم را میگم!

قلبم یکهو فرو ریخت و پرسیدم:

- منظورت جاویده؟

- خب بله دیگه ، مگه فامیل آقا جاوید خاتمی نیست؟

تازه فامیل جاوید را به یاد آوردم و گفتم:

چرا ، همونه ، اما اون اینجا چکار داشت؟

ظریفه با صدای بلند و از اعماق دل خندید و گفت:

- برای هر کاری که آمده بود ، گمان نکنم که دیگه برگردد . بیچاره از دیدن مردم توی کوچه و مادر که

وسط معرکه ایستاده بود ، چنان شوکه شد که فرار را بر قرار ترجیح داد و در رفت .

آب و تابی که ظریفه به کلامش می داد و تشریح واقعه صبح ، تا ساعتی از نیمه شب گذشته باعث

سرگرمیمان شد .

غیبت های متوالی صمصام نگرانم ساخته بود ، تصمیم گرفتم که برای مذاکره نهایی به خانه اش بروم و

آخرین حرف را در مقابل مادرش ابراز کنم تا آنها بدانند که من رفیق نیمه راه پسرش نبوده ام . به آن چه

برای دفاع از خود آماده کرده بودم ، مقداری هم از گفته های آقا رسول افزودم و با آمادگی کامل راهی

شدم . خوشبختانه خودش در خانه را برویم گشود ، از دیدنم اظهار خوشحالی کرد و چون گذشته با رویی

گشاده پذیرایم شد ، خانه را متفاوت با گذشته یافتم . به جای لوازم ساده قدیمی ، اجناسی لوکس و

چشمگیر چیده شده بود . صمصام تعجبم را دید و با خنده گفت:

- چیه؟ چرا تعجب کردی؟ به این میگن زندگی راحت!

آرام گفتم:

- می بینم اما به چه بهایی؟

- چه بهایی باید پردازم؟ دارم کار می کنم مفت که به دست نیآوردم .

- من هم نگفتم که مفت به دست آوردی ، اما آیا واجب بود که به خاطر این تعجملات زیر بار قرض

بروی؟

- تو هنوز بچه ای و نمی فهمی ، حالا بگو فقط برای نصیحت کردن آمده ای یا قصد دیگری داری؟

- آمدم بینمت و راجع به چاپخانه با هم صحبت کنیم ، البته بیشتر قصدم این است که راه چاره ای پیدا

کنیم شاید از این حالت بتوانیم خلاص شویم ، اما اگر هنوز تمایل داری که کار را تعطیل کنی ، باید

بنشینیم و حساب و کتاب کنیم .

- من برای هر دو حاضریم . اما این را از اول بگویم که دستم خالی است و هیچ توقعی نمی توانی داشته

باشی .

- این را که خودم هم می دانم ، چون اگر پولی در بساط داشتی ، پول طلبکاران را می پرداختی . تو را به

خدا صمصام یک کمی به فکر کار باش ، تو که اینطور لاقید و خونسرد نبودی! من . . . من به تو ایمان

داشتم . دلم نمی خواهد فکر کنم که توی این چند سال دوستی گول خورده ام و تو را نشناخته ام . به من راستش را بگو . . . من هنوز فکر می کنم دیر نشده و می شود همه چیز را نجات داد . تو فقط بگو که این راه واقعی تو نیست و تو را مجبور کرده اند که چنین باشی ، آن وقت می نشینیم و راه حلی پیدا می کنیم . صمصام خواهش می کنم حقیقت را بگو .

از خنده بلند صمصام مشمژ شدم و خشم وجودم را فرا گرفت ، اما وقتی صمصام از خندیدن باز ایستاد با صدایی بم و گرفته انگار که دارد با خودش حرف می زند گفت :

- همه چیز ، تمام شد و من باز بازنده شدم . حق با نادر بود ، تزکیه نفس اراده ای قوی می خواهد چیزی که در وجود من یافت نمی شود و اگر هم پیدا شود ، آن قدر قوی نیست که در مقابل وسوسه شیطان ایستادگی کند و تسلیم نشود . . . من خودم را ، تو را ، و همه کسانی را که می شناختم فریب دادم و تظاهر کردم . حقیقت این است که من هیچ نیستم ، نه یک دوست خوب ، نه همسری خوب و نه حتی فرزندی خوب . اما دلم می خواهد این را قبول کنی که خیلی آرزو داشتم مثل نادر باشم اما نشد ، حالا برگرد و برو و مطمئن باش هر کار که بخواهی انجام بدهی بدون چون و چرا قبول می کنم . برو و راحت بگذار .

حرف های صمصام را جدی نگرفتم و با خود گفتم : چند روز که بگذرد برای نظم بخشیدن به کار ها پیدایش می شود . اما این امیدواری هم مثل تمام تصورات دیگرم به نا امید می انجامید و از صمصام خبری نشد . روز را با کار طاقت فرسا به شام می رساندم و چون شب فرا می رسید یکه و تنها ماشین را به حرکت در می آوردم و خوابم منحصر شده بود به چرتی گه و بیگانه . یک ماه به دو ماه کشید و عاقبت فهمیدم که صمصام بدون مشورت با من حق خود را به دیگری وا گذار کرده . در آن هنگام بود که از شدت یأس و خستگی از پای در آمدم . ضربه جدا شدن و کناره گیری صمصام تنها چیزی بود که در باورم نمی گنجید . رؤیای این که بعد از روبراه شدن اوضاع می توانم با دست پر به دیدن صمصام بروم و به او بگویم که دیگر مشکلی وجود ندارد به من نیرو می داد تا بتوانم شدت کار را تحمل کنم . فرود این ضربه با تحلیل رفتن تدریجی قوا مرا اسیر بستر بیماری کرد و ضربه نهایی با مراجعه به آزمایشگاه و آگاهی از ابتلاء به سل وارد گردید . وقتی دکتر مستقیم نگاهم کرد و گفت : متأسفانه شما مسلولید و باید بستری گردید ، از شنیدن این خبر با صدای بلند خندیدم . نه به این علت که بیمارم ، بلکه به این سبب که خودم از سرفه های خشک و تن تب دار فهمیده بودم که به سل دچار شده ام اما آن را ندیده می انگاشتم . برای مصون ماندن دیگران در بیمارستان بستری شدم و در های دنیای آزاد به رویم بسته شد . دست از زندگی شسته و به انتظار مرگ نشسته ، به این فکر افتادم که روز های باقیمانده حیاتم را برای انجام کار مفیدی مصروف کنم و دیدم خوب است من هم مثل خانف سرگذشتم را بنویسم و حرفهایی را که هرگز جرأت بر زبان آوردنشان را نداشتم ، به روی کاغذ آورم و خود را سبک کنم . این سرگذشت مثل خیلی از سرگذشت ها که به نا کامی انجامیده خوانده شده و سپس فراموش می شود ، اما دوست دارم حالا که با مرگ فاصله چندانی

ندارم آن چه را که در مورد دیگران فکر کردم و نتوانستم بر زبان بیاورم بگویم . دلم می خواهد آقا رسول می فهمید که من هم مثل تمام آدمها از ظرفیتی محدود برخوردارم و این که از من مثل اسب عساری کار کشید درست نبود . بار پسر نداشتن آقا رسول را من به دوش کشیدم تا در چشم او برق رضایت پدری از پسرش را ببینم . دوست دارم به خانف بگویم که اگر من در دهلیز زندگی تنها روزگار گذرانده ام اما خوشحالم که بیگانه در ترازویم به جای اعتقاد و ایمان وزنه ایسم نگذاشت و لباس اجنبی بر تنم نپوشاند . دلم می خواهد بداند حتی در آن وقت که صحبت از حق کار و کارگر می کرد و به قول خودش سینه اش را سپر بلای این گروه کرده بود ، حرفش را باور نکرده بودم ، چرا که می دانستم بساط روی چرخ دستی اش استتاری است تا دیگران را بفریبد و حال آن که می دانستم در کلاک کرج ثروتی نهفته دارد که نمی گذارد طعم و مزه فقر را بچشد .

دوست دارم به صمصام بگویم ای کاش پیش از آن که خواستی راه و طریقت صوفی را بشناسی ، خودت را میشناختی و خدا را در خودت جستجو می کردی و دوست دارم ظریفه بفهمد که چقدر آرزو داشتم او را بر سر سفره ای می خواندم که قرص مهر در آن پیچیده بودم . دوست دارم به این پرستار اخمو که می خواهد به زور درجه زیر زبانه بگذارد بگویم که درست نیست این چنین به مریض در حال احتضاری اخم کند . اما در مورد این آخری کمی بی انصافی کرده ام چرا که شبها وقتی لگن زیر چانه ام می گیرد تا خلط خون آلودم را بیرون بریزم بر لبش تبسمی است و بر دستش تنظیفی مرطوب که عرق پیشانی ام را پاک می کند . دختر خوبی است و به حقیقت یک فرشته است . او می داند که به شنیدن اخبار رادیو علاقمندم و در ساعات پخش اخبار رادیوی جیبی خودش را روشن می کند و در کنار تخته می گذارد تا گوش کنم و گاهی هم که حال و حوصله داشته باشد برایم روزنامه می خواند و یا قطعه شعری . فکر می کنم که می داند به ظریفه تعلق خاطری دارم . از او زیاد می پرسد و زیاد هم تمجید می کند . وقتی یک روز به او گفتم که دوست دارم همه آن چه که دارم به ظریفه تعلق بگیرد . خشم زود گذری بر صورتش سرخی بخشید و گفت :

- این حرفها را به من نگوئید ، شما آن قدر زنده می مانید که نوادگان خود را ببینید .

حرفهای دل خوش کنک ، می دانم که می خواهد به من روحیه بدهد . چقدر این موجودات ترد و شکننده هستند . حتی در برابر حقیقت مرگ واکنش منفی نشان می دهند ، در صورتی که مرگ خواب آرامی است که با یک خمیازه همراه است . دارم کم کم با این غریبه که باب آشنایی را به جانم گشوده ، دوست می شوم و اگر غلو نباشد از او خوشم می آید . از آن شبی که توانستم واقعیت حضورش را بپذیرم دیگر دست از مبارزه کشیدم و با او توافقانه صلح امضاء کردم . این مستأجر جدید سر من همان بلایی را می آورد که من دور از چشم مش حبيب و مولود خانم می آوردم . این مستأجر از کوچکترین غفلتم سود می

جوید و آب حیاتم را به تاراج می دهد و جالب این که برای هیز گم کردن بر حرارت وجودم می افزاید .
خب این به آن در .

دلم بیش از آن که برای خودم بسوزد به حال عفت می سوزد . خواهر بیچاره ام با هزاران حسرت و آرزو هجرت کرد تا در کنار من گذشته اش را باز یابد و به آرامش برسد ، اما خب نشد . به قول خودش گلیم بخت اش را با نخ سیاه بافته اند که حتی با آب زمزم و کوثر هم سفید نمی شود ، اما من این حرف را قبول ندارم و عقیده ام بر این است که او زن خوشبختی است ولی نمی داند و نمی بیند . شاید خوشبختی در نظر او در لای بند گچی دیوار خانه قدیمی پنهان است یا در لجن ته حوض و یا در برگ شوره زده درخت مو ، هر چه هست پندار او این است ، من که باشم که بخواهم خوشبختی را معنا کنم ، اما به گمانم خوشبختی یعنی همین نفس که فرو می رود و بیرون می آید . ساده انگار بودم که خوشبختی را نشناختم و آن را آسان از دست دادم .

چند شب پیش در نیمه های شب مرد کنار تختی ام مرد . آرام و بیصدا حتی مجال نیافت دکمه خبر را فشار دهد . همان شبانه جسدش را از اتاق بیرون بردند و در سرد خانه بیمارستان جای دادند . خوشبختی برای او شاید فشردن یک دکمه بود . اما پرستار بر این عقیده است که خوشبختی او در نسلی بود که از خود به جای گذاشت چرا که برای از دست دادنش سخت گریستند و به راستی هم فوجی آدم سیاه پوش فضای آرم بیمارستان را با آه و ناله و فریاد پر آشوب کرده بودند . چیزی که در این هیاهو برایم جالب و دیدنی بود این بود که همه آنها دلشان به حال خودشان می سوخت و تکرار این حرف که من بدون تو چه باید بکنم ، مرا به این فکر برد که هر کس در این غوغا اول به خود می اندیشد تا مرده . پس خوشا به حال خودم که بود و نبودم نفع و ضرری برای کسی ندارد . عفت ! اگر تو داری این دفتر را می خوانی بر برادرت خشم مگیر ، چرا که برادرت تا این اواخر در هفت سمان یک ستاره نداشت که به آن دلخوش باشد . واژه مهر و عاطفه را تنها برای زیبایی کلام بود که به کار می گرفتم ، اما به من حق بده تا وقتی حسی را لمس نکرده ای نمی توانی حمل کننده آن باشی اما در صحنه زندگی خشونت را نیز حمل نکردم و عقده ای نشدم . البته گهگاه به اقتضای جوانی راه رؤیا در پیش گرفتم و در آن راه گاه مسیح شدم و گاه موسی شبان . در مورد ظلم و جوری که بر من روا شد هر دو گونه را پیش بردم و خدایم را آن گونه که شناخته بودم پرستش کردم . مهرش را عدالت و قهرش را حکمت پنداشتم و از او روی بر نتافتم ، دلم می خواهد این باقیمانده عمر را نیز چون ایوب باشم و لب به شکوه و شکایت باز نکنم ، اما من کجا و او کجا .

شیطان شبها دزدکی وارد اتاقم می شود ، کنار پنجره می نشیند و با یاد آوری حسرت های جوانی سعی در اغوایم می کند و می خواهد این نیمه ایمان را هم از من بگیرد و مرا با توبره ای خالی راهی کند . اما کور خوانده ، چون من دستش را خوانده ام و فریب و سوسه اش را نمی خورم . وقتی درد طاقتم را طاق می کند شیطان می خواهد که زبان به کفر باز کنم اما من در آن دقایق طاقت فرسا نیز خدایم را صدا می زنم و از

کسی که نامش را به عاریت گرفته ام برای تحمل این نارفتیق کمک می گیرم و آن گاه که از شر درد فارغ می شوم و خواب چشمانم را سنگین می کند احساس راحتی و بی وزنی می کنم و به راستی دیگر از مرگ نمی ترسم . دوست دارم عاشق باقی بمانم و عاشق از دنیا بروم .

امشب حالم خرابتر از وقت دیگر است و سردی مرگ را حس می کنم . دستم قدرت گرفتن قلم را ندارد از پرستار خواهش کردم که این سطر باقیمانده را او برایم بنویسد . نمی خواهم وصیت کنم ، اما دوست داشتم دفتر خلوت شبها را با گفتن به امید دیدار و نه خداحافظ به پایان می رساندم ، اما به جای خداحافظ دفترم را با شعری به پایان می برم که سراینده اش را نمی شناسم و اگر خانم پرستار شناخت اسم او را خواهد نوشت .

شبی از شب ها ، ای تو آینه هر پاکی ای پاک

با تو باور کردم که جهان خالی از آینه پاکی نیست

شبی از شب ها یاد من پا ورچین ، پا ورچین

از در خانه بیرون رفت ، من ندانستم کی باز خواهد آمد و کجا بود

آن قدر بو کردم که تنش بوی دلاویز تو را با خود داشت

شبی از شب ها تو مرا گفتی شب باش

من که شب بودم و شب هستم و شب خواهم بود

شب ، شب گشتم به امیدی که تو فانوس نظر گاه شب من باشی .

از بیمارستان بوعلی (علی سیرتی)

فصل ۱۶

از نوازش دستی بر روی صورتم بیدار شدم . چشمم باز بود اما باور نکردم که زنده ام و آن چه را که می بینم واقعیت داشته باشد . چند با پلک بر هم زدم اما صورتی که در مقابل چشمم ایستاده بود محو نگردید ، نا باور زمزمه کردم « صمصام » خودتی ؟ صمصام قطره اشکی را که از چشمش به روی گونه غلتید با پشت دست پاک کرد و به جای حرف و سخن سر فرود آورد و آن گاه به زانو در آمد و با صدای بلند گریست . قادر نبودم برخیزم و از زمین بلندش کنم . تمام قوایم را جمع کردم و گفتم خواهش می کنم صمصام گریه نکن ! من که هنوز نمرده ام . صمصام سرش را روی تخت گذاشت و جملات نا مفهومی گفت که نفهمیدم . دستم مو هایش را لمس کرد و با نوازش آن خودم هم دچار احساس خاصی شدم و گفتم :

- صمصام خوشحالم که در آخرین دقایق عمرم توانستم یکبار دیگر تو را ببینم !

صمصام متأثر سرش را تکان داد و گفته ام را رد کرد چشم به خون نشسته اش را به نگاهم دوخت و گفت : این حرف را نزن اگر تو بمیری من هم خودم را خواهم کشت . باور کن این کار را می کنم ، تو نباید بمیری ، تو و من حالا حالا ها خیلی کار داریم که باید انجام بدهیم . من اوادم تا بهت بگم « علی » غلط

کردم و از کرده خودم پشیمونم ، اومدم بهت بگم تو خیلی مردی و من نا مرد بودم که تو رو تنها گذاشتم ، اومدم بهت بگم علی هیچ برادری در حق برادر این قدر فداکاری نمی کرد که تو کردی . من قدر مردانگی تو را نفهمیدم ! اما به خدا قسم حالا می دونم و تا عمر دارم چاکرتم . تو . . . صدایش بلند و با حق توأم بود ، پرستار سرش را داخل اتاق کرد و با گفتن اینجا چه خبره لطفاً آرام باشید ، صمصام را به سکوت دعوت کرد . اما او بدون توجه به تذکر پرستار هم چنان حرف می زد تا جایی که مجبور شدم برای ساکت کردنش دستم را بلند کنم و وادراش سازم که آرام بگیرد . صمصام صدایش را پایین آورد از زمین بلند شد و لب تخت نشست و این بار زمزمه وار گفت : نمی دونستم بیمار و بستری شده ای و گر نه زود تر می آمدم . خدا مرا ببخشد . وقتی فکر می کنم که تو چند ماه است در بیمارستان بستری هستی و من بی خبر از تو بوده ام از خودم بدم می آید . از این که اسم آدم روی من است شرمنده ام . وقتی دید سر تکان می دهم دستم را گرفتم و میان پنجه هایش فشردم و گفتم :

با من این طور رفتار نکن ! فحشم بده ، بد و بیراه بگو ، بگو بروم گم شوم ، بگو برو جهنم ، بگو برو به همون زباله دونی که اسمش رو خونه و زندگی گذاشتی ، بگو نا مردم ، بگو خوکم ، خلاصه هر چی بگی بهتر از اینه که باز هم داری جوانمردی می کنی و گناهام را ندیده می گیری . علی ! با من حرف بزن ، یه چیزی بگو که دلمو خنک کنه .

نگاهش کردم و گفتم : بگذار نیگات کنم . هنوزم باور نمی کنم که زنده ام و تو واقعیته که دارم تو رو می بینم . کی بهت گفت که من اینجام ؟ صمصام دستم را به گونه اش فشردم و بعد بوسیدم و گفتم :
- چقدر ضعیف شدی ؟ عفت خانم گفت که لاغر شدی اما فکر نمی کردم که این قدر آب رفته باشی .
- پس عفت بهت گفت ؟

- نه ! از آقا رسول شنیدم ! دیشب تصادفی تو خیابون دیدمش ، می خواستم بی اعتنا بشم و خودم رو به کوچه علی چپ بزنم که یعنی ندیدمش اما اون خجالتم داد و اومد جلو و گفت : حالا منو نمی بینی آقا صمصام ؟ مجبور شدم وایسم و احوالپرسی کنم ، تو همین احوالپرسی بود که آقا رسول گفت تو مریضی و بستری هستی . راستش اول زیاد جدی نگرفتم و فکر کردم که آقا رسول می خواد به این طریق منو راهی خونت کنه ، این بود که رفتم خونه اما خدا شاهده که ته دلم به شور افتاده بود برای همین بود که همون شبونه رفتم در خونتون تا تو رو ببینم ، اما عفت خانم تا چشمش به من افتاد زد زیر گریه و گفت : حالا میای حال دوستت رو می پرسی ، حالا که چند ماهه برادرم تو بیمارستان خوابیده ؟ حرف های عفت خانم به جونم خنجر می زد . اما حقم بود .

گفتم : از خواهرم دلگیر نشو . اون هم زن بد شانسی یه اومده بود زیر چتر برادر قرار بگیره غافل از این که روزگار چه بازیهای پنهانی برامون در نظر گرفته ، سرفه موجب می شد که کلمات را جویده و منقطع ادا کنم ، ولوله ای در وجودم پدیدار شده بود زیر پوست خشکیده ام چیزی مثل حرکت کرم ول ول می کرد

و بالا می رفت گز گز نبود شاید حرکت خون در رگ هایم بود که گر گرفته بودم و عرق وجودم را خیس کرده بود. صمصام که یک لحظه چشم از من بر نمی داشت با دیدن قیافه دگرگون شده ام پریشان شد و هراسان بیرون دوید تا پرستار خبر کند. خارج شدن او را دیدم و بعد دیگر چیزی نفهمیدم وقتی چشمم را باز کردم زیر چادر اکسیژن بودم و هیچ کس در اطرافم نبود. احساس راحتی و سبکی می کردم آمدن صمصام و دیدار او موجب آرامش خیالم شده بود. حس می کردم به زندگی که در جریان است دلبستگی پیدا کرده ام و دیگر نمی خواهم آن را از دست بدهم. صمصام با ابراز پشیمانی اش نور امیدی بر دلم تابانده بود که باعث می شد دیگر به کار و تلاشی که کرده بودم مهر بیهودگی نزنم. دلم می خواست زنده می ماندم و زندگی می کردم. صمصام گفته بود ما حالا حالا ها کارداریم. معنی این حرف یعنی این که ما دو نفر باز هم می توانیم در کنار هم و دو شادوش یکدیگر کار کنیم. همان طور که به سقف چادر نگاه می کردم به دنبال آسمان می گشتم تا از خدا بخواهم که مرا زنده نگهدارد و چراغ عمرم را خاموش نکند. خدا ساده اندیشی ام را از اینکه او را در آسمان جستجو می کردم بخشید و به آسمان دلم حلول کرد. وقتی به بخش برگردانده شدم دیگر آن علی مایوس و سر خورده که به امید مرگ نشسته بود، نبودم. خورشید را گرما بخش و ستاره ها را تابناک می دیدم لبخندم دیگر نیشخند نبود تبسمی بود به زیبایی زندگی، برای قدر شناسی از دستی که نظیف مرطوب بر پیشانی ام می کشید و لبخندی بود به چشم های امیدواری که از در وارد می شدند و وجود من برایشان ارزش داشت. کم کم به زیر پوست خشکیده ام آب دوید و چهره مات و بی روحم به لعاب خون رنگ گرفت. عکس و آزمایش بیانگر عقب نشینی دشمن و برد من در مصاف با بیماری بود. نذر کرده بودم که پس از بهبودی و خارج شدن از بیمارستان وقتی توانستم کار کنم سهمی از درآمدم را مصروف بیماران مسلول کنم این عهد را همان روز در زیر چادر اکسیژن با خدا بسته بودم. در آخرین روز پاییز اجازه یافتم که از بیمارستان خارج شوم و قدم به خانه بگذارم بیماری از وجودم رخت بر بسته بود اما دوران مراقبت و نقاهت می بایست ادامه پیدا می کرد.

عفت به همراه آقا رسول و صمصام برای بردنم به بیمارستان آمدند. در حالی که عفت مرا در پتویی گرم پیچیده بود، آقا رسول و صمصام مرا در حمایت خود تا داخل اتومبیل همراهی کردند. در کنار عفت نشسته بودم و صدای آهسته آیه الکرسی را که زمزمه می کرد و به صورتم فوت می کرد، می شنیدم. صدای مرد هندوانه فروشی که فریاد می کرد هندونه شب یلدا یادت نره به من نوید شبی خوش را داد. با حرصی سیری نا پذیر چشم به خیابان دوخته بودم. هر چند که صمصام سعی داشت از خیابان های فرعی که کمتر ازدحام و ترافیک وجود داشته باشد، رانندگی کند اما من به همان مقدار هم قانع بودم و از اینکه به میان مردم باز گشته بودم، خوشحال. تا بدان روز متوجه نبودم که کار و تلاش دیگران تا چه حد می تواند در روحیه انسان تأثیر گذار باشد اما وقتی جنب و جوش مردم را دیدم چیزی در وجودم جوشید و به خود نوید دادم که من هم به زودی می توانم همپایه دیگران کار و تلاش کنم. سکوت داخل اتومبیل را اقا

رسول با گفتن اینکه علی جان از فردا زمستان شروع می شود و تو باید خیلی مراقب خودت باشی ، شکست. خواهرم برای اطمینان خاطر آقا رسول گفت من و ظریفه مراقبش هستیم تا خدای نکرده سرما نخورد اگر سرما خوردگی سال گذشته را جدی می گرفت خودش را بیمار نمی کرد!

صمصام برای آن که از دیگران عقب نیفتد گفت : علی هیچ وقت به خودش فکر نمی کرد و رفاه دیگران را بر آسایش خود ترجیح می داد این بیماری موجب شد تا بفهمد که خودش هم حق دارد و باید مواظب سلامتی اش باشد . لبخندی بر لب داشتم که صمصام از درون آینه دید و با دلخوری پرسید : چیه آیا دروغ می گم ؟

گفتم : من که حرفی نزدم !

صمصام گفت : تو هیچ وقت حرف نمی زنی ، اما نگاهت و اون لبخند مسخره ات هستند که حرف می زنی. بعد به کلامش لحنی دلسوز داد و گفت : اما جون خودت دیگه نمی دارم هر کاری که دلت خواست بکنی . حالا می بینی که چطوری درستت می کنم . خنده آقا رسول بلند شد بعد از آن گفت : اگر نوبتی باشه دیگه نوبت توئه آقا صمصام . علی آقای ما باید تا بهار استراحت کنه و تجدید قوا کنه ! صمصام با گفتن همین طور هم هست ! مهر تأییدی به سخن آقا رسول زد .

سرزنش و عتاب صمصام حکم داروی مسکن را برایش داشت . نمی دانم به چی فکر می کردم وقتی به خود آمدم که دیدم صمصام دارد می گوید برای شب های زمستانش هم فکر کرده ام که بی حوصله نشود . علی باید درس بخواند و خودم کمکش می کنم .

عفت آهی کشید و گفت : اگر علی قبول کند ظریفه هم می تواند کمکش کند که به شما زحمت ندهیم . صمصام سر تکان داد به نشانه موافقت و ادامه داد هر دو باید به علی کمک کنیم هر دو به تناسب وقت و توانایمان .

سر کوچه اتومبیل را نگهداشت و من باز هم به یاری آقا رسول و صمصام از اتومبیل پیاده شدم . کوچه خلوت بود و آفتاب زرد آخرین روز پاییزی چشم را می آزرده . احساس می کردم خانه پس از ماه ها دوری چهره ای جدید به خود گرفته بود و به نظرم رسید که تغییر کرده است اما وقتی کمی دقت کردم بنای چند طبقه ای که به جای خرابه نشسته بود مرا متوجه اشتباهم کرد . خانه قدیمی ما در مقابل خانه نو و تازه بنا از جلوه افتاده بود . خواهرم زود تر از ما پیاده شده بود . وقتی ما به خانه نزدیک شدیم عفت با منقل کوچک اسپند از در خارج شد و مرا در پناه دود اسپند وارد خانه کرد . توی حیاط گوسفندی پشم قهوه ای با ریسمانی به شیر حیاط بسته شده بود . « صمصام » مرا نگهداشت و آقا رسول به سوی گوسفند رفت و در چشم بر هم زدنی حیوان زبان بسته را قربانی کرد . خون صحن حیاط را قرمز پوش کرد . او قربانی شد تا من به یمن باز یافتن سلامتی به زندگی ادامه دهم .

مرا به اتاق بردند در بستری گسترده خواباندند . به محض دراز کشیدن خستگی با تمام ابعادش به وجود سنگینی کرد گویی کاری سخت و راهی دراز طی کرده باشم . نمی خواستم بخوابم دوست داشتم بیدار می ماندم و نگاه می کردم من به خانه برگشته بودم و در رختخواب خودم آرمیده بودم . دلم می خواست اتاق را ببینم و گوشم نامی آشنا را چند بار که از زبان دیگری ادا شده بود می شنید . اما ضعف مرا از پای در آورد و به خواب رفتم . با گفتن علی جان ، چشم باز کردم عفت به رویم خم شده بود وقتی دید بیدار شده ام لبخند زد و گفت : وقت دارو هایت رسیده . اما اول باید غذا بخوری . حرکتی به خود دادم که مانع شد و گفت : عجله نکن بگذار کمکت کنم . با کمک او نشستم و عفت با گذاشتن یک بالش به پشتم تکیه گاهم را محکم کرد و بعد صدا زد ظریفه زود باش ! با ورود ظریفه که سینی به دست داشت و بخاری از آن به هوا متصاعد بود دلم فرو ریخت . ظریفه خندان اما هم چنان محبوب به طرفم پیش می آمد . به سلامش به آرامی جواب دادم . وقتی سینی را کنار پایم روی تشک گذاشت خودش نشست و گفت : دایی جان حالتان چطور است ؟ خوشحالم که شما را می بینم . مثل اینکه بهترید اینطور نیست ؟ خواستم جواب بدهم که خواهرم دخالت نمود و گفت : زیاد دایی را به حرف نگیر . به جای حرف کمکش کن سوپش را بخورد وقت دارو می گذرد . ظریفه مطیع روی برگرداند و از سینی ظرف سوپ را بر داشت و با قاشق شروع به زیر و رو کردن آن کرد و بعد قاشق را به لبم نزدیک کرد . دست دراز نمودم تا قاشق را بگیرم و در آن حال گفتم خودم می خورم تو زحمت نکش . ظریفه با گفتن زحمتی نیست ، قاشق را به لبم نزدیک کرد و مجبورم ساخت بخورم . برای قاشق دوم باز هم امتناع کردم و این بار مجاب شد و ظرف سوپ را به دستم داد . نمی دانم از شدت ضعف بود یا از هیجان که ظرف در دستم لرزید و روی پتو دمر شد . صدای عفت بلند شد که ظریفه را به بی عرضگی متهم می کرد . خواستم بگویم که ظریفه بی تقصیر است که در آنی پتو جمع شد و با سینی و ظرف سوپ از اتاق خارج گردید .

از توی حیاط صدایش را می شنیدم که باز هم ظریفه را متهم می کرد و به حال من دل می سوزاند وقتی با ظرف دیگری از سوپ وارد شد هنوز آثار خشم در صورتش دیده می شد . این بار خودش کمکم کرد و سوپ را به من خوراند با دادن دارو پتویی دیگر که ظریفه آورده بود به رویم کشیده شد و می خواست پشتمی را بر دارد که اجازه ندادم و گفتم که می خواهم کمی بنشینم . حرفم خوشحالش کرد و کنار بساط چای نشست . برایم یک چای کم رنگ ریخت اما به دستم نداد مبادا که بار دیگر واژگون کنم . صدای آب می آمد از عفت پرسیدم : خواهر ، صمصام و آقا رسول هنوز توی حیاطند ؟ عفت گفت : نه ! آنها رفتند تا گوسفند را با خود به بیمارستان بو علی ببرند . اما گفتند که غروب بر می گردند . پرسیدم : پس صدای آب ... گفت ظریفه دارد ملافه را می شوید . گفتم : صدایش کن بیاید . من هنوز او را خوب ندیده ام . خواهرم با صدای بلند گفت : ظریفه ولش کن بیا دایی با تو کار دارد . دقیقه ای بعد اندام ظریفه نمایان شد در حالیکه آثار خجلت در صورتش دیده می شد . گفتم : بیا اینجا کنارم بنشین دختر بیوفا . می

دانی چند ماه است که تو را ندیده ام . از سل ترسیدی که به عیادت نیامدی ؟ به جای ظریفه عفت بود که گفت : این چه حرفیه داداش مگه خودت نگفته بودی که ظریفه حق ندارد بیمارستان بیاید . ما فقط خواسته تو را اجابت کردیم . نگاهم به چهره ظریفه بود وقتی پرسیدم ظریفه مادرت راست می گوید ؟ چشمان سیاهش را به من دوخت و به جای جواب دو قطره اشک تحویل داد . به رویش لبخند زدم و گفتم : می دانم می خواستم پس از ماهها با کسی شوخی کرده باشم و دیواری کوتاه تر از دیوار تو پیدا نکردم . حالت چطور است دختر جان ؟ اینطور به دایی اخم نکن ! اگر منو بخشیدی بخند تا خیالم راحت شود . لبخند نمکین ظریفه رودی از مهر را به سویم جاری کرد و موجب شد تا بار دیگر طالب لبخندش شوم و پرسیم حال آقای خاتمی چطور است ؟ سؤالم به جای نشان دادن لبخند بر لبش چین و چروک اخم بر پیشانی اش نشان داد و بار دیگر از حرفم رنجید اما این بار به سخن آمد و گفت : من مردی به نام آقای خاتمی نمی شناسم دایی جان لطفاً با من از این شوخی ها نکنید .

عفت استکان چای را به دستم داد و گفت : من اشتباه کرده بودم و آن بنده خدا توی خط خواستگاری و عروسی نبود . گفتم : حیف شد ! و با این کلام نگاه شیطنت باری به ظریفه کردم که دیدم دارد با خشم نگاهم می کند . جواب خود را گرفته بودم وقتی سعی کردم پشتی را از پشتم بر دارم ظریفه به یاریم آمد و ضمن بر داشتن آن گفت : دایی بد ، بدجنس ! خندیدم و دراز کشیدم نگاهم به سقف بود ، سقفی که بر روی آن غنچه های گل گچی در دایره ای به هم پیوند خورده بودند .

فکر می کنم خوابم برده بود چون وقتی از صدای زنگ هوشیاری ام را به دست آوردم و روی پهلو چرخیدم ، صمصام را دیدم که با تعارف مادر وارد شد اما تنها نبود و همسرش را هم با خود آورده بود . به دیدن آنها در بستر نشستم و خواستم بلند شوم که صمصام مانع شد ، سمیرا همراه خود دسته گل کوچکی آورده بود که آن را روی بسترم گذاشت و گفت : آقای سیرتی قابل شما را ندارد ما خدا را شکر می کنیم که شما سلامتتان را به دست آوردید . از این که دیر با خبر شدیم عذر می خواهیم من راستش چند بار سراغ شما را از صمصام گرفتم و او خبر سلامتی شما را به من داد و ... صمصام حرف خانمش را قطع کرد و گفت : به همین کلام بسنده کن که خدا به همه ما لطف کرد و علی را به ما برگرداند . خواهرم با گفتن الهی شکر سینی چای را مقابل سمیرا گذاشت . ظریفه با ظرف میوه قدم به اتاق گذاشت و با دیدن سمیرا چنان به نشاط آمد که او را با گرمی در آغوش کشید و از او جویای حالی دیگران شد . با اسم بردن از سحابه کنجکاوای ام برانگیخته شد و ناخود آگاه گوش هایم تیز شد . شنیدن اخباری از سحابه بر هر خبر دیگری برتری داشت . شنیدم که سمیرا گفت : حالش خوب است و تا چند ماه دیگر مادر میشود . این خبر مبهوتم کرد و با خود فکر کردم که زمان یعنی به این سرعت گذشته . که بار دیگر صدای سمیرا به گوشم خورد که می گفت : احتمالاً اواسط بهار سایه هم به خانه بخت می رود . این بار مادر بود که گفت : به سلامتی انشاءالله خوشبخت شوند و سمیرا برای دادن اطلاعات بیشتر افزود داماد غریبه نیست . پسر عمومی

شوهر سحابه است آقا جاوید و یادتون میاد . بی اختیار با صدای بلند خندیدم و گفتم : بله ... چه جور هم یادمان میاد . صمصام کنجکاو شد و پرسید : چطور مگر ؟ چیزی شده ؟ سر تکان دادم و گفتم : نه بابا چیزی نشده فقط چون خواهرم از مجلس گرم کردن آقا جاوید خوشش اومده بود اونو خوب به یاد داره . با حرف من سمیرا شروع کرد به تعریف و تمجید کردن از آقا جاوید . من دزدانه به ظریفه نگاه کردم و دیدم که بی تفاوت از شنیدن آن همه محاسن نشسته و هیچ آثاری نه از خوشحالی و نه حسرت در چهره اش دیده نمی شود . در آن ساعتی که صمصام و همسرش مهمان ما بودند مجلس توسط خانمها اداره شد و من و صمصام فقط شنونده بودیم و به گمانم رسید که صمصام مخصوصاً سکوت اختیار کرده تا من کمتر صحبت کنم و سینه ام تحریک نشود . در خواست ما برای ماندن و با هم شام خوردن رد شد و صمصام هنگام رفتن دستم را گرفت و به چشم خیره شد و گفت : نذر کرده ام که وقتی توانستی حرکت کنی هر دو به مشهد برویم حالا دیگر سعی کن زود تر خوب شوی .

بعد از رفتن آنها بود که خواهرم گفت همان بهتر که به خواستگاری ظریفه نیامد . در لحنش حسادت را خواندم و پرسیدم : دوست داشتی دامادت می شد ؟ لب هایش را جمع کرد و شانه ای به نشانه بی تفاوتی بالا انداخت ، دوستش نداشتم اما پسر بدی هم نبود . ظریفه که مشغول جمع آوری ظروف بود با لحنی معترض گفت : شما که همه را خوب می بینید و از همه خوشتان می آید . عفت با تغیر چشم بر او گرداند و گفت : حالا که چیزی نشده ! نه او آمد خواستگاری و نه ما تو را به او دادیم ؛ به درد تو همان مردان بندری می خورن و بس با این حاضر جوابی هیچ مردی حاضر نیست تحملت کنه . به جای ظریفه من بر سر خشم آمدم و گفتم : بس کن خواهر ، بر خلاف تو من فکر می کنم که ظریفه نصیب هر مردی بشود او را خوشبخت ترین مرد دنیا می کند ، خواهرم خندید و گفت : هیچ ماست بندی نمی گوید ماست من ترش است . تو هم اگر از ظریفه تعریف نکنی چه کسی تعریف کند . سر تکان دادم و گفتم : ظریفه گوهری است نادر ! عفت بار دیگر خندید و گفت : اگر تو گوهر شناسی پس چرا برای خودت نگهش نمی داری ؟ یک لحظه احساس کردم دچار برق گرفتگی شدم . لرزشم گرچه نا محسوس بود اما حیرتم را عفت دید و این بار به تبسمی اکتفا کرد و گفت : غلط نکنم ظریفه هم به تو علاقه دارد . به اتاق چشم گرداندم و خوشبختانه ظریفه را ندیدم . نمی دانستم در جواب عفت چه بگویم و آیا درست بود که در آن شرایط جسمی پرده از راز درون بر دارم ؟ عفت که مرا سر افکنده و در فکر دید گفت : فکرش را نکن داداش شوخی کردم . من می دونم که دخترهای زیادی هستند که می تونی انتخابشان کنی . شاید هم من در مورد احساس ظریفه نسبت به تو اشتباه کردم مثل همون اشتباهی که در مورد آقا جاوید کردم . اگر گرسنه ای شامت را بیاورم . گفتم نه گرسنه نیستم فقط یک خواهش دارم . عفت نشان داد که سرا پا گوش است گفتم : خواهش می کنم با ظریفه بهتر از این باش که هستی ، من ... نتوانستم جمله ام را تمام کنم آنچنان سرخ شده و عرق کرده بودم که نفسم در نمی آمد . سرخی چهره ام لب های عفت را به گل خنده شکوفا

کرد و با دست پیشانی ام را نوازش کرد و گفت: خواهرت آن قدرها که فکر می کنی عقب افتاده نیست. من به احساس تو هم واقفم فقط کمی شک داشتم که برطرف شد.

سعی کردم قوایم را جمع کنم و بگویم اما خواهر فعلاً نمی خواد ظریفه چیزی بفهمد باشد برای بعد، وقتی که خوب، خوب شدم. عفت با فرود آوردن سر قبول کرد و برای سر کشی به غذا اتاق را ترک کرد.

صبح در کنار سفره ای که کنار بستر من گشوده شده بود تنها ظریفه را دیدم و پرسیدم پس خواهرم کو؟ مغموم جواب داد: رفته شیر بگیره. لحنش موجب شد تا پرسم اتفاقی افتاده چرا ناراحتی؟ سر تکان داد و از پاسخ دادن امتناع کرد. گفتم: بگو تو که می دانی تا نفهمم دست بردار نیستم پس بگو چی شده؟ آیا باز خواهرم اذیت کرده؟ به من نگاه کن و جواب بده! به چهره ام نگاه کرد غمگین و افسرده گفت: قول می دهید به روی مادر نیاورید؟ سر فرود آوردم و ظریفه گفت: دیشب موقع خواب وقتی شما خواب بودید مادر به من گفت که دیگر نباید شما را دایی خطاب کنم و باید به شما بگویم «علی آقا» من نمی دانم چه کرده ام که مادر از من رنجیده و دیگر نمی خواهد من شما را... گریه امانش نداد و از کنار سفره بلند شد و به حیاط پناه برد. خواسته عفت را درک می کردم اما نمی دانستم چگونه به ظریفه بفهمانم که حق با خواهرم می باشد و او دیگر نباید مرا دایی خطاب کند.

وقتی عفت از خرید بازگشت ظریفه به ناچار وارد اتاق شد خواهرم یکی از دو شیشه شیر را به دستش داد و گفت: گرمش کن. بار دیگر که ظریفه خارج شد به آرامی به عفت گفتم: خواهر قول دیشب را فراموش کردی؟ به نشانه نه سر تکان داد و گفت: مگه چی شده؟ گفتم: تو چرا به ظریفه گفتی که مرا دایی خطاب نکند. عفت تا آمد لب باز کند گفتم: دلیلش را من و تو می دانیم اما ظریفه بر داشت دیگری کرده بهتر است تا بهبودی کامل و طرح قضیه، من هم چنان برایش دایی باقی بمانم. او دختر زود رنجی است که تا علت را نفهمد برای خودش خیالبافی می کند و زجر می کشد. عفت گفت: قصدم این بود که ظریفه عادت کند که به تو بگوید علی آقا تا بعداً دچار مشکل نشود. گفتم: ولی ما با اینکار برای او مشکلی به وجود آورده ایم که باید به نوعی حلش کنیم ضمن آن که نباید چیزی بفهمد. عفت گفت: خودم خراب کردم خودم هم درستش می کنم نگران نباش. ظریفه با شیر داغ وارد شد و کنار سفره نشست عفت با گفتن دست درد نکنه دخترم. روی صلح و آشتی اش را به ظریفه نشان داد و به هنگام ریختن شیر در فنجان من گفت: علی جان می دونی دیشب به ظریفه چی گفتم؟ خود را به تجاهل زد و پرسیدم چی گفتی؟ خندید و گفت: به ظریفه گفتم که تو را دایی صدا نکند. البته نمی دونم چرا این را گفتم شاید دیوانه شده بودم یا اینکه به او حسادت کردم چون به نظرم رسید که تو به ظریفه بیش از من علاقه داری. با صدا خندیدم و گفتم امان از خواهر حسود. عفت به سوی ظریفه چرخید و سر او را به طرف خود کشید و پیشانی اش را بوسید و پرسید: مادر را می بخشی؟ به جای ظریفه من گفتم: اگر نبخشد به راستی از او می خواهم که دیگر مرا دایی خطاب نکند. عتاب طنز آلودم موجب خنده ظریفه شد و با گفتن دایی جان

شیرتان سرد نشود، نشان داد که مادر را بخشیده است. همان روز دوباره مهمان داشتیم، این بار صمصام با خود مادر و سایه را نیز همراه کرده بود. از دیدن مادر آن چنان خوشحال شدم که بی اختیار اشک به دیده آوردم. او با خود مقداری آب متبرک ززمز آورده بود که می گفت: نوشیدن این آب داروی هر درد بی درمانی است. سایه داداش خطابم نمود و این خطاب که از روی خلوص بود بر دلم نشست. دعوت به نهار را به شرطی پذیرفتند که هر دو دختر آشپزی را به عهده بگیرند و مادران در اتاق گرم باقی بمانند. صمصام این بار فرصت یافت تا با هم به گفتگو بنشینیم و او بیشتر از خودش گفت و از نقشه ای که پس از بهبودی من قصد اجرایش را داشت. او می خواست ما هم به پیروی از منصور دفتر تبلیغاتی دایر کنیم و کار چاپ چاپخونه را به آقا رسول و کسی دیگر که به کار چاپ وارد باشد واگذار کنیم. بودن من در کار چاپ دیگر عاقلانه نبود و می بایست این حرفه را کنار بگذارم. صمصام معتقد بود که با بودن آقا رسول و یک کارگر تازه و دلسوز و البته با سرکشی خودش کار خوب پیش خواهد رفت و من فقط می توانم در دفتر پذیرش کارهای چاپی خود را مشغول کنم. صمصام آن چنان با حرارت از نقشه اش صحبت می کرد که فهمیدم جایی برای پرسش و یا فکر باقی نگذاشته، تنها حرفی که زدم این بود اگر آقا رسول موافق است من هم حرفی ندارم و به این ترتیب غروب همان روز با آمدن آقا رسول و تأیید نقشه صمصام، علی چاپچی ماشین چاپ را بوسید و کنار گذاشت.

با بارش اولین برف زمستانی مراقبتهای ویژه خواهر و ظرفه دو چندان شد. تمام درزها و شکافهای پنجره که سوز و سرما را به داخل اتاق راه می دادند توسط چسب و کهنه پارچه مسدود گردید و در اتاق زندانی شدم. حالم به گونه ای بود که می توانستم راه بروم اما بنا بر توصیه خواهرم راهپیمایی فقط و فقط در طول و عرض اتاق انجام می گرفت و اگر به رأی او بود ترجیح می داد حمام کردنم هم در اتاق و زیر نظر او انجام بگیرد. اما صمصام هفته ای یک بار مجازم کرده بود که زیر نظر و مراقبت شدید خودش بتوانم برای حمام از خانه خارج شوم. این گونه مراقبت بیش از آن که مفید باشد روحیه ام را کسل می کرد و چون مرغی شده بودم که در حسرت آزادی روز را شب می کردم. صدای مرد برف پارو کن موجب می شد که به او حسادت کنم و با خود بگویم ای کاش به جای او بودم. ظرفه بیش از خواهرم متوجه دلتنگی ام شده بود اما او هم نمی دانست چطور می تواند سرگرم کند. نزدیک غروب بود و من هم چنان در رختخواب خوابیده بودم عفت توی آشپزخانه بود و ظرفه توی پستو به گمانم دنبال چیزی می گشت چون صدای بهم خوردن چیزهایی به گوش می رسید. سعی کردم بخوابم اما دیگر خواب راحت به سراغم نمی آمد وقتی ظرفه پرده پستو را عقب زد و پا به اتاق گذاشت لبخند بر لب داشت و با دفتری که به سینه چسبانده بود کنار بسترم نشست و پرسید: دایی جان دوست داری برایت چیزی بخوانم؟ پرسیدم: این چیز چیه؟ صفحه اول را گشود و گفت: خودم نامش را هجویات گذاشته ام. گفتم: پس نوشته خودتوست بخوان شاید خوابم ببرد. از حرفم رنجید و صورتش در هم رفت اما آن قدر با گذشت بود که

رنجش خود را برای آرامش من فرو خورد و گفت: خدا نکند! رنج و درد بیماری فراموش شده بود چرا که ظریفه بدون آنکه بداند قوی ترین مسکن را به من خورانده بود، خدا، خدا می کردم که بتوانم از خلال نوشته هایش به دنیای درون او راه پیدا کنم و به احساسش واقف شوم. او نمی دانست که چشم فرو بستن من نه به علت بی خبر شدن از دنیا است بلکه می خواهم با تمام وجود گوش شوم و او را بشناسم. وقتی لب به خواندن گشود نفس آسوده ای کشیدم چرا که از تن صدایش در یافتم که راهی به اعماق قلب او یافته ام. ظریفه چنین آغاز کرد: من دختر غمگینی را می شناسم که در کنار خلیجی مأوا دارد. بی اختیار گفتم: شعر فروغ را جعل کردی و می خواهی به اسم خودت تمام کنی؟ دیده ام باز بود دیدم که چند بار سر تکان داد و گفت: آیا الهام گرفتن از یک شعر جعل است؟ متوجه شدم بی خود و بی جهت نطق ظریفه را کور کرده ام. به خود گفتم نمی شد دهنتم را ببندی و ابراز فضل نکنی صبر می کردی تا آخرش را می خواند و بعد مچ گیری می کردی این بود که گفتم من اشتباه کردم ببخش، بقیه اش را بخوان! اما ظریفه منصرف شد و دفترش را بست و گفت: تمام نوشته هایم جعلی است و حوصله شما را سر می برد بگذارین برایتان مجله بخوانم. گفتم: نه! مجله را خودم هم می توانم بخوانم دوست دارم تو نوشته ات را برایم بخوانی حالا شروع کنی یا نه؟ دیدم ظریفه این بار از روی اکراه نه از میل صفحه را گشود و با آوایی سرد شروع به خواندن کرد. من دختر غمگینی را میشناسم که در کنار خلیجی مأوا دارد، خلیجی که لباس آسمان را بر تن کرده و به زیبایی خود فخر می فروشد، من آن دختر خلیجی را که هر صبح و شام در کنار اسکله می ایستد و چشم به آبهای نیلگون می دوزد می شناسم. نامش را گر چه نمی دانم، اما از صورت و چشمان به انتظار دوخته اش او را می شناسم. چه فرق می کند که نامش چه باشد. عزیز باشد یا خوار و فراموش شده من او را با تمام اندوه نهانی اش می شناسم. وقتی خسته از انتظار چشم از اسکله میپوشد و در خود فرو رفته به راه می افتد سایه به سایه تعقیبش می کنم و تا کنار خانه بدرقه اش می کنم و خود باز می گردم. من حتی او را بهتر از خودش می شناسم. اگر چه او را هرگز هم گام پدر یا مادرش ندیده ام. اما نه! او را هم گام مادر دیده ام، زنی از تبار دیگر. اما چه فرق می کند مادر مادر است رو سینه پر مهر او سجده گاه پیشانی فرزند. من آن دو را در بازار به وقت خرید دیده ام اما مادر را در لحظات تنهایی دختر غمگین ندیده ام. نمی دانم او از چه رو تنها به خلیج دل بسته است. آیا چشم به راه مسافری است؟ به گمانم باید چنین باشد چرا که با رسیدن هر اتوبوس آبی به اسکله رنگ چهره گلگون می کند و یا رسیدن هر لنج چشم در میان مسافران می گرداند. شاید سفر کرده ای قلب او را با خود برده و او این گونه بی تاب در آرزوی در یافت قلب خویش انتظار می کشد.

صدای بلند خواهرم که چند بار پشت سر هم اسم ظریفه را بر زبان آورد شنیده شد، ظریفه دفتر را بر هم گذاشت و از جا بلند شد و آرام به سوی در رفت گمان کرد که خواب مرا در ربوده است. صدایش را شنیدم که گفت: آرام مادر دایی خوابیده! و صدای عفت که خدا مرگم بده شام نخورده خوابید؟ ظریفه

در اتاق را بست و پیش از آن که بیدارم کند سفره را گشود و آرام به اسم صدایم کرد . گفتم : خواب نیستم دارم چرت می زنم . و در همان حال نشستم . ظریفه سفره را تا نزدیک بسترم پیش کشید و پرسید : چطور بود ؟ آیا باز هم فکر می کنید که جعلی است ؟ سر تکان دادم و گفتم : قشنگه و اگر راستش رو بخوای کنجکاو هم شده ام که بینم عاقبت این دختر غمگین به کجا می کشه . ظریفه از کنار سفره بلند شد و بی تفاوت گفت عاقبتی نداره ! متعجب پرسیدم : یعنی تموم شد ؟

- چی تموم شد دایی جون ؟

- منظورم نوشته توست . یعنی به همین جا ختم اش کردی ؟

- اوه نه منظور من این بود که انتظار تموم شد .

- پس چرا می گی عاقبتی نداره . حتماً اون مسافر شو پیدا کرده و قلبش رو پس گرفته . یا این که یک مبادله انجام گرفته و قلب ها شونو با هم عوض کردن که اگر این طور نوشته باشی بهتره و فرجام خوشی را برای دختر غمگین نوشته ای .

- فرجام خوش برای دختر غمگین ؟ شما فکر نمی کنین که مرد مسافر هم به فرجامی خوش رسیده باشد ؟

- این رو نمی دونم . چون مرد مسافر رو نمی شناسم و از حال و روزش خبر ندارم . اما اگر او هم مثل این دختر در تب انتظار سوخته باشه خب اون هم عاقبت به خیر شده . نوشته ، نوشته توست و خودت میدونی که با آن مرد مسافر چه کرده ای .

ظریفه از روی تأسف سر تکان داد و همان طور که به طرف در اتاق پیش می رفت گفت : ای کاش مرد مسافر را می شناختم .

دچار بد گمانی شدم و با خود فکر کردم که حتماً ظریفه در بندر دل در گرو عشقی دارد و چشم به راه بازگشت اوست . شاید هم سفرش به قشم و دیدن عمه بهانه ای بوده برای پیدا کردن و یا دیدن او . صورت غمگین اش را در اولین ملاقات به یاد آوردم و به یکباره تردید را به یقین تبدیل کردم و ظریفه را دور از خود دیدم . بار دیگر خار حسادت در دلم خلید که سوزش آن را با تمام وجود حس کردم . اشتها از دست داده در بستر دراز کشیدم . خواهر بیچاره ام به گمان اینکه تب به سراغم آمده نگران شد و دست سردش را روی پیشانی ام گذاشت . و گفت : علی جان ، خواهر ، چرا غذا نخوردی ؟ تب که بحمدالله نداری . آیا خوشمزه نشده بود ؟ دوست نداستی ؟ می خوای یک چیز دیگر درست کنم ؟

- خواهر می شه خواهش کنم اینقدر سر به سرم نداری ؟ باور کن خیلی هم خوشمزه بود فقط گرسنه نیستم . این رو قبول کن که چون فعالیت بدنی ندارم زیاد گشنه نمی شم . خواهر غمگین دست از سرم برداشت و با دادن دارو ها به کنج اتاق پناه برد . مثل اینکه رنجیده بود ، برای جبران به سویش نگاه کردم و پرسیدم : امشب از چای بعد از شام خبری نیست ؟ نکنند با من قهر کرده ای ؟ روی زانو پیش آمد و کنار بساط چای نشست و گفت : من و قهر ؟ آن هم از تو ، نه خواهر به فدایت . فقط این که غذا نخوردی دلم گرفت .

گفتم شاید بعداً گرسنه شوم . دلم نمی خواهد وقتی اشتهایی برای خوردن ندارم به زور بخورم . دیدم که ظریفه آرام سفره را جمع کرد و ظرف ها را با خود از اتاق بیرون برد . اتاق را خلوت دیدم تصمیم گرفتم از خواهرم پیرسم که آیا ظریفه دل در گرو کسی دارد که صدای زنگ در حیاط به گوش رسید . منصور و آقا رسول و صمصام هر سه با هم برای دیدنم آمدند و منصور با خود پیشنهاد همکاری هم آورده بود . جمع دوستانه موجب شد تا فکر ظریفه را به کنار بگذارم و از مصاحبت آنها لذت ببرم . بنا بر توافق آنها من پشت میز نشین شدم آنهم در دفتر منصور و او بازار یابی را برگزید . می دانستم که این فکر را آقا رسول به که آنها انداخته و باز هم مثل همیشه جوانب سود و زیان را سنجیده . در این گفتگو من ساکت بودم و به جای من آقا رسول حرف می زد و جالب این که خودش می برید و خودش هم میدوخت . گویی اطمینان داشت که من روی حرفش حرف نمی زنم و او هر چه بگوید همان کار را خواهم کرد . منصور سکوت را دلیل رضایت دانست و با پیش آوردن دست و فشردن دست یکدیگر قاطعیت امر تضمین شد . خواهرم که در این گفتگو حاضر بود و حکم شنونده را داشت ، بعد از رفتن آنها با شادی کودکانه ای گفت : داداش چه دوست های با محبتی داری . حالا دیدی که خوبی جای دوری نمی رود . یک روز تو دست آنها را گرفتی و امروز آن ها دست تو را می گیرند . راه آدمی و آدمیت باید هم همین طور باشد و گر نه چه بی روح می شد زندگی و چه بی محتوا می شد آدمیت . من روزی که ظریفه را به فرزند ی پذیرفتم به این هدف نبود که او روزی دستم را بگیرد و بار پیری ام را بر دوش بکشد و یا به این خاطر نبود که به زور در دامنم گذاشته شد . چرا که اگر طالبش نمی شدم هر آن و هر دقیقه دور از چشم دیگران می توانستم آن طفل را آزار و اذیت کنم ، اما با این هدف در آغوشش کشیدم و بزرگش کردم که معتقد بودم خدا مرا در معرض امتحان قرار داده و می خواهد ببیند آیا می توانم از مخلوق ناتوانش نگهداری کنم و از او انسانی شریف و خوب بسازم یا نه ! به ظریفه به چشم یک هدیه نگاه کردم و تمام سعی ام را برای حمایت از او بکار گرفتم و دختری تربیت کردم که شایستگی اش مورد تعریف دوست و دشمن است و تا امروز کسی نتوانسته کوچک ترین عیب و ایرادی از ظریفه بگیرد . دختری با خدا ، مؤمن و محجوب که میدانم چراغ خانه ات را با پاکدامنی اش همیشه روشن نگه می دارد و مادری خوب برای بچه هایت می شود و این حکمت خدا بود که این طور پیش آمد . کار خدا را می بینی ؟! تو اینجا باید در تنهایی بزرگ شوی و صیقل ببینی و من آنجا آب دیده شوم و بچه ای را بزرگ کنم که روزی همسر تو شود . اگر خواست خدا نبود تو هیچ وقت نمی توانستی مرا پیدا کنی و من حالا اینجا نبودم . فکر می کنم خدا می خواهد پاداش صبر و بردباریم را بدهد و عاقبت به خیرم کرده است . وقتی شما با هم ازدواج کنید دیگر هیچ تشویش خاطری ندارم و می توانم با خیال راحت دعوت حق را لبیک گویم . اگر روزی گفتم که زن بدبختی بوده ام کفر گفتم و نا سپاسی کردم من خیلی هم راضی چشم از دنیا می پوشم . نه حسرت دیدار تو بر دلم مانده و نه حسرت سرانجام گرفتن ظریفه و جاسم . دیگر از خدا چه می توانم بخواهم ؟

با الهی شکر گفتن عفت جای خالی ظریفه را حس کردم و پرسیدم پس ظریفه کو؟ خواهر پرده پستو را به گل میخ آویزان کرد و گفت: وقتی آقا رسول و دوستان آمدند ظریفه رفت اتاق پشت بام. دوست داشت کمی تنها باشه. این عادتشه بندر هم که بودیم دلخوشی اش این بود که یک مداد و دفتر برداره و بره یک گوشه دنج و چیز بنویسه. حالا می رم صداش می کنم. گفتم: تو اتاق خالی و سرد سینه پهلو می کنه! عفت خندید و گفت: اتاق خالی نیست. توی این چند ماهی که تو تو بیمارستان بودی. ظریفه اتاق بالا را مثل اون وقت ها فرش کرده و برای خودش یک اتاق درست و حسابی درست کرده. انشاءالله وقتی حالت خوب شد و تونستی از پله ها بالا بری، می ریم و می بینی که چیکار کرده.

آن قدر کنجکاو شده بودم که از بستر بلند شدم و گفتم پا هایم که فلج نیستند و می توانند راه بروند. دلم می خواهد همین الان اتاق را ببینم. عفت زل زده گفت: اما با این هوای سرد چه می کنی؟ نمی دونی بیرون چه سوز و سرمای است این کار را بگذار فردا نزدیک ظهر که آفتاب هم باشد. شال گردنم را دور گردنم انداختم و همان طور که پالتو می پوشیدم گفتم: کار امروز را نباید به فردا موکول کرد مطمئن باش مواظب هستم! عفت دنبال چیزی گشت تا خود را با آن بپوشاند و گفت: باشه هر طور که میل داری.

آرام و آهسته از پله ها بالا رفتم و به یاد آوردم که زمانی نه چندان دور می توانستم با چالاکی پله ها را دو تا یکی کنم و خودم را به پشت بام برسانم. روی بام کمی صبر کردم تا عفت زود تر از من وارد شود و به ظریفه خبر از مهمان نا خوانده بدهد. وقتی اجازه داخل شدن صادر شد و قدم به اتاق گذاشتم تمام خاطرات گذشته پیش چشمم جان گرفتند. زیلو، پیراموس، قوری و کتری و حتی کارتنی که به عنوان جا ظرفی استفاده می کردم. فقط جای اثاث صمصام خالی بود و از او تنها یادگار سخن گهر بار مولای متقیان بود که هم چنان بر جای مانده بود. به دیوار تکیه دادم و نگاه کردم. ظریفه روی پا ایستاده بود و نمی دانست چه بگوید و چه بکند. عفت پرسید: داداش نمی شینی؟ گفتم: چرا به شرط اینکه به یک چای مهمانم کنید. ظریفه با عجله پیراموس را بیرون گذاشت و تلمبه زد. نمی دانم چرا حس می کردم سالی پیش بود که خودم ساکن این اتاق بودم. ظریفه برای آوردن آب کتری را برداشت و خارج شد. به عفت گفتم: این نوشته را بخوان! روزی بود که به صمصام گفتم: قلب من حیران و سرگردان این دهلیز هاست جز دهلیز توانگری. اما امشب به تو می گویم که از این سرگردانی ها به سلامت رستم و به توانگری رسیدم، اما نه توانگری مال و ثروت. توانگری ام به خاطر داشتن بهترین هاست که خداوند نصیبم کرد. دوستان خوب، خواهر خوب و دلسوز و همسری مهربان که اگر خدا بخواهد دیگر کمبودی نخواهم داشت. ظریفه کتری را روی پیراموس گذاشت و خودش در کنار آن نشست. سوزی گزنده و موذی از لای در به درون می وزید. یادم آمد که برای جلوگیری از سوز چطور شبها یک پتو به جای پرده در مقابل در اتاق می آویختم و تا صبح راحت می خوابیدم. به ظریفه گفتم اگر می خواهی سوز برف لذیبت نکند یک پتو

جلوی در آویزان کن خواهی دید که اتاق مثل حمام گرم می شود گفت: اگر مادر تبعیدم کرد و اگر مجبور شدم شبی در این اتاق بخوابم حتماً اینکار را خواهم کرد.

ظریفه چای ریخت و من برایشان از خاطراتم گفتم از مولود خانم و از ترس و وحشتی که از او داشتم حرف زدم و بالاخره اقرار کردم که گاهی دلم می خواست سرم را کنار سرش بگذارم و چنین وانمود کنم که سر بر بالین مادر گذاشته ام. این اعتراف عواطفم را تحریک کرد و برای اینکه اشکم جاری نشود اتاق را ترک کردم و پایین آمدم. در اتاق مولود خانم لحظه ای به جای خالی اش چشم دوختم و لگام اشک را رها کردم تا در آن خلوت به حال زنی دلسوخته و فقدان فرزند کشیده جاری شود.

صبح آن شب صمصام دنبالم آمد. نوبت آزمایش و عکس رسیده بود. عفت می خواست همراهیم کند اما مانع شدم و ترجیح دادم دو نفری راهی شویم. دوست داشتم پس از دکتر به اتفاق صمصام راهی گورستان شوم و بودن عفت دست و پایم را می بست. صمصام متوجه شد که غمگین و افسرده ام. او افسردگی ام را به نگرانی از آزمایش ربط داد و سعی کرد که با جملاتی تسلی بخش خیالم را آسوده کند. وقتی گفتم وقت و حوصله اش را داری سری به اموات بزنیم، یکه خورد و پرسید امروز شب جمعه است؟ گفتم: نه! اما مگر فقط باید شب های جمعه از اموات یاد کرد؟ از دیشب دلم هوای قبرستان را کرده دوست دارم برم سر خاک پدرم، مادرم، نادر، مولود خانم و بیشتر مولود خانم. چرا که نتونستم از اون حلالیت بطلبم و بخواهم که بدیهایم را حلال کند. صمصام جمله ام را تصحیح کرد و گفت: بدیهایمان را. منم می بایست حلالیت می طلبیدم و به او می گفتم که دکتری هستم که بیمارانم را به جای مداوا راهی گورستان می کنم.

- بس کن صمصام. اگر بخواهی این حرفها را تحویلیم بدهی از رفتن صرفنظر می کنم و بر می گردم خونه - تو چرا نمی گذاری من حرف بزنم؟ باور کن دل من هم یک قلبه نه قلوه سنگ. اما خودم می دونم که چرانی خوی حرف بزنم و به اشتباهاتم اقرار کنم. تو از من در ذهنت صمصامی ساخته ای کامل و بی عیب و نقص. دوستی به تمام فضایل انسانی آراسته. تو می ترسی! آره تو می ترسی با چهره حقیقی من روبرو بشی و بینی دوستی انتخاب کرده ای که چون بوقلمون رنگ عوض می کنه و هر لحظه به شکلی در میاد. اما آقا رسول چون تو بزدل و ترسو نبود و مرا به خودم شناسوند. او مرا مقابل چشمم برهنه کرد و خودم را به خودم نشون داد. نه اینکه فکر کنی نمی دونستم تو از من بت ساخته ای. چرا می دونستم و خوب هم می دونستم. از همان روز اول آشنایمان وقتی چشمم در چشمت افتاد فهمیدم که توانسته ام روی تو نفوذ کنم چرا که تو سعی ات را کرده بودی تا مثل من گردی. یادت میاد که چطور موی سرت رو به یک طرف شونه کرده بودی و برای این که موها ت به همان حالت بمونن بهشون پارافین مالیده بودی؟ حرفهای روی پشت بام را به خاطر بیار. نامه نادر و تمام خاطراتی که برایت تعریف کردم می دیدم که تو داری از من الگو برداری می کنی و من مجبور شدم همیشه فقط یک رویم را به تو نشون بدم و آن نیمه

دیگر را از تو مخفی نگهدارم. اما فکر نکن که این کار آسان بود. نه! من خسته هم می شدم و چند بار هم تصمیم گرفتم که نگذارم بیش از این از من قهرمان بسازی و حتی به یاد دارم که این کار را هم کردم. از تو و خانواده بریدم و رفتم تا مگر این رشته پاره شود و تو قهرمان خیالی ات را فراموش کنی. اما بدل و ترسو تر از آن بودم که بتوانم مدتی در تنهایی سر کنم و روی پای خود بایستم. این بود که سر خورده باز گشتم و در کمال حیرت دیدم هم در چشم تو و هم در چشم دیگران عزیز تر شده ام. آره دوست من، من بیشتر از تو به توبه و استغفار کردن نیاز دارم و خوشحالم که در این جمع ساده دل یک نفر پیدا شد که مرا از ادامه ایفای این رل بازی کردن باز بدارد و بگوید که هیچ شمشیری دسته خود را نمی برد. ضمن آنکه دیگر نمی خواستم ترا هم مثل نادر از دست بدهم.

- بس کن صمصام! دیگه داره حالم بهم می خوره.

- از چی؟ از من یا از دوستی مون؟

- از خودم. نه از تو. ای کاش مرده بودم و امروز این حرفها رو از تو نمی شنیدم. اما حالا که زنده ام و تو بی رحمانه ساده و هالو خطاب می کنی، بگذار پس من هم بگم که آره من هالو بودم و ساده. اما ساده ای که به عمد خود را به تجاهل می زد و چنین وانمود می کرد که نمی بیند و نمی شنود. من به عمد چشم بستم و یک پل از رنگین کمان میان خودم و تو بستم. من نه عارف بودم و نه صوفی من فقط بچه یتیمی بودم که روی پوشالهای چاپخونه بزرگ شده بود و اطرافم را هم آدمهایی مثل خودم گرفته بودند که وقتی می گفتند در بست نوکرتیم راست می گفتن و شیله پيله تو کارشون نبود. من هیچ وقت همنشین فردی بالا تر از خودن نبودم به همین خاطر هم به قول تو هالو باقی موندم. اما بهت بگم که من برای ساختن اعتقاداتم اونطور که دوست داشتم نقشه کشیدم و اجازه نمیدم که تحت تأثیر فرمول تو یا هر کس دیگر طور دیگری ساخته بشه. حالا نگهدار می خوام پیاده بشم!

حرفهای صمصام پیش از آن که او را در نظرم خوار و حقیر کند خودم را از خودم بیزار کرد. از این که با نا آگاهی ام که صمصام اسم سادگی بر آن گذاشته بود و خودم خوب می دانستم که سادگی نبود بلکه نا آگاهی و بی تدبیری بود که موجب شده بود حکم کتاب بازی را داشته باشم که هر کسی بتواند آن را بخواند و به مضمونش آگاه شود. در صورتی که پیش از آن فکر می کردم کسی به آسانی نمی تواند به کنه درونم راه پیدا کند و مرا بشناسد. بله این واقعیت بود که سادگی اندیشه ام پسر بچه نا بالغی را می ماند که هنوز تجربه نیندوخته و افکارش بکر باقی مانده. آیا این حسن بود یا عیب؟

صمصام از من جدا نشد و تا آخر معاینه و آزمایش همراهم بود. اما جز در موقع ضروری آن هم با گفتن آره یا نه با هم صحبت نکردیم. از بیمارستان که بیرون آمدیم پرسید برم کجا؟ گفتم: خونه. او هم با بالا انداختن شانۀ نشان داد که خیال منت کشی و عذر خواهی ندارد و من هم با بر هم گذاشتن چشم این احتمال ضعیف را هم از بین بردم و تا رسیدن به خانه به همان حالت باقی ماندم.

در خانه صمصام خود را شاد و خوشحال نشان داد و به خواهر گفت همه چیز بر وفق مراد است و علی حالش خوب است. دیگر می توانید از لوس کردنش دست بردارید. به چهره به ظاهر رنجیده خواهرم خندید و چنین وانمود ساخت که هیچ کدورتی میان ما وجود ندارد. چایی که ظریفه آورده بود نوشید و به بهانه داشتن مهمان به پا خاست و هنگام خداحافظی بدون آنکه نگاهم کند گفت شب جمعه میام دنبالت و از اتاق خارج شد.

- دایی جان از جاسم نامه رسیده خیلی خیلی به شما سلام رسونده و جوایای حالتون شده. بعدش هم پرسیده که آیا برای تعطیلات عید میریم بندر یا اینکه اونها بیان تهران.

- شما چی میگین ما میریم یا اونها بیان؟ خواهرم در حالیکه لبخندی مرموز بر لب داشت پنهانی به دور از چشم ظریفه گفت:

- به گمانم اونها باید بیان مگر نه علی؟

تازه در آن وقت بود که معنی لبخندش را فهمیدم اما به جای اینکه من هم با لبخندی به عفت بفهمانم که منظورش را فهمیده ام به سردی گفتم حالا تا آن وقت! باید ببینیم چه پیش می آید و خدا چه می خواهد. شاید تا آن وقت من زنده نبودم. این حرف بی اراده از زبانم خارج شد و آه مادر و دختر را به هوا بلند کرد. به عینه دیدم که رنگ از رخسارشان پرید و عفت تموج کنان پرسید منظورت چیه داداش. مگه... مگه خدای نکرده باز هم...

سر جنباندم و برای اینکه از نگرانی بیرونش آورم گفتم همینجوری گفتم. چه کسی می داند فردا چی پیش می آید؟

اما نه خواهر حرفم را باور کرد و نه ظریفه. هر دو خاموش و در خود فرو رفتند. به گمانشان من و صمصام چیزی را از آنها پنهان می کردیم. دست سوی قوری بردم تا برای خود چای بریزم که عفت پیش دستی کرد و در همان حال که چای می ریخت نگاه مو شکافش را به دیده ام دوخت و آرام پرسید:

- علی مرگ من دکتر چی گفت؟

یک و به دو کردن من و صمصام واقعاً خسته و بی حوصله ام کرده بود و یارای توضیح و سؤال و جواب نداشتم. استکان چای را از دست عفت گرفتم گفتم شنیدی که صمصام چی گفت. اما او دست بردار نبود و پرسید:

- من به حرفهای آقا صمصام کاری ندارم خودت بگو که دکتر چی گفت.

نگاهم به ظریفه افتاد که نگران چشم به صورتم دوخته بود و آشکارا قطرات اشکی را که در حال به هم پیوستن بودند دیدم و از مشاهده این منظره بر خود نهیب زدم که سنگدل مباش و حرف بزنی. به چشم غم نشسته ظریفه خندیدم و گفتم باور کنید این آدمی که روبرویتان نشسته دیگر مسلول نیست و عزرائیل را

جواب کرده! باور ندارید زنگ بزنید و خودتان از دکتر بپرسید. با این حرف فریاد شادی از گلوی عفت و ظریفه خارج شد و خواهرم با گفتن مرا نصف عمر کردی داداش خم شد و صورتم را بوسید. ظریفه به آرامی چهره از من گرداند و نشان داد که رنجیده خاطر شده است. به تمسخر پرسیدم:

- چیه ظریفه دلت می خواست هنوز هم بیمار بودم؟

ظریفه طاقت نیاورد و از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. با رفتن او عفت گفت:

- چرا داداش اذیتش می کنی تو که از احساس او خبر داری!

گفتم: آره می دونم خواستم بهانه ای به دستش بدهم تا بغض اش را خالی کند. ای کاش من هم می توانستم مثل ظریفه گریه کنم و خود را سبک سازم.

عفت گفت: گریه خوشحالی که عیب ندارد! گریه برای مرد وقتی بد است که به وقت سختی گریه کند! بیچاره ظریفه از وقتی که تو و صمصام از خونه بیرون رفتید برای سلامتی تو دعا خواند و استغفار کرد. جاش نبود که او را برنجانی! از جا بلند شدم و گفتم:

- میرم از دلش در بیارم. من هم برای خالی کردن عقده هام دیواری کوتاhter از او پیدا نمی کنم. اما باور کن خواهر نمی دانم چرا دوست دارم به هر بهانه تلنگری به احساسش بزنم و احساس غرور کنم از اینکه به من هم کسی علاقمند است و دوستم دارد.

عفت پیشنهادی اش را پرچین کرد و گفت:

- این دیگر چه جور اعتراف گرفتن است؟ فراموش نکن که من همان قدر که تو را دوست دارم ظریفه راهم دوست دارم و هیچ مادری طاقت دیدن ناراحتی فرزندش را ندارد مخصوصاً ظریفه که به قدر کافی زجر دیده و محنت کشیده هم هست. او هم فقدان مادر دیده و هم کمبود محبت پدر چشیده. اگر قرار باشد مردی که دوستش دارد اسباب آزارش را فراهم کند پس به چی دلش خوش باشد؟

گفتم: صحبت از اقرار کردی پس بگذار پیش تو هم اقرار کنم که این علی ساده اندیش را فقط یک چیز می توانست دوباره به دنیا بر گرداند و آن هم علاقه ای بود که به این دختر داشتم و این تکه گوشتی که در قفس سینه جا خوش کرده اگر به خاطر علاقه به ظریفه نبود تا حالا از تپیدن باز ایستاده بود. پس خاطرت جمع باشد که من به خاطر حیات خود هم که شده نمی گذارم ظریفه ناراحتی تحمل کنه. اینو به تو قول می دم.

از پله ها بالا رفتم می دونستم که می تونم اونو تو اتاق روی پشت بام یا به قول صمصام انباری پیدا کنم. چراغ روشن بود اما در اتاق بسته بود. از شیشه دیدم که چمباتمه زده و سر به زانو گذاشته. حجاب داشت. در اتاق رو باز کردم و صدا کردم ظریفه؟ جواب نداد و سرش را هم بلند نکرد. به چهار چوب در تکیه دادم و گفتم:

- من پری کوچک غمگینی را می شناسم به اسم ظریفه که دل کوچکش طاقت شوخی ندارد و خیلی زود گریه سر می دهد. آن هم از مردی که به خاطر هر قطره که از چشم او بیرون می افتد یک روز از عمر خود را از دست می دهد. حال اگر آن قدر ستمگری که می توانی با فشاندن اشک عمر او را به باد دهی گریه کن و سر از زانو بر ندار.

همان طور که سر به زیر داشت گفت:

- چه باید بکنم که مثل سحابه عزیز گردهم و به شنیدن نامم صورتتان سرخ شود و نفستان به شمارش بیفتد؟ من یک دختر شهرستانی بیشتر نیستم و هیچ ترفندی هم نمی دانم. اگر چه همیشه بر این باور بوده ام که محبت خالصانه را نباید به ریا آلوده کرد اما مثل این که باور من غلط است و صدای ضعیف، هیچ پرده ای را نمی لرزاند. به من بگویید سادگی را با چه معجون در هم بریزم تا کمی فقط کمی عصاره محبت به دست بیاورم. آیا این خواهش بزرگی است از کسی که به دیگران قدح محبت ارزانی می کند و به امید هیچ چشمداشتی هم نیست؟ اگر قطره ای از این قدح نصیب من شود سقف آسمان به زمین دوخته می شود؟ به من نگویید که نا سپاسم یا نمک خور و نمکدان شکن، ای کاش گوشه چشمی به سوز دلم می انداختید! اما می خواهم بدانم که چه باید بکنم؟ این را به من می گوید؟

خنده بلندم موجب شد سر از زانو بر دارد و نگاهم کند. گمان کرد که به کلامش خندیده ام اما وقتی گفتم من و تو چه معجون می شویم! چهره جدی اش رنگ باخت و از درجه غضبش کاست و پرسید:

- من نمی فهمم!

گفتم: من از دریای محبتم فقط قدحی به قول تو به دیگران تقدیم می کنم اما چشمه محبتم متعلق به دختری است که می دانم وقتی دست و روی در این آب بشوید آن را گل آلود نمی کند. همین امروز بود که گفتم به هیچ کس اجازه نمی دهم که خانه دلم را به ریا رنگ و لعاب بزند. حرفم را باور کن و به گوش بگیر که می گویم تو همان پری کوچکی هستی که آرزو دارم ساکن خانه دلم شوی. پس دیگر هیچ دختر یا زنی را با خودت قیاس نکن و آزارم مده! و باید این را هم بدانی که چرا خواهرم خواسته دیگر مرا دایی خطاب نکنی. آیا باز هم به توضیح احتیاج داری؟

نگاهم کرد و مهربان و صمیمی گفت:

- با این که فهمیدم اما قبول حرفهایتان برایم آسان نیست. اجازه بدهید کمی با خودم تنها باشم و فکر کنم. گفتم: باشه هر چقدر که دوست داری فکر کن و بعد جواب نامه جاسم را بنویس و به او بگو که چطور مرا با رفتار ساده ات در تور انداختی.

شب جمعه صمصام به قولش وفا کرد و همگی ما را برای فاتحه خوانی به گورستان برد. در طول مسیر، خواهرم که فیلش یاد هندوستان کرده بود با تعریف از دوران کودکی اش و بیان گذشته و مقایسه با حال این منظور را رساند که خود خواهی و به خود اندیشیدن آدمها موجب سردی دلها و بی عاطفگی گشته

طوری که امروز زندگان دست کمی از مردگان خاموش در گور خفته ندارند. ظریفه و عفت را بر سر گور پدر گذاشتم و خودم با صمصام سر قبر نادر رفتیم. لحظاتی هر دو خاموش کنار مزار نشستیم و در دل فاتحه خواندیم. سکوتمان را صمصام با گفتن این که حالا راضی شدی؟ شکست. گمان کردم که روی سخنش با من است اما وقتی به چهره اش نگاه کردم دیدم که نگاه به سنگ دارد گویی که آن موجود در خاک خفته را می بیند و با او همکلام است. غرق در اندیشه بود به اندازه ای که متوجه نشد پیا خاسته و از او فاصله گرفته ام دقایقی به انتظار گذشت. دریافتم که اگر حرکتی انجام ندهم او هم چنان در آن حالت خلسه خواهد بود. سوز سردی می وزید که زوزه کنان از میان شاخ و برگ درختان کاج عبور می کرد و به صورتمان شلاق می زد. نگران حال عفت و ظریفه شدم که تحمل این سرما در توانشان نبود. دست روی شانه صمصام گذاشتم تا به خود آید وقتی نگاهم کرد در چشمش حالتی نا شناس دیدم گویی مرا برای اولین بار بود که رؤیت می کرد. تکانی خورد و به خود آمد و پرسید:

- برویم؟

گفتم: آره، نگران حال خواهرم هستم.

بدون حرف پیش افتاد و به سوی آنها حرکت کرد. عفت می خواست بدون توجه به سرما باز هم در خلوت خود باقی بماند اما صمصام با گفتن این که هوا برای سلامتی علی مضر است خواهر را از گور بلند کرد و به راه انداخت. مادر و دختر بر سر مزار مولود خانم هم اشک فشانند و از خداوند آمرزش روحش را طلبیدند. احساس سبکی کردم و سعی نمودم افکار خوب و شیرین جایگزین غم و اندوه سازم. با آغاز آخرین ماه زمستان در صبحی روشن و آفتابی عازم دفتری شدم که از آن پس محل کارم به حساب می آمد. برای کسی که به کار و تلاش عادت کرده باشد خانه و خانه نشینی دردی عذاب آور است و من هم از این قاعده مستثنی نبودم. به هنگام قدم گذاشتن به دفتر با استقبال آقا رسول و صمصام و منصور روبرو شدم و امواج گرم احساسات پاک آنها چشم امیدم را به آینده ای روشن و تابناک دوخت و با این امید پشت میز نشستم که هنوز هم زیر این گنبد یخی افرادی پیدا می شوند که فقط به خود نیندیشند و به حال دیگران دل بسوزانند. من و ظریفه با رسیدن بهار و شکوفایی طبیعت به عقد یکدیگر در آمدیم و زندگی مشترک خود را آغاز کردیم. یک روز دفتر خلوت شبها را در اوج ناامیدی آغاز کردم و اینک با هزاران امید و آرزو، به این که ساحل نشستگان چشم به دریا داشته باشند تا به موقع برای نجات غریق اقدام کنند این دفتر را به پایان می برم.

مسلول نا امید دیروز و سلامت یافته امروز

تهران - علی سیرتی

پایان